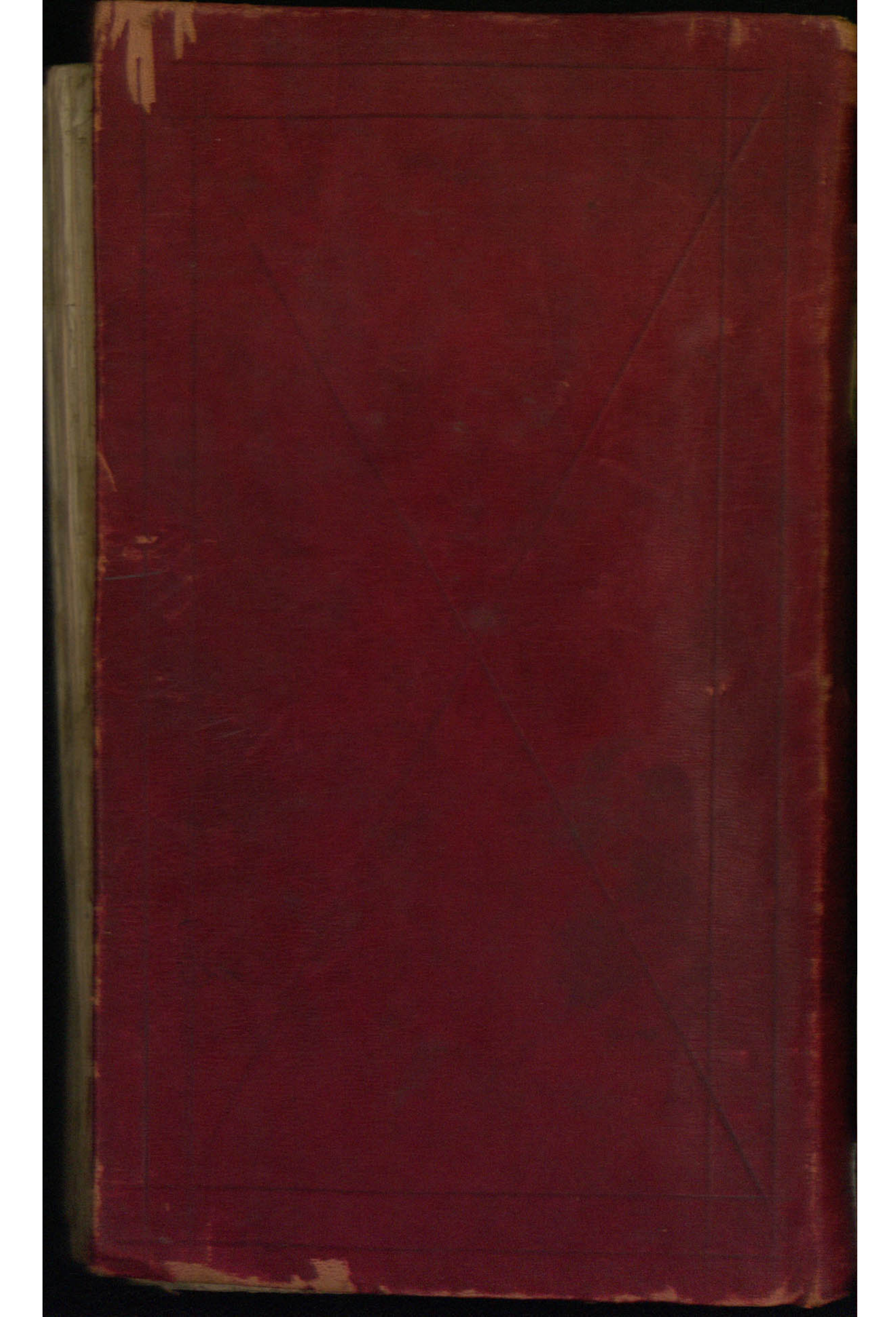
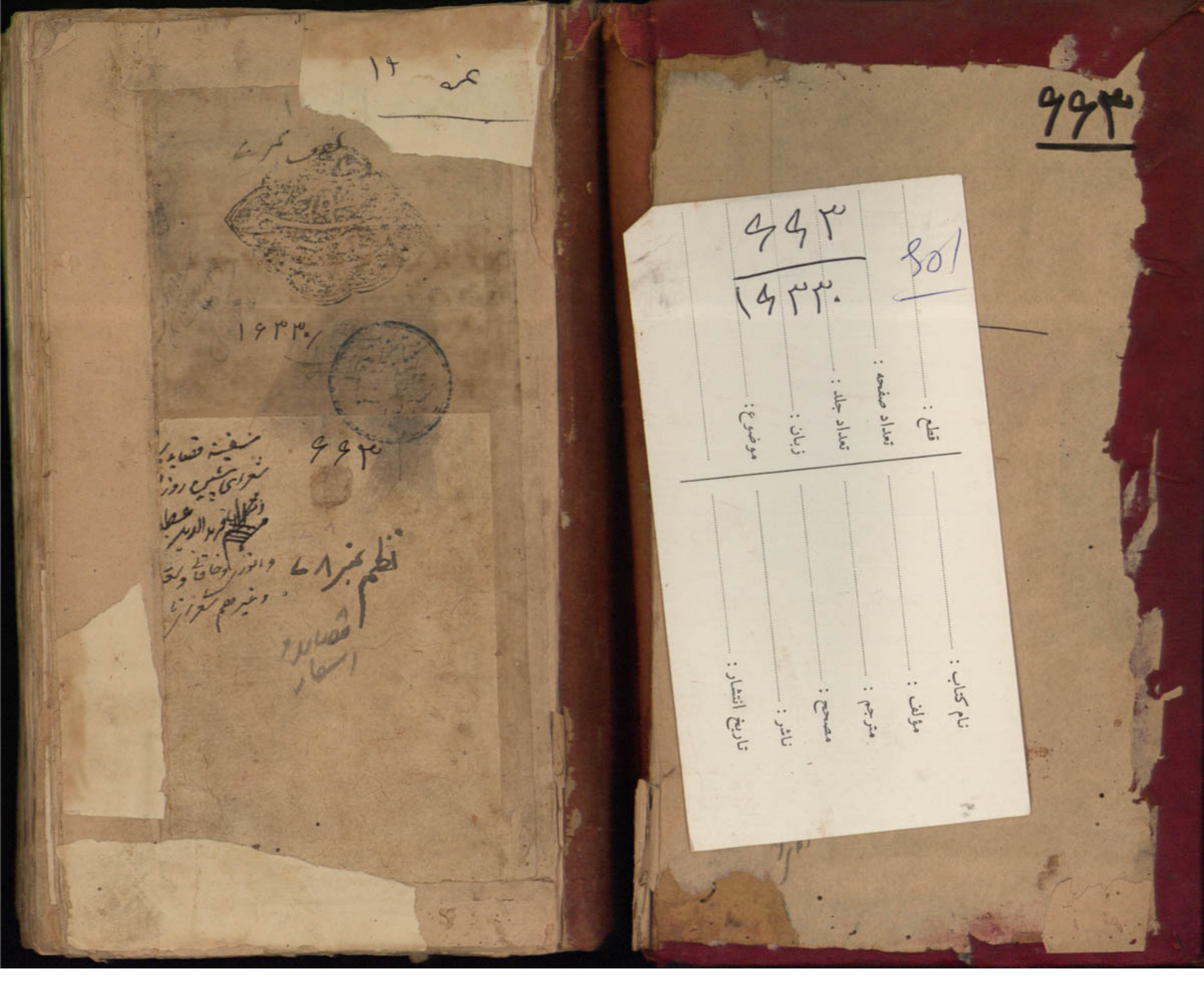
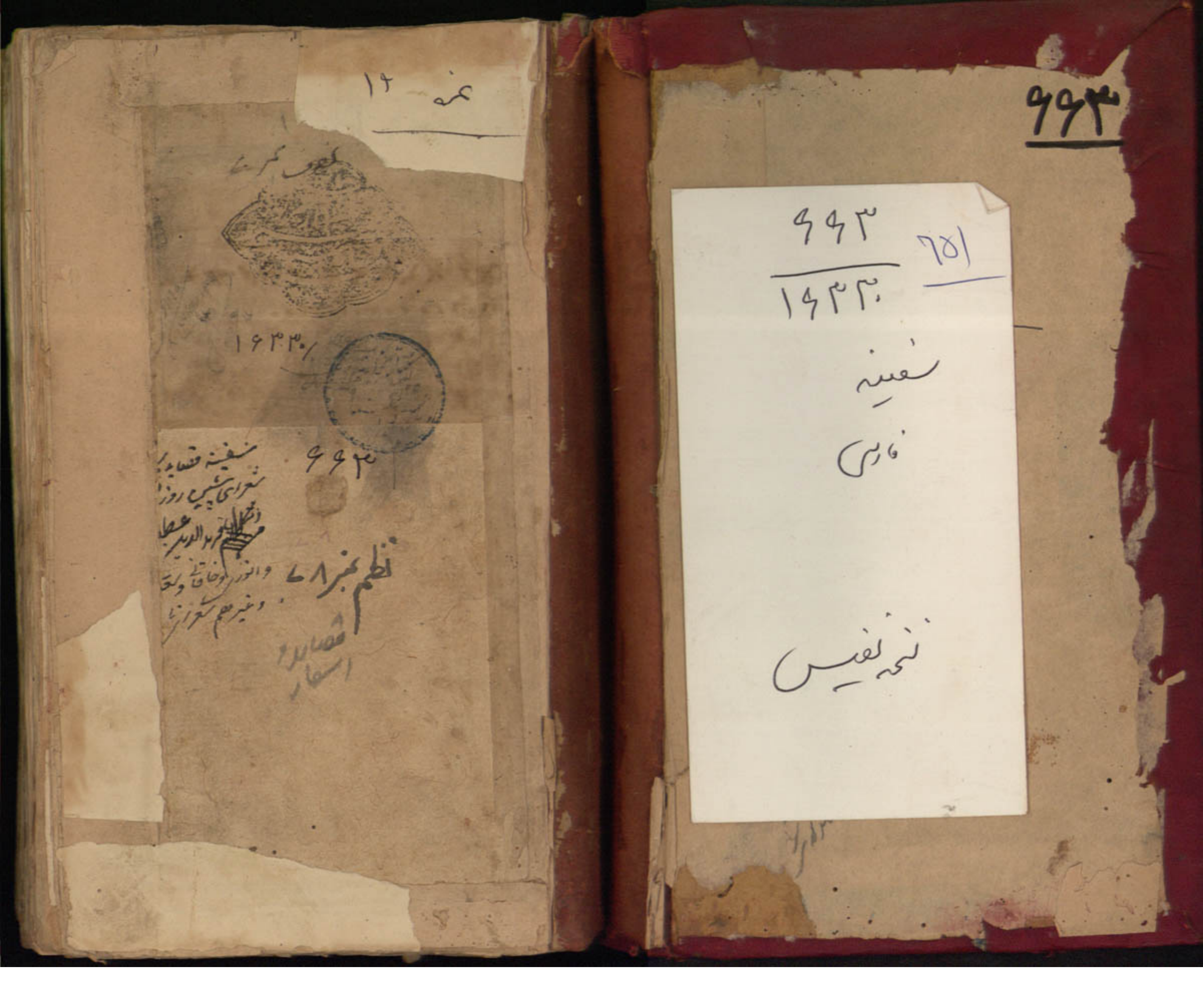


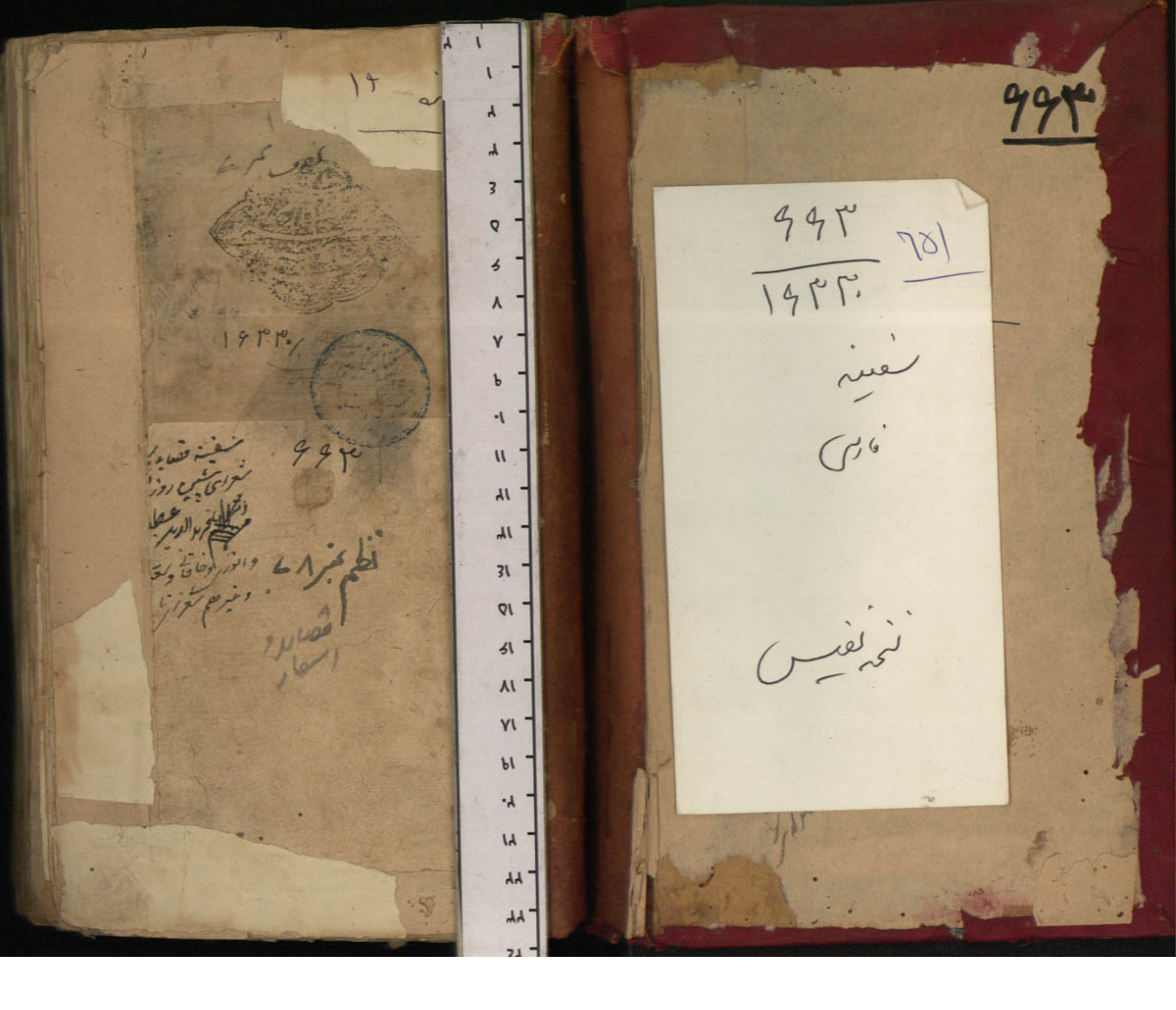




۶۶۳
۱۶۳۳۰
سفینه در شعر و ادب
۷۶۵۹



۶۶۳
۶۶۳
۱۶۳۳۰
۶۵۱
سفینه
فارسی
نسخه نفیس



۶۶۳
۱۶۳۳۰
۶۵۱
سفینه
فارسی
نسخه نفیس
۶۶۳
۱۶۳۳۰
نظم نمبر ۷۸





بسم الله الرحمن الرحیم

حمد موفور و شکر نا محصور پادشاهی را که وجود خلایق نتیجهٔ فیض جود او
وجود او خلایق را مقدمهٔ معرفت وجود او و درود وافر و تحیات متواتر
بر روان خواجه که سبب نجات اهل عالمست و متابعت او موجب رفع درجات
بنی آدم و بر اصحاب و اشیاع و احباب و اتباع او خیار ملت و کبار امت
اما بعد چون آدمی درین ذات مستعار و عمر ناپایدار در کشاکش بواعث
نفسانی و منازع دعاوی حیوانی بمانده است و هر یک ازین قوتهای متقضیات
و حوادث مخالف او را بغایت مطلوب و نهایت مرغوب خویش
میکشند و تراکم حوادث فلک و تصادم وقایع روزگار در انجاز مقاصد
مانع می آیند و در انزعاج و عزایم دافع می شوند غایت جد و جهد آن بکلالی
ادا کند و عاقبت تدبیر و تفکر بملالی انجامد و ازالت آن فترت و ازاحت
آن صحبت جز بسخن دل آویز و نکتهٔ لطف آمیز که از خاطر فضلا
و از ضمیر ظرفا کش دست دهد سخن بهترین سخن دان سلالهٔ جو
حدیث چون کل علت و لا دوا جانت بحکم این فصل و بنا برین اصل
خرد و اصحاب فطنت برای تنقیح قرایح و تفریح ارواح و دفع بلیت و جمعیت

۴

مجموعه می سازند و بکار علوم از منثور و منظوم در وی می پردازند و شوارد
فواید و زواید لطایف که از افواه زیرکان و متون دفاتر صید کنند بواسطهٔ
کتابت در قید می آرند و انواع فواید و فراید در آن دفینه می کنند و نامش سفینه
می نهند بیت زان رو که نجات را سفینه سببست در بحر غمش سفینه
از بحر ... سفینه باشد این نکته عجب در ضمن سفینه بحر باشد
هر چند از روی صورت سفینه صفت آمد که بحالت ...
از غرقاب قبض بساحل بسط می توان رسید و گاه از مهلکهٔ بسط بمسرعهٔ ...
می توان خبر امید اما از راه معنی بحقیقت بحریست که از زلال معانی
و جواهر معادن انسانی متموجست و بگوهر و لآلی علوم ربانی مشحون بیت
آنها که زبحر بحر در افشانند بر خشک تک سفینه چون می رانند
از بس گهر و زلال معنی که دروست بحریست ولی سفینه اش میخوانند
القصه سفینه جیست خازن مطالب اسرار حافظ غرایب اخبار ربیع
الاحزان یعقوب دلان اشتیاق دار السرور غمزدگان فراق روضهٔ
راحات و حدیقهٔ استراحات شاه نامهٔ عشاق کارنامهٔ مشتاق
رفیق شفیق جلیس انیس یار غار مونس غمخوار سفطی مملو از طرایف
نهانی صدفی مشحون از جواهر معانی قرة العین دل عاشقان ثمرة الفواد جان
صادقان نور حدقهٔ عرفا نور حدیقهٔ ظرفا سفینه بر خشک روان
دریائی از علوم درو نهان از لطافت انشا و انشاد چون شراب صبوحی
و صبوح ساری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جوهر
عمانی اگر همچنین عنان بیان با دهان قلم سپرده آید تا در بیان این معانی
توریه و تحریر نماید تا ابد گرد اصول فصول دقایق این حقایق بر نیاید



پس معانی اوست که خیر الکلام ما قل و دل ورا مثل برخوانیم والحمد لله رب العالمین

من کلام سلطان العارفین فرید الدین عطار

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا / در خاک عجز می فکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات / فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر به عجز معترف آیند کای اله / دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جایی که آفتاب نتابد ز اوج عز / گر [illegible] مصلحت ذره [illegible]
وانجا که بحر با عظمت موج زن / شاید که شبنمی بکند قصد آشنا
وانجا که کوس رعد بزد نطاق چرخ / زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
عقلی که می برد قدح در دلش ز دست / چون دارد او معرفت کردگار را
حق را بحق شناس که در علم عقول / می در کشد نهنگ تحیر من و ترا
چون آب آتش می بند برد قلم بسوز / بر آب شوی لوح دل از چون و از چرا
چون نیست آفتاب حقیقت نشان پذیر / ای کم ز ذره هست نشان دادنت خطا

سبحان صانعی که گشت به بهر [illegible]
از روی لعبتان فلک نیلگون غطا

از زیر حقه مهره انجم کشد پدید / زان مهرها بحقه ازرق دهد [illegible]
شب را ز اختران همه دندان کند سپید / چون زنگی که افتد از خنده با قفا
در دست چرخ مصقله ماه نو نهد / تا اختران آینه گون را دهد جلا
در پای اسب شام کشد اطلس شفق / در جیب ترک صبح نهد عنبر صبا
گیتی که آفتاب بگرد ذره ذره گرد / بر کهکشان [illegible]
با هیبتش که ذره ندارد ز قدر / احکام خویش جمله قضایی کند قضا

سبحان قادری که بر آینه وجود / بنگاشت از دو حرف دو گیتی که ماند
چون بر کشید آینه کل کاینات / عرش آفرید ثم علی العرش استوا
بر عرش و ذره ذره خداوند مستویست / چه ذره در اسفل و چه عرش بر علا
در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه گیتی / وانجا که اوست جای نیابی ز هیچ جا
چون هیچ جای نیست که او نیست جلوه گر / چون جمله اوست کیستی آخر تو بی نوا
تو نیستی و بسته پندار هستی / پندار هستی تو ترا کرد مبتلا
از کوزه یم ذره سیماب چون برفت / نه در خلا بماند اثری زو نه در ملا
یک ذره سایه تو و خواهی که آفتاب / در بر کشی روا است برد [illegible]
ای از فنا محض به پندار آمده / اندر بقا نخص کجا ماندت بقا
خواهی که در بقا حقیقی رسی بکل / از هستی مجازی خود شو بکل فنا
در نافه خون چو نیستی خود صواب دید / پر مشک شد ز نافه دم آهوی خطا
چیزی که پی نمی بری از پی مدو بی / و ز خود مکن قیاس حق و [illegible]
بس سر که همچو گوی درین راه باختند / بس مرغ تیزپر که فرو شد درین فضا
خاموش باش حرف چه می گویی ای سلیم / حرمت نگاهدار چه پنداری ای گدا
گر سر کار میطلبی صبر کن خموش / تا صبر و خامشیت رساند بمنتها
گر تو زبان بجای و خموش فرو دوزی / در زیر پرده با تو بگویند ماجرا
لیک عشق زن تو درین راه خوفناک / و احرام درد گیر درین کعبه رجا
گویند پیر بر لب دریا نشسته بود / در [illegible] فکنده لعبد عجز و صد عنا
گفتند چیست حاجت ای پیر ضعیف / گفت آنکه آب این همه دریا بود مرا
گفتند حوصله چو نداری پس این مگوی / گفتا بنا امیدی از و چون دهم رضا
گفت بنا توانی نخص ضعیف من / بنگر که این طلب ز کجا خاست و این هوا

علم هزار بار بروزی کند خموش   عشقم خموش می نکند یک نفس زها

چون نیست گنج پای بگنجت فروشدن   بی گنج نیست دار درین گنج اژدها

در آشناه خون دلی دل بجی بسیار   تا حال خود بکار سدای مرد آشنا

جاوید در متابعت مصطفی گریز   تا نور شرع او شودت بهر و مقتدا

خورشید خلد مهر دنیا وآخرت   سلطان شرع خواجه کونین مصطفا

مفتی کل عالم و مهدی جزو کل   در هر دو کون بر کل و بر جزو پادشا

چشم و چراغ سنت و نور دو چشم دین   صاحب قبول هفت قران صاحب لوا

کان بود کل عالم واو بود آفتاب   مس بود خاک آدم واو بود کیمیا

گردون که جبه بر کشش از آفتاب   بر اهمی بجره ز شوقش کند قبا

اندر نظاره کردن مشک دو گیسویش   صد چشم شد گشاده ازین طارم دوتا

خورشید را ازان سببی نیست در دو چشم   کو چشم را ز خاک درش کرد توتیا

کس را نگشت معجزه جز در زمین پدید   او خاص بد بمعجزه در ارض و در س

گویند مه شکافت تو دانی که آن و بود   گردون ترنج و دست بریدا زان لقا

یکشب براق تاخت جو برق از زوای حج   از قدسیان خروش برآمد که مرحبا

در پیش او که غاشیه کش بود جبرئیل   هم انبیا پیاده دویده هم اصفیا

از آنجا جو مشغله طرقوا بخاست   در عرش او فتاد ازان طرقوا صدا

چون نرگس از نظاره گلشن نگاه داشت   بشکفت بر رخش گل ما زاغ و ما طغا

آنجا که جای گم شود و گم کرده باز یافت   از هر صفت که وصف کنم بود ماورا

از دست ساقی وسعتم شراب خواست   حالی شراب یافت ز جام جهان نما

موسی ز بی قراری خود بر بساط قدس   خود را در او فکند بدر پیش از عصا

حالی وشاق جاوش غیرت بدو دوید   کای نعل خود گرفته ز نعلین شو جدا

چل شب درین حریم بخلوت چلونشین   تا محرم حریم شوی در صف صفا

موسی بلن ترانی جان سوز جوبه خورد   او لو به زد که ماکذب القلب ما رآ

آنرا خدای گفت ز نعلین دور شو   واین را براق پی که فرستاد از کجا

آنرا ز طور کرد سرای حرم پدید   واین را ز عرش ساخته ایوان کبریا

آنرا ز بعد چل شب پیوسته بار داد   واین را شبی ببرد بخلوتگه دنا

ای آفتاب مطلق واصحاب تو نجوم   قد فاز بالهدایة منهم من اقتدا

زان جمله محرم حرم خاص چاریار   هر چار کعبه خرد و قبله و فا

صدیق اکبر آنکه پس از مصطفی بحق   شایسته تر نبود از و هیچ پیشوا

در باخت مال و دختر در پیش یار غار   جان هم بباخت ایمن نگو یار بی دغا

دیدند جای خواجه صحابه سزای او   کاری بجا کنند صحابه بنا سزا

گر تو قبول می نکنی در خلافتش   واجب شود ز منع تو تکذیب اولیا

فاروق اعظم آنکه جو طاها ز هو شنید   در ها بهوی آمد و شد صید طاذها

آهوی طاذها جو برآورد ها بهوی   پر مشک شد ز نافه هو نافه هدا

چون نوش کرد از کف ساقی شراب خاص   حالی خروش عام برآورد کالصلا

هرگز ندید گرچه بسی دیده برگماشت   شمعی ازو فروخته تر جمله العلا

میر سیوم خلاصه دین آنکه در کشید   انجیات معرفت از کوثر حیا

از ذات او و از کف او سید دو کون   هم کوه حلم دیده و هم قلزم سخا

در بحر بی نهایت قران جو غوطه خورد   شد غرق بحر و کرد دران بحر سر فدا

دانی بر آسیای فلک جیست آن شفق   پر خون گشت از غم خون وی آسیا

صدری که بود از پس وحلوا سپس بود   آن صدر صدر هر دو جهان بود مرتضا

شیر خدا و ابن عم خواجه آنکه یافت   تختی جو دوش خواجه و تاجی ز هل اتی



جون مصطفاش در سه امه مثال داد / طغرای آن مثال کشید مذ لا فتا

این هفت قلعه بس که دری جست تا نیافت / وان در در مدینهٔ علمست مجتبا

گر جار رکن کعبهٔ دل جار یار نیست / زنار جار کرد گزین و کلیسیا

گر عشق جار یار نداری میان جان / صورت مکن که هیچ نمازت بود روا

ای مکرمی که نیست لطفت ترا کرم
وای معطی که نیست بعلت ترا عطا

جون در ثبات افصح آفاق دم نزد / لا احصی بگفت و زبان بست آنجا لا

گرد ز شاه تو دم عیسی مراست بس / در وصف تو جگونه برآرم دم ثنا

بسیار گفتم و نگفتم یکی هنوز / درد اکه نیست دردم را اندکی دوا

بانگ درای اشتر راحت شنیده ام / هستم هنوز آرزوی بانگ آن درا

خود را گذشته ام من بیجاره در زحیر / وانگه ز خون دیده خود داده خون بها

جون من بفعل خود شده ام معترف کنون / بر من جه حاجتست گواهی ز دست و پا

جون من بصد زبان بگناه خودم معترف / ای دستگیر خلق جه حاجت بود گوا

در تنگنای پردهٔ پندار مانده ام / بازم رهان ز پردهٔ پندار و تنگنا

از فضل خود نویس براه نجات من / بر من ببخش و بر عمل من مده جزا

آن سگ که در متابعت دوستان تو / کامی دو بر گرفت برست از جه بلا

عطار خاک آن سگ مردان راه تست / در خاک او نگر ز سر لطف ربنا

یارب بفضل حاجت آن کس روا کنی / کین خسته را دوا کند از مرهم دعا

در عمر یک نفس که بصدقی برآیدش / حرزش بران نفس کن و بگذارش قضا

من کلام ملک الشعرا عبد الواسع الجبلی

جند نالم در دیار و منزل و عهد رباب / روز و شب گرینده و نالنده جون [illegible]

همجو جنگم سرنگون و زرد و نالان دوتا / تا بجا لیدست کوشم دست هجران جون رباب

تا جهس دلبران کشش جدا ماند آن دیار / تا ز فر لعبتان خوش تهی گشت ان جناب

ای بسی جشم عاشقان نوحه کرد در هجر شان / گرد جون طوفان نوح آن را همه یکسر خراب

بود جون باغ ارم همواره از نقش خیام / بود جون خلد برین پیوسته از حسن قباب

دل شدی از خوبی ان زنده جون نقش جنات / جان شدی از خوشی ان تازه جون طبع از شراب

گر وطن گیری کنون در وی صبا یابی جلیس / ور سخن گوئی کنون در وی صدا یابی جواب

گر ز تنهائی درو دمساز کردم بلبلی / گر رشیدائی در هم راز باشم با ذباب

ای بسا شبها که من تا روز در وی بوده ام / با مرنجان در نشاط و با طربجان در عتاب

گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح / جشم من سوی نگار و دست من سوی شراب

زار و نالانم جو بلبل دیده پر خون جون تذرو / تا نخوردم گرد از ان کبک دری بانگ غراب

دلبری کز عارض او آب رونق گل برفت / وز فراق روی او شد دیدهٔ من پر گلاب

بی زنخدان جو سیم و جهرهٔ جون ماه او / لعل شد رویم ز خون دل جو سیب از ماهتاب

نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید / لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب

این جو موی من برنگ وان جو بخت من بزخم / این جو اشک من بلون وان جو بخت من بخواب

حلقه حلقه زلف او بسته جون آهرمنان / بر هم افتاده ز عکس آن رخان جون شهاب

بر مثال دشمنان منهزم روز مصاف / از نشان مجد دین ایزد آن مالک رقاب

شاه فرزانه محمد کز ملوک او را خدای / جون محمد را ز جمع انبیا کرد انتخاب

خسروی ما زندران انکس که رسم و رای او / ساعد دین را سوار و گردن حق را سحاب

ان شهنشاهی که شد خورشید برگردون خجل / از فروغ رای او حتی توارت بالحجاب

همجو حسن زاینده دارد سماحت در مزاج / همجو قیس ساعده دارد فصاحت در خطاب

از رضاء او شود زایل جو از نعمت نیاز / وز رضاء او شود حاصل جو از طاعت ثواب



دست گوهربار او شد مایهٔ رزق بشر ... تیغ گوهردار او شد عمدهٔ قوت کلاب
در ازل پیش از وجود آدم و حوا نخست ... آنکه با او هست موجودات عالم را مآب
بر یمین دوستان او لهم دار السلام ... بر جبین دشمنان او لهم سوء العذاب
گرز زند بر خاک تیغ آبدار با د زخم ... ز آتش آن پیکر کاوشی گردد کباب
ور دبیر از وصف جنگ او نویسد شمه ... از فزع انگشت قلم خونابه گرید بر کتاب
دیدهٔ ماران گرزه تیر او را شد هدف ... سینهٔ شیران شرزه تیغ او شد قراب
نیست جز شمشیر او خورشید گردون ظفر ... نیست جز تدبیر او عنوان منشور صواب
از خیال رمح و عکس تیغ او در کوه و بحر ... در نهیب گرز و بیم تیر او در دشت و غاب
بترکد چشم پلنگ و بفسرد خون نهنگ ... بشکند بال هژبر و بگسلد بال عقاب
چند آن باره گردون نورد او که هست ... بادپای آتش تک آب گردش خاک تاب
زهره طبعی مشتری فالی که زیبد گاه جنگ ... از شهاب او را عنان و از قدر او را رکاب
بر زمین از رنگ او پیوسته نالنده کال ... بر هوا از زمین او همواره گردنده سحاب
بادها و جرادات مور و ذباب و کند ... جایگه در چشم مور و پویه بر پر ذباب
گر کشتا بر سوی پستی چون قضا ز آسمان ... گر گراز سوی بالا چون دعای مستجاب
ای معین دولت سلطان برای ملک ساز ... وای امین ملت یزدان بتیغ شیخ و شاب
در جهانبانی که تو با دشمنان سازی نبرد ... تا بتیغ الصور ازان شنگرف گون خیزد
گر بود با دوستان تو کشف را اتصال ... ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب
نرم گردد چون فلک بر پشت آن سنگ گران ... تیز گردد چون خسک در کام بن در خوشاب
بر سبیل رشوت آرد پیش تو کاه طحان ... بر طریق فدیت آرد پیش تو کاه ضراب
رنگ چشم دکور سم و زاغ بال و مور کبوت ... گرگ شاخ و پیل نیک و ببر چنگ و شیر ناب
زینت بزم ترا زاید ز آهو و صدف ... عدت گنج ترا خیزد ز خارا و تراب

نافهٔ مشک خالص دانهٔ در پاک ... بار بها لعل صافی فرد های زرناب
درستان تست مغفر صولت نار الجحیم ... در جهان تست مزغم دولت حسن المآب
نه سلیمان و نه داود دی دکاء سید و نطق ... راکب ریح الشمالی صاحب فصل الخطاب
اندران وقتی که از تیب دلیران سپاه ... ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب
کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درخش ... تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب
هم بران سیرت که هنگام تجلی کوه طور ... عالم از کام ستوران اید اندر اضطراب
درع زنگاری تن آراید ز شنگرفی عقیق ... تیغ مینائی رخ اندایه یاقوت مذاب
از سراب خنجر تو غرق اعدای ترا ... مالک دوزخ مدد خواهد بهنگام عتاب
ای زبیگان تو پیوسته هراسان مهر و ماه ... وای ز احسان تو همواره ثنا سان شیخ و شاب
خدمتی پرداخت مداح تو در اوصاف تو ... بیتها آن متین و لفظهای آن لباب
گر گفت او پسند آید ترا این چند بیت ... ظن او گردد مصیب و ختم او گردد مصاب
بعد ازین تا زنده باشد هر زمان در مدح تو ... حله بافد بدیع و تحفه سازد عجاب
بود عذری ظاهر او را ز برای آن گونه ... بازماند از خدمت درگاه آن فرخنده باب
تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار ... تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب
بر کمالان ترا یکدم زدن خالی مباد ... سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب
باد پیش خدمت تو دشمنت با جار وصف ... سال و ماه از زاری و خواری و تیمار و عذاب
همچو خیمه چاک دامن چون ستون بسته میان ... کوفته تارک چو میخ و تافته تن چون طناب
مجلس کردن و ساقی ماه و مسلم مشتری ... حاشیه پروین و مطرب زهره و می آفتاب

نعمت تو باد پیوسته مصون از انتقال
دولت تو باد همواره معاف از انقلاب

این چرا از تاب همواره بجم باشد جان ... وان چرا از خواب پیوسته دژم باشد جبین

هست همچون نرگس و لاله ترا چشم و دهان — هست همچون سنبل و سوسن ترا جعد و جبین
سوسنی با آب و زیب و نرگسی با ناز و شرم — لاله‌ای پر قند و لؤلؤ و سنبلی پر بند و چین
گر شود کمتر بگفتار طبیبان ای عجب — زانگبین و زعفران سودا و دلها حزین
از چه معنی هر زمان گردد فزون سودا این — زین رخ چون زعفران و زان لب چون انگبین
ای دو یاقوت جهان سوز تو با شکر عدیل — وای دو یاقوت دل افروز تو با شکر عجین
این اجل را قهرمان چون تیغ جمشید زمان — وآن امل را ترجمان چون دست خورشید زمین
فر دولت نصرت اسلام ملت را شرف — ناصر فرمان دین و دنیا امیر المؤمنین
بادشه دادگر فرخ نشر فرخ سیر — آن سراج امت و قطب ملوک و تاج دین
قبلهٔ نسل تمیراک و اتابک کآورد — همتش از سجده کیوان بر سپهر هفتمین
دست او ابر درفشان چون گهر گو فرخ — تیغ او برق درخشان چون سازد کمین
از نفاذ امر بر روی فلک همواره تاب — وز نم آتش برست کمک پیوسته چین
گرد واز هیبش چو زندان و حصار و بند و غل — گر کند بر عزم جنگ اندر خراسان اسب زین
قیصر و خاقان ترک و تخت بردار روم — طوق بر چیپال هند و تاج بر فغفور چین
نامه او گر کند از دست بر مار عریق — باج او گر بفشارد پای بر کوه حصین
ای جو ابراهیم نماید ازان ریحان تر — وآن جو اسمعیل کشد از این ماهی
ای زبیم تو مقوس گشت حادث جو نون — وای زتاج تو متوج فرق اجابت جو سین
صلح و جنگ و مهر و کینت عیش و موت دین و کفر — طبع و جود و خشم و حلمت باد و آب و نار و طین
گاه تحریر صفات جو بهای تو مداد — خون شود بر نوک اقلام کرام الکاتبین
گرچو موسی را عصا بود دست اعجاز حرج — ور چو عیسی را دعا بود دست برهان الیقین
در نشان تست اعجاز عصا این عیان — در بیان مدحت برهان دعا این مبین
ور نگینی داشت جم کز قوت آن گشته بود — جن و انس او را مطیع و وحش و طیر او را رهین

هر چه در کونین موجود نه جز ایزد شوند — بنده آنکس که نامت را کند نقش نگین
از نهیب تیر دلدوز تو گردد گاه جنگ — وز بلای رمح جان سوز تو گردد روز کین
زهره چون سیمرغ پنهان بر سر چرخ بلند — زهره چون سیماب لرزان در تن شیر عرین
ای ز ربعه بر همه خلق آفرینت چون نماز — زنده کردی سنت پیغمبر داد آفرین
کردی اندر کهف تطهیری که هرگز مثل آن — کس ندیدست و نخواهد دید هم تا یوم دین
ساختی بزمی که شد ز آرایش آن آرا آن — جشن حورا پر شعاع و گوش کیوان پر انین
گر زن حامل بر آنجا بگذرد از ناف او — همچو سیماب از طرب در اهتزاز آید جنین
فرخ آذینی که در فردوس اعلی مژده داد — مر تمیراک و اتابک را بدان روح الامین
بر فلک برداشته خورشید جام اعلی — بر سما بنواخت ناهید چنگ رامین
در دل اعدا ملک تو زیادت کرد رنج — شادی از تطهیر این شهزادگان راستین
مهر بوبکر و عمر گر صدق این عدل آن — جان بوبکر و عمر شادست در خلد برین
این چو صدیق است ارباب ربوبیت را ملاذ — وآن چو فاروق است ارباب دیانت را معین
خانهٔ آداب این را از معالی آسمان — جامهٔ انساب آن را از معانی آستین
تا ز بس مدحت شوند اسلام و کفر اندر جهان — از حسام این ذلیل و در نشان آن مبین
در مقام دولت این کرد چو اجداد مقیم — در مقام حشمت آن کرد چو اسلاف مکین
خدمت این را شود گیتی برغبت مستعد — همت آن را شود گردون بطاعت مستکین
جشن دولت باد پیوسته بروی این قرین — جشن ملت باد همواره ز رای آن مکین
ای قبولت کشته تخم را به پیروزی بشر — وای مدیحت کرده طبع را به پیروزی قمین
هرکس از بهر نثار آورد پیش تو کنون — بدرهٔ زر عیار و حقهٔ دُر ثمین
من فرستادم بدرگاه تو بجای این و آن — خدمتی نغز و بدیع و مدحتی خوب و متین
گرد آن مجلس نیم حاضر علی کر الشهور — ور بر آن درگه نیم ساکن علی مر السنین



یعلم الله گر ز شکر و از منت بوده‌ام | فارغ اندر هیچ حال خالی اندر هیچ حین

کثرت تقصیر من در خدمت از غفلت [?] زان | غایت تاخیر من در خدمت از غیبت [?]

زان بکا تقصیر و تاخیرم ز ضعف و عجز بود | ور گوا خواهی گواهم بس اله العالمین

کرده‌ام از شکر منت اطراف گیتی پر طرف [?] | ور چه از ذکر منت اکناف عالم پر طنین

ور چه پیوسته بدیدار و بگفتار رهم بوده [?] | خسروانرا اشتیاق و پادشاهانرا حنین

در مهری باشم چو مجهولان نشسته روز و شب | از برای آنکه هستم با قناعت همنشین

جز ترا هرگز ز مهد و جان نکردم بندگی | جز ترا هرگز ز محنت [?] نگفتم آفرین

نز دنیا کرده‌ام جز گوشه خالی طلب | نه ز گیتی کرده‌ام جز گوشه خالی گزین

تا بود مشهور دهر گور اندر اخبار و کتب | ذکر هامان بعیبش [?] و نام قارون لعین

دشمنت در آب حسرت باد چون هامان غریق | حاسدت در خاک محنت باد چون قارون دفین

بدسگالانت ز بدروزی چو اصحاب الشمال | نیکخواهانت ز پیروزی چو اصحاب الیمین

دوستان را ز نکاهت غایت حسن المآب | دشمنان را ز نکاهت آیت حق الیقین

من کلام ملک الشعرا ازرقی رحمه الله

گوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان | تحویل کرده‌اند بباغ خدایگان

وز ماه و مشتری شده آفاق پر نگار | نور عجیب صورت و شکل بدیع [?]

نی نی که ماه و مشتری از وی ربوده‌اند | در روشنی فزونی و در نیکوئی توان

گوئی که بوستان چو بهشت برین زمین | رضوان بماه و مشتری آگنده بوستان

مرجان عود سوز درو شاخ نسترن | مینا و مشک سای درو برگ ضیمران

باد اندرو وزیده ز بیخها [?] | ابر اندرو گذشته ز بالا و قیروان

در دست باد عنبر نایاب پیچ پیچ | در چشم ابر لولوء شهوار بی کران

نسرین و ارغوان [?] سمن | بر آسمان کشیده علمها [?]

از سیم خام برگ برآورده یاسمین | با زر پخته کوزه [?] کرده اقحوان

در زیر سرو نغمه کبکان زود زن | بر شاخ بید نوحه مرغان شعر خوان

وآن آب نیلگون [?] کمان بری | مالیده قرطاس [?] زیروزه بهرمان

گوئی که باد توده سوهان آزده | کاهی کند ز صیقل و کاهی کند فغان

از دانش و ز جان اثری نی درو ولیک | از نیکوئی چو دانش و ز روشنی چو جان

وان قصر کوه پیکر انجم توان درو | بنهاده خاک دارد و بالای آسمان

زآسیب چنبر فلک اندر فراز او | بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

از صحن باغ کنگره او چو بنگری | زان هر یکی خیال خیالی کند عیان

گوئی که خود بچه سیمرغ بی عدد | بر کرده اند تیزی منقار از آشیان

وان گردش مزمل زرین شگفت را | آبی ز روشنی چو روان اندر و روان

پیروزه هم چو سیم کشیده فرو رود | از گوشه مزمل زرین با بدان

گوئی ز زر پخته همی پوست بفکند | ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان

باغی برین نشان و بنائی چنین نسق | پاکیزه‌تر ز کوثر و خرم‌تر از جنان

جمشیدوار شاه نشسته میان باغ | بر بسته ز آدمی و پری پیش او میان

شمس دول گزیده ایام فخر ملک | تیغ خلیفه سایه اسلام شه طغان

در پیش او نشسته و بر پای صف زده | شاهان کاردیده و گردان کاردان

دوران خود سپرده بفرمان او فلک | و اشغال خویش داده بتوقیع او جهان

از صوت [?] دل افلاک پر خروش | وز زخم رود زان سر خورشید پر فغان

یاقوت پاک در کف او گشته آفتاب | مینای سبز بر سر او بسته سایه بان

بر کف نهاده لعل می گر خیال او | اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او | از چشم آدمی نتواند شدن نهان

ساقی زعکس نورش گوی سیاوشیت — آتش بناه ساخته از بهر امتحان
خوش بوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق — روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
جامی چو بحر ژرف کزو گم کند زکشد — عنقا بزخم شهپر و زورق بناد بان
شاه آن جهان مئی بچنین جام کرده نوش — از دست سیم ساق بهی نوش باردان
ای خسروی که نام ترا بندگی کنند — در حد روم قیصر و در خاک ترک خان
در پای همتی تو همی تابد آفتاب — واز دست حشمت تو همی گردد آسمان
در قوت سخای تو هیچ آفریده — در دست تو قرار نگیرد مگر عنان
هرج آن گمان بری تو قضا هم بران رود — گوئی ز کیمیا قضا کرده گمان
زان پایدار ماند ستاره که روز جنگ — از عکس خنجر تو ساید همی نشان
در خاک هند رمح ز بیم سنان تو — بگداخت شاخ شاخ لقب یافت خیزران
روزی که آب و آتش خیزد ز رمح و تیغ — این لاله قطره باشد و ان ارغوان دخان
شنگرف بارد از دل زنگار چهره تیغ — بجاده ریزد از سر پیروزه گون سنان
در باد زخم ژاله زند ابر هندوی — بر درج لاله کارد و بر جوش ارغوان
از هیبت آن جوان مبارز جهان شود — گر خوردنش همای کند قصد زعفران
وز نیزها رمح دگر عالمی کنند — در دامن ستاره برافتی د افغان
دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو — در موج او نهنگ دلیران جان ستان
بیرون فکند نیزه خطی بروی دست — و اندر کشید گرز ختلی بزیر ران
پیدا شود ز چهره دشمن بجنبد میل — در کوه پلارک تو گنج شایگان
پیکان بقبضه در کشد از بهر جنگ تو — وز سوی زه خدنگ برون پرد از کمان
ای اختری که زشیر حمال خوبش — هر روز در سپهر تفاخر کنی قران
آبجات خورد سنان عدوی تو — هر کس که یافت ضرب او زیست جاودان

گر طبع جود تنگ مکان گیرد اردی — جودی تنها هزار فلک باید مکان
بر کان زر ز دست تو گر صورتی کشند — زر نقش مهر گیرد و بیرون جهد ز کان
بر سکه گر نگار کنی شکل دست خویش — بر زر رقم شود که بخشید رایگان
از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار — خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
هر کس که بر زبان بنیاز از تو بار خواست — او را ز جاه و جود تو بود دست ترجمان
خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند — تا بیشتر بخلق دهی جاه و سوز نان
جود تو بی گمان که ضمان را وفا کند — گر خلق را بدادن روزی کنی ضمان
رمح ترا یقین خلیلیست روز جنگ — کز آتش سنان تو ناید برون زیان
گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند — صد جان رنگ خورده برون آید از میان
فردوس را بمجلس تو سرزنش کند — آنکس که در سرای تو بود دست میهمان
ای خسروی که از کف راد تو زایرست — بر صد هزار گنج فزونست قهرمان
من بنده از زمانه نژند زمانه ام — کردم مگر بفر خداوند شادمان
بیرون نگرد خواهم تا عمر من بود — خدمت ز جان مدیح ز دل خامه از بنان
تا معصفر نگار بود خاک نو بهار — تا زعفران نشان گذرد باد مهرگان
افزون ز روز کار ملکت شادمان زیاد — در نعمت گزیده و در دولت جوان

والصاله

از مهری گر سو ارغان شوی ای باد شمال — باز گوئی ز مهری پیش ملک صورت حال
گوئی ان شهر کجا بود دل بخت بدو — شادمان همچو دل مرد سخی وقت سوال
لی تو امروز همی نوحه کند بخت برو — هم بران سان که عرب نوحه کند بر اطلال
جمله کاشانه ان شهر طلا لندا مروز — جغد کاشانه فرو برده بر اطراف طلال
منم ان باد شمالی که زمن روح افزود — لی تو کس روح نیفزود ز من باد شمال





کلکت ار نطق بپذیرد چه شود جان بدل / تیغت ار روح بپذیرد چه شود رستم زال
با سر خامهٔ تو جملهٔ آمال قرین / با دل خنجر تو زهرهٔ آجال همال
ابر در لفظ سخا تو چه چیزست حزین / چرخ بر حسب توان تو چه چیزست عیال
سهم یک حرف ز رزم تو قوی‌تر ز کجور / وز نهایت لفظ ز حلم تو گران‌تر ز جبال
نه ز شاهان چو تو شاهی [illegible] / نه ز مردان چو تو مردی بود از پشت رجال
ای خداوند من از شدت [illegible] / برشمارم ز عدد بیشتر آید ز رمال
مغز من خیره بران گونه که در مغز خرد / طبع من تیره بدان گونه که در طبع ملال
من درین شهر یکی مرغم در بند قفس / مرغ اقبال مرا کنده زمانه پر و بال
خدمت مجلست ار بخت بمن باز دهد / دولتی یابم کانرا نبود بیم زوال
تا چو قلزم نتوان ساختن از یک قطره / تا چو ثهلان نتوان ساختن از یک مثقال
باد نام تو چو روز تو فزون روز بروز / باد عمر تو چو فر تو فزون سال بسال
گشت پرداخته بر فرخی این شعر بدیع / آخر ماه صیام و اول روز شوال

وایضا — فالهای زده ام خوب و حکیمان گفتند / گر قضاء ازلی جز د مهین آید فال — له

بهار تازه ز سر تازه کرد لالستان / برنگ لاله می از یار لاله روی ستان
جهان جوان شد و ما همچو او جوانانیم / می جوان بجوان ده درین بهار جوان
بشادکامی زامروز خویش داد بده / بکاسکی که بود ناپذیرد از تو فرمان
نگار گرد جهان را تو راست خواهی کرد / چگونه راست کنی چون گرفت کار جهان
ز رفتن سرطان جز کژی نبیند کس / بحکم طالع عالم بدین نهد سرطان
مرا شراب گران ده که عاقبت مستیت / اگر شراب سبک نوشم از شراب گران
مرا بوقت گل از باده صبر نماند / کرا توان بود اندر چنین چنین نتوان

کدام روز بشادی گذار خواهد کرد / کسی که ابر بهاری چنین بود فرمان
ز شاخ بید همی سر برون کند مینا / ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان
[illegible] کبود دست حوض نیلوفر / پر از طراده لعلست روی لالستان
همی بخندد نو نوبر بر لاله / همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران
ز بس که گور کنون برگ بید و لاله خورد / زمردین [illegible] کند لب و دندان
گل از نسیم صبا کرد بر زره دامن / گل از سرشک هوا کرد بر گلاب دهان
بسان غالیه در خیمت لاله یاقوتین / نشان غالیه اندر میان غالیه دان
اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود / کنون ز خاره در آویخت و کهستان
ز بس که رنگ کهسار برگ لاله خورد / چو رنگ لاله کند رنگ شیر در پستان
ستاکها گل اکنون درخت و قواق اند / ز زند واف بر و صد هزار گونه زبان
مکلل است و منقش چمن بدر و عقیق / معطرست و مبخر هوا بمشک و بیان
سیاه میغ زمان تا زمان ببارد تند / کند حکایت هر ساعتی زده طوفان
گمان بری که مرا و را ز جود بهره دهد / کف امیر اجل شهریار در افشان
همام دولت سلطان جمال دین خدا / که یاورند و را هم خدا و هم سلطان
ابوالمظفر میرانشه آنکه حضرت او / همی کواژه زند بر بلندی کیوان
فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا / طلسم جاه بزیر نگین او پنهان
ز قسمت ازلی روزگار خدمت او / زیادتی بکاکند و این از نقصان
ایا مقدم دهر ای بزرگ زادهٔ دهر / و یا نتیجهٔ عصر ای خلاصهٔ انسان
رسوم تو همه فرهنگ و لفظ تو همه علم / دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان
فلک نه تو و خورشید و دهر لیکن تو / فلک کفایت و خورشید جود و دهر توان
امان نه و جوانی ز خدمت تست / بجز می چو جوانی بعافیت جوانان







برین قصیده بسازد کرز [illegible] خواهم / کز وصفهاش پر لعبت و لفظهاش عجاب
بوزن و قافیت آنکه عسجدی گوید / [illegible] بسته و کشاده لعاب
همیشه تا که بعشق اندرون خبر گویند / [illegible] او حال [illegible]
بشش دلیل [illegible] مجلس تو [illegible] / نای و بربط و طنبور و چنگ و طبل رباب
همیشه تا که بوصف [illegible] / جو جوی شیر و فلک چون زمردین دولاب
سر عدوت جو دولاب باد گرداگرد / دو جوی خون بر خشش بر زند دو حسرت و تاب
بنان تو که ببخشش مقسم الارزاق / سنان تو که بکوشش مفتح الابواب

وایضا — سرای مادح تو چون خزانهٔ ملکان / ز بدرهای زر سرخ و درزهای ثیاب — له

ای ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم / اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی / وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان / شد گرگ و روبه را مکان شد [illegible] را وطن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی / بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر / سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا / جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
باغی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم / دیوار او بینم بخم مانند پشت شمنی
تمثالها بوالعجب حال او دیده بی سبب / گویی دریدند ای عجب بر بر ز حسرت پیرهن
زین سان که چرخ نیلگون کرد آن بناها را نگون / دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من
از حجره تا مشتری بشد وز خیمه تا سلمی بشد / وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کانجا نباشد مشکلی / در قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن

یاری برخ چون ارغوان حوری بر [چون سیبلان] / سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون
بر رنگ چشم او فزه بر [illegible] / زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
[illegible] دور شده [illegible] / مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سرگشته ام تخم [illegible] سوری کشته ام / [illegible] مرغی گشته ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان سها کرده عنان دل رها / در دل [illegible] اژدها در سر خیال اهرمن
که با پلنگان بر کمر که با نهنگان در شمر / که از رتیلان قمر که از ندیمان پرن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم / بر مسرای محملم در کوه و صحرا کام زن
بایل همیون دیو دو اندک خور بسیار رو / از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
هامون گذار کوه وش دل بر تحمل کرده خوش / تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
چون باد و چون آب روان در دشت و در وادی دوان / چون آتش و خاک گران در کوهسار و در عطن
سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او / در تاختن و رفتن سنگ او از حد طائف تا یمن
گردون بیاسش تافته اختر ز [illegible] تافته / وز دست و پایش یافته روی زمین گل مجن
[illegible] بخت او م قدم را در کام ادم صدر م / من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
دین محمد را شرف اهل شریعت را کنف / باقی باد و نام سلف رامی از خلق زمن
بوطاهر طاهر نسب [illegible] سعادت را سبب / سرمایهٔ فضل و ادب پیرایهٔ عقل و فطن
آن کامکار محتمل نیکو خصال نیک دل / شادی بطبعش متصل رادی بذاتش مقترن
او را امیر مهر و کین او را اسلم صدر و زمین / او را ثنا گر ملک و دین او را دعا گو مرد و زن
هنگام نفع و فایده افزون ز حسن زایده / رود نوال و مایده افزون ز نیسید ذوالیزن
از غایت اکرام او وز منت انعام او / شد در خراسان نام او چون نام نعمان در یمن
آزادگان با برگ و ساز از دولت او سرفراز / از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
اسرار او صافی شده از باطل و از بیهده / کردار او بی شعبده گفتار او بی مکر و فن





لاله بکر بکه یافت از لب آب روی
ای سخن آرای مرد خیز بشبگیر زود
می زدگان را باز چاره و تدبیر زود
جبر و زبان برکشای جام بکف گیر زود
بار خدائی که هست ملک زمین را شرف
مذهب حق را بناء لشکر دین را کنف
باغ سخا را درخت در وفا را صدف
قاعدهٔ سعد و جهد کیست مناخی بهم
مدغمش اندر ضمیر مضمرش اندر قلم
همچو در اجسام روح در کف رادش کرم
در تن اقبال و بخت دولت او جون سرست
در همه آثار خیر مقبل و نیک اخترست
عادت او بخشش است بخشش او گوهرست
ای شرف ملک شاه مفخر دنیا توئی
بحر عدو را بخشم معجز موسی توئی
پیش تو مولاست دهر سید مولی توئی
گردون فتوی عقل پیش تو ارد سپهی
خشم تو بر چشم خصم آب کارد سپهی
زین دو قبل سال و ماه خصم تو دارد بهی
ای ز سپهر کمال یافته خورشید وار
از کرم شهریار کار تو همچون نگار

یار خط زلف اوست بوی بنفشه کر
[illegible] بشنو و بپذیر زود
باده کشان [illegible]
مدح خداوند گوی باد خداوند جور
[illegible] زشرف و قدر خود فخر نژاد سلف
حاتم طائی بطبع صاحب کافی بکف
جسم کرم را حیات جان خرد را الجم
بر سر خورشید و ماه دولت او را قدم
فایدهٔ علم خضر مرتبهٔ مهر جسم
همچو در افلاک نور در تن باشش هنر
در فلک مستقیم همت او برترست
در خور پیغمبریست ارچه نه پیغمبرست
حکم روانش قضاست قدر [illegible]
پای نهاده بفخر بر سر شعری توئی
مرگ ولی را بمهر [illegible]
جو نمود در [illegible] باشد دگر
عقل اثرها خود بر تو نمارد سپهی
بر جگرش روز کار آتش بارد سپهی
آب بلا در دو چشم آتش غم در جگر
گشته بتمییز و عقل [illegible]
در خلعت جون نگار مملکت شهریار

طبع تو بحر محیط دست تو ابر بهار
هست جو خورشید [illegible]
حضرت [illegible] اقبال و جاه
لاجرم اندهر که هست پیش خداوند شاه
کلک روانت شدست مرکز او بید و بیم
هست ز نعل و ز نقش عادت او سیم
نعل وی ارد بدید ار شبه در یتیم
رای تو جون کوکبست همت تو جون کما
بر دل اناکه هست نقش خرد باد شا
هر که بزر و بسیم گشت ز مهرت جدا
[illegible] از دست کار معزی بکام
شاه بعون تو در جاه و خوش تمام
حکم [illegible] امر ترا جون غلام
[illegible] آفتاب تا که بود آسمان
تا که بپاید سپهر تا که بماند جهان
تالهٔ بر [illegible] باده روشن ستان
تا که بود زهر و نوش تا که بود رنج و ناز
تا نشود میش یوز تا نشود کبک باز
جامهٔ توفیق پوش مرکب اقبال تاز

بحر تو با موج ابر تو زرین مطر
طلعت تو مشتریست در بر خورشید ماه
ملک خداوندگاه کلک تو دارد نگاه
حرمت تو برترست قربت تو بیشتر
که جو ام عام مسیح که جو عصاء کلیم
کرده لعل مشک کرده نقاش سیم
کس شنیده ای شگفت کز شبه خیزد گهر
حلم تو و طبع تست همجو زمین و هوا
جون خرد اندر دلست مهر تو در جان ما
دیدهٔ او شد جو سیم چهرهٔ او شد جو زر
ور تو شده ست او عزیز زده همه خاص و عام
پیش و زیر از تو گشت حشمت او برد و دام
شاکر انعام تست گشت سخن مختصر
فرخ بادت بهار خرم بادت خزان
هم بسعادت بپای هم بسلامت بمان
درج معانی نگار راه معالی سپر
نوش خور و دلفروز مال ده و سر فراز
جان بداندیش سوز کار نکو خواه ساز
عمر بنیکی گذار روز بشادی شمر

من کلام الامام الهمام مختاری الغزنوی

بر اختیار بندگی مالک الرقاب	نصر من الله آمد فال من از کتاب

هم در زمان نبوت آن اختیار نیک
کفهای پای خویش ببوسیدم از رکاب

دل در بسیج رخت ببستم بهیچ روی
[illegible] زاد بکشتم بهیچ باب

آمد بخانه بشت و نیامد مرا بروی
از دوستان [illegible] عتاب

تا که جهان ز چشم عزیزان جدا شدم
کانجا کس از قیاس نه بپسندم مرا جواب

رخشی چنانکه از تکش ابلق باد شد خجل
راندم چنانکه در خوی او ریگ شد خلاب

راهی برونق چمن باغ و اندرو
همچون گل شکفته نشان نی ز آفتاب

لی منجز پیمبر گفتی ز تیغ کوه
چون مه دو نیمه گشت همی قرص آفتاب

سرما چنان در آتش خورشید چیره بود
کز تار میغ گفتی طشتیست اندر آب

زابر سیاه و برف سپید و زمین سبز
طوطی همی بدید شد از بیضهٔ غراب

رفتم براه غزنین بر آب آهنین
خفتم بجد کرمان بر آتشین سراب

لیکن مرا نمود چو داود و چون خلیل
آهن پری ز فوت و آتش تهی ز تاب

سنگهای کوه مسند و گل خارها بساط
تلهای ریگ عنبر و شورابها گلاب

کز حرف مدحت ملک شاه بر و بحر
در کل بر و بحر تهی بودم از صعاب

اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی
بر یاد بزم خسرو بگداخت چون شراب

دریا و دوزخ از اثر عزم و رای من
لی کار شد ز [illegible] فرو ماند التهاب

ور آفتاب همره شد بر زمین سیه شدی
ایدون گمان برم که بهستی ز انقلاب

بخت آمده بجرم گرفته عنان من
بی باک داد روی ببرد آدی عتاب

راندم همی بروضهٔ فردوس در فرس
دیدم همی جنیبت از اقبال بر جناب

با بخت خویش گفتم کین عزم بندگی
بر طبع مملکت بنده برد همی ایاب

زین بار کی فرود نیارد مرا فلک
جز بر زمین بارگه مالک الرقاب

دارا ببر و بحر و نگهبان ملک و دین
خورشید تخت و تاج و خداوند [illegible]

بو الحارث ارسلان شه کماله انکه هست
[illegible]ولت و دین از فلک خطاب

شاهی که [illegible] و قوت دین و ملک او
کاسلام ازین مصیبت الحاد از آن مصاب

[illegible] تیغ او بر عدان سوخت
بر آب کس نکرد بجز تیغ او کباب

تا جشن بفر و زیب جهانرا نشاد جاه
چترش بطول و عرض فلک را برد آب

وقتی که بر زمین گذرد باد عزم او
از بیخ برکند پر سیمرغ را ذباب

عدل و نکاحش را اثر آب و او هیبت
کانجا که این دو هست نباشد بجز خراب

از صدق و عدل و شرم و ز علم این مربع را
شد چار طبع شاه بجای چهار باب

در ملک خنجر ملک بنم چرخ او
بجز [illegible] بر جواهر و [illegible]

کز تاج شرع را بود از نور این فروغ
کز دیو ملک را رسد از تیر آن عذاب

فرمان او بطبع جوانان دهد هرم
احسان او بدیده پیران برد شباب

صافی کند بحمله ز مردان مرد صف
خالی کند بتیغ ز شیران شرزه غاب

چرخ و زمین پیر بر زمش جوان شدند
کز گرد اسب و خون عدو کردشان خضاب

ساعات از نهیب خدنگ خدایگان
آرد سپهر باز پر خویش را عقاب

ای ذات بخت کرده سلام ترا علیک
وی لفظ ملک داده سوال ترا جواب

بختی بهر طریق و کالی بهر قیاس
چرخی بهر سبیل و جهانی بهر حساب

باد و لکس تو هر که تو بنا خلاف کرد
او را خدای عرش بعینی کند خطاب

پاس تو در سفینه صبر افکند نهیب
خشم تو بر خزینهٔ عمر آورد نهاب

اسلام را ز رایت و رای تو چاره نیست
کین آیت صلاحست آن غایت صواب

تیغ سداب رنگ تو بر بدسگال ترک
بشکفت از آنکه نسل ببرد همی سداب

مدح تو طاعتست بدنیا و آخرت
کاینجا همه ثنا دهد آنجا همه ثواب

عالم بعدل راست نهادی چنانکه پیش
ناید ز باد زلف پری چهرگان حجاب

در آفتاب امر تو اکنون بگذرد
توزی رفو کنند بتاثیر ماهتاب

با قدر همت تو ندارد ستاره اوج
باز در همت تو نیارد زمانه تاب

برباد کرز و رمح تو محکم کنند و تیز
بیلان مست [illegible]

تو نایب رسولی و هستند مرکبانت
از گوهر براق نه از طینت دواب

آواز نعل ایشان بر جوشن عدو
آید بگوش نصرت چون زخمه رباب

با دولت تو ساخته چون شیر با شکر
بر لفظ تو شنفته چون رعد بر رباب

دریاست این جهان و درو ملک چون صدف
ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب

میغ ار ز آب تیغ تو بردارد [illegible]
بر روی آبگیر زره کردی حباب

گوئی بروز بزم تو از بس عطای تو
زیور زنند روی زمین را ز زر ناب

از بهر در تاج تو مینا و برگ رز
اندر میان هر شبه لعلی کند مذاب

ناهید را شراب تو ارد بر سنگ رنگ
خورشید را نگین تو دارد به رد و تاب

از حسن مهرگان تو یابد درخت زر
وز نرم نوبهار تو پوشد زمین ثیاب

فراش تست مهر که هر بامداد و شب
آید برای پردهٔ عالیت را طناب

کوه ار سیاست تو در افتد بزلزله
چرخ از مهابت تو در آید باضطراب

جائی که امر تست چه حکم آید از نجوم
در مرغزار شیر چه کار آید از کلاب

ملک ترا ز دهر تمامست اختیار
نام ترا بفخر و بزرگیست انتساب

تا گرد ظلم رفت ز داد تو بر هوا
تا تیغ فتنه ماند ز باس تو در قراب

ز اطراف بر و بحر بگردون همی رود
در باب دولت تو دعاهای مستجاب

تا در بهار چرخ بود در نقاب از ابر
بکشاید آن نقاب ز گنج زمین نقاب

از آسمان دولت در نوبهار ملک
رای تو باد شمس و کف راد تو سحاب

در دوزخ و بهشت خلاف و رضای تو
اعدای تو معاقب و احباب تو مثاب

در دولت زمانه همه امها بران
وز مملکت روزگار همه کامها بیاب

وله ایضاً

یکی خلانک بخریدم از بازار
بدان بها که ز گفتار آنم آید عار

ترش نه روی جو کوی ضعیف حال جو کس
سبک‌روی جو تیر و سیاه جرده جو قار

ترش بچهره و دندانش چون ترش نار
گره بگرد و میان رانش چون گرد بهار

زرنگ عیشی بی تاب و توش گشته جو مور
زناتوانی بی دست و پای مانده جو مار

سرش ز رشک جو ابریشم ریخته خشخاش
بغل ز گند جو در گور سوخته مردار

بکف ستاره بر آورده زانو از دیار
بچشم خانه فرو برده دیده از ناهار

ز بس سبوسه شوره دمیده گرد دهن
ز بس درشتی جاروب رسته گرد عذار

ستبر خایه و باریک روی چون کپی
دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار

نه تخم او را بیخ و نه بیخ او را برگ
نه برگ او را شاخ و نه شاخ او را بار

بخانه بردم و سر چوب کرد و موی سترد
کله خریدم و پیراهن کرته و شلوار

یکی دو ماه چنان شد که در همه خانه
رها نکردی کس را بهیچ کاری از کار

بر کاهدار شد و جامه دار شرف دخل
وکیل خرج شد و کدخدای و خوانسالار

ز من شنیدی بادی بخنده گفت جو
نکس بدیدی بر من نشسته گفتی مار

چو سخت شفق و تیمار دار و جلد آمد
روانه داشتم او را بداشتن تیمار

بکوشش داشتم و شد نکو ز نیکو داشت
چنانکه در خور بوس آمد و سزای کنار

گل بهشت شد و دهشت بتان بهشت
گل بهار شد و رشک نیکوان بهار

ظریف و بخرد و نیکو نشین و نغز انداز
نکو عبارت و دعوی نمای و معنی دار

شراب خوار و ترانه سرای و نادره گوی
شگرف جابک و خوش خرام و خدمتکار

چنان بسبز خطی اندر رشته شیرینی
که شکر سیهش نام کرد زیرک سار



دلم بکادن او میل کرد و ... بود | که صد قنطار شکر بود و صد هزار نگار
شبی نخفتم و گفتم که پای خواجه بمال | که یا ... ز تو این دل افگار
نهاد پای مرا بر کنار خویش و بیست | جنان متغیر خوش بگرد سوی ... وار
که جون ابا حقیبانش کشیدم اندر بر | شدم ز مذهب المنع کز بر خوردار
بجز ... خواهر جگونه کاید مغ | جنانش کادم وا فزون از آن سیصد بار
جو من بخفتم برخاست او بعزم قضا | خیار ریز در آستین من نهاد فشار
جو نیم مستی بیدار گشتم و دیدم | غلام را ببرد به در نهاده خیار
جنان لبان فرنجک فرو گرفت مرا | که بود مردم آستان ز ... دشوار
فروش کردم و گفتم خمش که ... | منم مکن که مرا خسته کردی ای انگار
از آن درشتی من بخت خمش آمد و گفت | نمرده بودی گت در سبو ختم ده بار
جو سیر گشتی بیدار گشتی ای بی شرم | ترش بود بس ... دلی سگ العنجار
جه زاژ خایم و جبندی جرا در آن شکم | تهی کنم دل و گویم بدین کمنت ر
غلام گم بجنبد بدین هزار حیله و فن | از و مخنثک ساختم لعیم ز ما
ز زیر که ... خواجه که ای ... | جنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار

وله فی الغزل

ببسته برزلفین دلربای که جه | گشاده ... که جه
دو جشم شوخ ... شهر ... | عنی ... که جه
اگر بیک نظر اندر هزار دل ببری | بهیم ذره ... که جه
بکوی دل ... | زبس ... که جه
جو ... خرابات ... | زهی ... که جه
همی بخانه صوفیان در ... | طرب ... که جه

ترا نیاز دیگ خانه زر بجای من | همی بخیر ... بکوبی در سرای که جه

من کلام ملک الشعرا ضیاء الدین الفارسی رحمه الله

عاشقان کز دل مقام عشق جانان ساختند | از خم زلف تو آسایشگه جان ساختند
تا خیالات ترا فلک در جشم ایشان جلوه کرد | اشک را بر زیورش یاقوت و مرجان ساختند
سبز پوشان سپهر جون خضر طالب شدند | قالبت را عرضه گاه آب حیوان ساختند
... کرد ای گردون ... | گوی گردون را مگر زلف تو جوگان ساختند
از لب و جشمت ... ساختند | ... زلف ملک را جتر سلطان ساختند
تا که منشور جمالت خوانده شد بر عقل و جان | نامه عمر مرا از عشق عنوان ساختند
جای دادند از همه عالم دل من عشق را | بنگر این ویران که خلوتگاه سلطان ساختند
از ملامت کی شوم آزاد از غم جون هم | در ازل جون خاک عاشق را برین سان ساختند
جامه را گر برای قد عاشق دوختند | از ملامت دامن و از غم گریبان ساختند
گر جه اندر حضرت عشق تو از بیم وصال | خانه عمر مرا در کوی هجران ساختند
شد سزای دیدن تو جشم من جون تو ... | خاک پای ... قبله جان ساختند
شاه دریا دل معز الدین والدنیا که از | گوهر فضل و سخا و لطف او جان ساختند
شهریار شرق بوالحرث محمد کز ازل | در جهان عدل او را الملک احسان ساختند
آنکه رخش ... بر فلک ... | وز تیغ میلش ... ساختند
فاضلان از مدح جاهش صدر کحل ... | شاعران ... دیوان ساختند
شهسوار قدر او جون در رکاب آید ... | ساحت ... جولان ساختند
از برای نعل رخش ... | از سعادت ... ساختند
ای که در بام ... حلقه در گوش ... | حلقه گوش فلک از نعل ... ساختند
خاک ... | در گهت را سجده گاه ... ساختند



من کلام ملک الشعرا اجمال الدین عبد الرزاق

وله ایضاً

برغم حاسد بدخواه و دشمن دون دست / چو صبح خنده زنم خنده ها خون آلود
چو نام و ننگ فزاید عنان نام و ننگ / چو زاد بود نماید جنانه زاده بود
چو نیست هیچ تمیز از قصور عقل چه نقص / چو نیست هیچ سخن دان بنور فضل چه سود
زبس تراکم احداث در سرای وجود / بجز بکنج عدم در نمی توان آسود
زنور بینی مرا چشم بخت شد تیره / چو جرم شمع ترا از نور دل زدبالود
بجس تدبیر از همه کلف توانم برد / نمی توانم از تیغ بخت زنگ زدود
بآفتاب و عطارد چه التفات کنم / کهی کز تیغ و قلم کار بایدم فرمود
برنگ و بوی چو نرماد کان نبازم از آن / که من نشنگ دماغم بلنگ خشم آلود
بنزد من بحز شیر خوشتر است از آن / که خون آهو و سرگین گاو باید بود
بآفتاب اگر این سرم فرو آید / برین سرم که ز گردنش در ربایم زود
حسود گو شد تا فضل من بپوشد لیک / کجا تواند خورشید را بگل اندود
مراز هرچه بود مرد را زبان و دست / گزین دو لاف بزرگی همی توان بنمود
نه دست جود جهان این هیچ را درابدکست / نه بهر بخشش آن هیچ سفله را بستود
زتیغ گوهردار ار نیام فرسوده است / مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
سلامت است صدف را میان غوطه بحر / زبی زبانی و گوش از برای گفت شنود
بدان خدای که بر خوان پادشاهی او / بنیم بشه رسد کاسه سر نمرود
که نزد همت من پس تفاوتی نکند / از اوج چرخ بمن داد یا ز من بربود
نه خاک نیستم آتش غرور بکاست / نه آب هستی در باد نخوتم افزود
مرا تواضع طبعی عزیزی آمد لیک / مذلت است تواضع بنزد سفله نمود
نه از تواضع دایم زبون و دون بودن / نه حلم باشد خوردن قفا ز گبر و جهود
مرا خدای تعالی عزیز عرضی داد / که جز بنز قناعت نمی شود خشنود

همی گریزم ازین قوم چون پری ز آهن / که جگر بزند از من چو دیو از قل اعوذ
محمدا سره مرد آب خواه و دست بشوی / که روی فضل بگشت و کار جود ببود

وایضا له

نگار من ز بر من همی چنین نجهد / که تیر وقت گشاد از بر کمان نجهد
چنان بگریم از فرقتش که مردم چشم / میان قطره اشکم ز دیدگان بجهد
گمان برم که مگر بوی زلف جانانست / سحرگهان چو نسیمی ز بوستان بجهد
بدان صفت که دل من ز بند عشق در / عظیم کاری باشد اگر بجان بجهد
خطا شد و دلم را اگر کمان بر دست / که جز ببرگ ز دست غم فلان بجهد
دلی که از همه عالم ترا گزید ای جان / بروز حد همبر جولان دهان نجهد
چه سود دارد بس دام مشک و دانه خال / چو مرغ جانم ازین تنگ آشیان نجهد
ستم بعشق تو اندر دلی زبان کردست / چه سود بهتر از آن گر برین زمان نجهد
دو دیده من اگر خون شود ز غم شاید / مگر ز دست وی این جان ناتوان نجهد
چو دل بواسطه دیده خون همی گردد / دریغ باشد اگر دیده رایگان نجهد
همی نبینم دل را خلاص از غم عشق / مگر بدولت فرخ خدایگان بجهد
سر ملوک جهان ارسلان بن طغرل / که زر بجرم کف وی همی ز کان بجهد
ز بیم زخمش مریخ را ز برج حصن / بجای قطره خون مغز از استخوان نجهد
بغر عدلش عالم چنان شدست که شیر / بصد عیله ز دست سگ شبان نجهد
سموم هیبتش ار بگذرد بصحرا بر / ز شاخ قطره خون همچو ارغوان بجهد
زشیر رایتش آن زلزله فتد در چرخ / که شیر گردون خواهد که ز آسمان بجهد
پر آب کرد از انداد دهان صدف / چنانکه گوهر او از ره دهان بجهد
بجرح نعت عدو لیکن کاکی این خواری / بخشم گفت که تا چشم قلتبان بجهد





قبله خلق عجم گشت بدست دل و طبع — کس برین منقبت و فضل نخیزد ز عجم
گشت مخصوص بجود و عدم جود بدو — نه جو دیده جود و نه جو دید عدم
هست محذوف ز معجم چو نخستین دو هم — زین قصیده که هم موجب غربت و نعم
عرش صحت ز فلک حصه مخدوم منست — حصه دشمن بدخواهش هم ذل و ستم
جو بکش دولت و کشته هم شغلی منظوم — هنشن نعمت و عیشی بهم خوبی ضم

سوگندنامه از گفتار ملک الشعرا فرزدق [illegible]

در آمد از درم آن آفتاب ترکستان — چو سرو در بر سر و صد هزار لاله ستان
کشیده بر رخ زیبا ز دو لوبی نیل — گشاده بر لب نیلی ز جادوی بستان
هم ولایت رخ آفتاب عنبر چتر — هم نوای لب طوطی شکرستان
ز فرق تا بقدم جا بکی و سحر و جمال — ز پای تا بسر خوبی و چستی و دستان
عرق گرفته بناگوش سیم رنگش را — چو برگ گل را شبنم بصبح در بستان
میان ابرو با دام سیاه چنان — بقبضه برده یکی تیر بیله با پیکان
دو چهره تابان تابان چو مشتری از قوس — دو لعل خندان خندان چو زهره در میزان
بصد کرشمه زیبا در آمد و بنشست — چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان
مرا چو دید ز تاب شراب دل محروق — مرا چو یافت ز تاب خمار سرگردان
چو راند کای چون ستاره بد پیوند — و گفت گفت کای چون زمانه بد پیمان
نه با تو روی فلاح و نه در تو بوی صلاح — نه هست قول تو یکسان و عهد تو یکسان
بشب بر سر شراب اسیر خود چو عسس — بروز کرده خمارت [illegible] در زندان
نه مردمی را در طبع کافر تو اثر — نه دوستی را در خوی ناخوش تو نشان
دمی مخالف زیدی شبی موافق عمرو — گهی بدفع جنین و گهی بشکل جنان
مرا سبک [illegible] گرانی غم تو — تو با بتان سبک روح در شراب گران

چو در عتاب ز اندازه در گذشت سخن — بدل رسید گزند و بجان رسید زیان
جواب دادم کای بر سرم رئیس چو عقل — جواب دادم کای در تنم عزیز چو جان
نهاده عشق تو در اندرون من دوزخ — گشاده مهر تو از دیدگان من طوفان
چو با تو باشم باشم چو جام در مجلس — چو بی تو باشم باشم چو گوی در میدان

بدان خدای که گوهر پدید کرد از آب
بدان خدای که یاقوت بند اندر کان

بعلم آنکه بدو زد کلاه هفت اقلیم — بحکم آنکه بیا خذ قبا چهار ارکان
بقدر رفعت توریت و رحمت انجیل — باصطفای زبور و بپاکی قرآن
بمنشیان قضا و بمبدعان قدر — بساقیان سبیل و بساکنان جنان
بصدق عشق زلیخا بپاکی یوسف — بسوز سینه یعقوب و کلبه احزان
باتفاق عبادات عیسی مریم — باختصاص مناجات موسی عمران
برنگ آبله پای حاجیان ضعیف — برنج رایگه خون آن چنان مردان
بدان زمان که برم از در سید مسیح — بدان زمان که مسیح آمد و گشت دربان
بپاک طبعی این عاقلان عالم خاک — بنور مندی این روشنان چرخ کیان
بنفس آنکه ببرد عمر در تحقیق — بجان آنکه بگسترد نام در احسان
بذات آنکه برآورد این بنا رفیع — که عقلها نرسند از میان او بکران
که تا ز ظلمت بیمون تو جدا گشتم — نه پای دارم از سر نه وصل از هجران
جمال تو دل و جان مرا کند تازه — چو عقل السخن نیک گشت را [illegible]
جواب داد که [illegible] — به پای حیله زبردست اوستاد دکان
هر آنکه بیش چون بس لبی خورد سوگند — و آنکه زیره بضاعت بری بسوی کرمان
بجلس شو تو کردم بیا و بنگر بین — جواب نظم تو گفتم بیا و بشنو هان



از گفت ملک الشعرا شمس الدین طبسی رحمة الله



میراث برد بخت جوان تو از ابد | پیشی گرفت رای رفیع تو بر ازل

وله ایضا

خیزای گرفت روی گل از عارض تو خوی | تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می
دامن کشان بحضرت سلطان گل خرام | تا سرو در هوای تو بندد میان چو نی
بلبل نگر که در طلب باغ عارضت | فرسوده گرد عرصهٔ آفاق زیر پی
ای دلبری که قرطهٔ زنگار فام گل | از رشک چهرهٔ تو قبا شد هزار طی
از یک مدد که نزهت رخسارهٔ تو کرد | لطف بهار تعبیه شد در نهاد دی
گل پاره چو بر زهم رفته پیش نیست | مگذار تا عذار تو نسبت کند بوی
از نرگس سیه دل جادو سوال کن | کین جور تا چه مدت و این عشوه تا بکی
عدل خدایگان وزیران جهان گرفت | زین بیش تیغ جور مکش بر زمانه هی
فرخنده صدر دولت و دین آنکه دست او | برهم شکست قاعدهٔ خاندان طی
عادل نظام ملک محمد که رای او | بر روی شهریار کواکب نهاد کی
چون روزگار گنج سماحت بدو سپرد | منسوخ شد مآثر دستور ملک ری
تقدیر بی اشارت رای رفیع او | در حیز وجود نیاورد هیچ شی
آندم که زاد بخت همایون لقاء او | اقبال گفت اینک آمد با لبی
گر هیچ خشم کینه ورش تیز تر شود | بر خیمهٔ نهاد نماند طناب پی
طبعش باز گفت که سیم و درم بخواه | کین یک سپید دل آمد وان یک سپید ری
جائی که کلک پرسش خوش کام او رسد | گردون چگونه میل کند سوی تاج کی
آنکس که نور ناصیهٔ آفتاب دید | دانم که طبع او نکند یاد هیچ فی
گر مهر با تو لاف نکامی زند رواست | داند خود فروغ هدایت ز گرد ری
چون بنده از تواتر الفاظ وافرت | خورشید دار گرد بساط نیاز طی

زین بیش چون مدیح تو گنجی نهد گزو | تا حشر سروران سخن می برند فی
تا لازم حیات بود اعتدال طبع | بادا رسیده صیت جلال تو تا بکی
ذات مبارکت که پناه سعادتست | آسوده در پناه جهان آفرین و حی

وله ایضا

از روی تو چون گرد صبا طره بیکسو | عنبر یاد بر آورد شب غالیه گیسو
از زلف سیاه تو مگر شانه گرهی باز | کز مشک بر آورد فلک تعبیه هر سو
از شرم خط غالیه تاثیر تو ماندست | در وادی غم با جگر سوخته آهو
خواهی که صدف دیده گهربار ندارد | هنگام سخن عرضه مکن رشتهٔ لولو
ما لاله ستان کرده ز خون روی تو انگه | در خواب کنی نرگس خونخواره جادو
ای زلف شب انگیز و رخ روز نمایت | چون عنبر و کافور بهم ساخته هردو
آخر دل بیچارهٔ من چند براری | زنجیر کشان تا بر طاق دو ابرو
گفتی که ببر کار تو روزی سره گردد | آری همه امید من اینست ولی کو
گردون که سیه کار جفا پیشه نماند | تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نکشد بد | زین خانهٔ شش گوشه وزین پردهٔ نه تو
آن به که نهم روی بدرگاه وزیری | کز بهر شرف چرخ کشد غاشیهٔ او
دستور هدی صدر جهان آنکه جوان شد | از دولت او دهر خرف گشته ز نو
آنکه از هوس راستی طبع لطیفش | هر سال بود چشمهٔ خور سوی ترازو
گر تیر فلک سرخ دهد منصب کلکش | بی آب شود خنجر بهرام بیاقو
چون حضرت او دید جهان گفت بگردون | زین بس نکند هیچ کسی یاد من و تو
ای کلک سیه طلعت فرخنده جهت | از طعنه بر افروخته روی شب هندو
ای قاعدهٔ بزم تو ناهید فلک را | بیرون شده از سر هوس روضهٔ مینو



بی واسطه [illegible] مریخ تو نی ساخت / نقاش سبک دست قضا صورت بازو
چون تیغ نه [illegible] رای تو بر تخت معالی / ارکان فلک جمله در آیند بزانو
یکبار کی ار جنبد خود دست بشستیم / کو هم نزند با کف زربخش تو پهلو
کلک تو چرا در طلب خون اعادیست / کس دید نهالی که شود تشنهٔ خیرد
پیش تو کنه کار بود سوزن یک چشم / گر باز بجوید دل آزرده ز تو
خاصیت عدل تو جهان باد موثر / گر چشم عنایت نکند باز بتیهو

وله ایضاً

سپیده دم که بذیرد جهان ز روی تو رونق / بجشن جام در افکن ز رنگ لعل مروق
نوا ابسته دهای رسان بکوش دل ها / که چنگ غالیه کیسو زند بیاری فندق
می طلب که در افتد ز باد بان حبابش / کهر بدیدهٔ دریا شر ز سینه زورق
بهیچ خون نکند با تو کس عتاب ولیکن / بریز خون صراحی مریز خون بناحق
مراز بهر چه گردون حمام وار دهد دم / گر آفتاب تو آید بطوق مسک مطوق
زبان چو بسته کشادم بنعت روی چو ماهت / جان امید که بوئی ز بستهٔ تو کم دق
مدار زلف معنبر فرو گذاشته چندین / که هیچ شام ندیدم ز روی صبح معلق
سپهر حلقه صفت را بپرس هیچ نشانی / که همچو بخت گرفتی رکاب صاحب مطلق
خدایگان وزیران نظام ملک محمد / که از برای مثالش بیاض صبح شود رق
سپهر مرتبه صدری که آفتاب تو انگر / بود جنیبهٔ دستش یکی بجیل مطوق
جها[illegible]ری که روزگار سبک رو / شد از طویلهٔ عزمش یکی نگار ابلق
نسیم خلق کریمش بطعنه گفت خود را / که از دماغ برون کن هوای باغ خورنق
گر از لطایف خرمش بهار فایده گیرد / ز زرق گل نزیبد صبا کلاه مزوق
زهی خجسته وزیری که تیر خامه زن آمد / ز بهر کسب سعادت حاسان تو ملحق

رفیع قدر تو کوید ز راه طعنه فلک را / که پیش ناز مکن رو بنزد مهتری الحق
رسید عدل تو جائی که پیش خسته نکرده / ز تیغ حبشی سوزن دل حریر ستبرق
کشد رای تو ملکی که در حوالی حصنش / ستاره همچو حبابی نماید از تک خندق
خجسته رای تو گویم بروشنی بچه ماند / بشاه قرب نبیلی بماه چشمهٔ ارزق
بجشن رای تو یک شب خیال ما خوش آمد / ندا رسید که شاهی نظر مکن سوی بیدق
کجا بکنه رهائی رسد کمال بلاغت / اگر نه جز راحم را کنه بیان تو منطق
ز سحبان و سکن فروغ [illegible] برق خیرت / خیال سوی صفت را هوا مثال کند شق
بیان کنم که ز فوت رجا بنعلی کی آمد / همان زمان که سخا شد ز دست راد تو مشتق
بچرخ سرزده گفتم که مثل شمس بیابی / جواب داد که هستی درین حدیث مصدق
ازین لآلی مکنون که زیور هنر آمد / شود باشک مرصع کنار حاسد احمق

از گفتار اثیرالدین اومانی

دوش آن زمان که ماه برافروخت مشعله / در فوج موکب افق افتاد مشغله
جرم قمر ز کمین عقوب چو در گذشت / گردون روانه کرد ز نسایه قافله
نانی درست تا نخورد کس ز خوان او / بشکست قرص مه فلک تنگ حوصله
مهر رفت زی مقابلهٔ آفتاب از آنکه / کس جبر کسر او نکند جز مقابله
چون طاسک زر از علم خاص شهریار / می تافت جرم مشتری از برج سنبله
شاه سپهر قدر و خدیو خود محل / جمشید خورشید فلک مشتری صله
صاحب قران عهد سلیمانشه آنکه نیست / در عهد او ز جور جهان ملک را گله
ای خسروی که مهمل خوی خوشت برد / از روی ماه و دیدهٔ خورشید آبله
وای رانده در چراگه ملکت نکاه صیت / دولت یکک شبان تو از خم صد گله
داده قضا ز قرص خور و چرخ تیز کام / صیت جهان نورد ترا زاد و راحله



سید حسن غزنوی



در دست ... نیک بود آدم بزرگ در — تو باده که از چمن مصطفی رسد
جان و دلی سپیدم در عقد گوهری — کارزد بجان و دل چو لوف ببار سد
معذور دار و عیب مگیر و قبول کن — این خرده چون بصدر بزرگ فزا رسد
در نوبتی که اهل کرم چون توی سزند — پیدا بود که همت ما تا بکار سد
چندانکه مدح خواند بلبل بتهنیت — چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبا رسد
بانشید ... از گل و بلبل طرب — دایم بچشم و گوش تو برگ و نوا رسد
فرزند نیکبخت عزیز تو تاج دین — در عهد تو بدولت بی منتها رسد

سید بنت ناصر گوید در جواب رشید

زهی بقاء تو در نامهٔ ابد مسطور — زهی ثناء تو از خامهٔ ازل مذکور
مناقب تو بر اوراق منقبت مکتوب — فضایل تو بر الواح مملکت مسطور
خصال تو همه بر کسب محمدت موقوف — فعال تو همه بر بسط مکرمت مقصور
سرشت ذات شریف تو از شمایل نیک — بهشت طبع لطیف تو از معایب دور
بقاء حکم ابد با بقاء تو مقرون — حیات عز ابد از حیات تو موفور
به بخش طبع کریم تو آفتاب سپهر — بنزد لطف عمیم تو آسمان مزدور
زند بطاعت تو مرکب جلالت کام — برد ز طلعت تو کوکب سعادت نور
همه نجوم شرف را بدرگه تو طلوع — همه رسوم فلک را بدرگه تو عبور
سراب فیض ز سلسبیل سخاء تو دریا — خراب فقر ز فیض عطاء تو معمور
ابا تمام تو مصباح رهنمای هدی — و با حسام تو مفتاح قلعهای ثغور
کسی که [illegible] حصار [illegible] کردند — سپاه اهل ملاحده لشکر تو نفور
رسیده بود بدان قوم چون جنود شمال — تو برده تاختن آن جای چون صبا دبور
لواء عزم برافراختی ز فتح و فتوح — که با درِ اب الحاد در کسور و قصور

سپاه مرگ برون آمد از حد شمار — نمود آتش فتنه تجلی [illegible] فتور
شده ز مشعلهٔ مرکبان هبا منکوب — شده ز مشعلهٔ تیغها هوا محرور
و زان هوا هزوان جنبش در آن کوشش — و زان زمین متحرک نمود چرخ غیور
نتایج آمد آن ملحدان بکجو منجب — و زانکه بود بدان لشکران بکجو مغرور
بجالب نصرت حق بر مراد تو کام — شدند بخش مراد تو قاهران مقهور
بکام خویش ز فضل خدای عز و جل — تو بازگشتی از غزو ناصر و منصور
[illegible] کتاب دیوان [illegible] — زبهر فتح تو از حضرت ازل منشور
بطاعت تو نشستند خسروان سریر — بدولت تو رسیدند سروران بسرور
خدایگانا دوری ز خدمت تو مرا — بدان رساند که [illegible] مضطر و مهجور

بدان خدای که در جسم آهو در جوب
نهاد نافهٔ مشک و شمامهٔ کافور

بآب دیدهٔ آدم در آستان بهشت — [illegible] آمد از سرای سرور
بچرخ و قدر معالی عیسی اندر چرخ — بطور و نور تجلی موسی اندر طور
بدان صوامع و ان نور جاه [illegible] — بحق یوسف مسجون و یونس مستور
بحق شمس رسالت محمد مرسل — که روز کفر از گشت چون شب دیجور
با عفاء ابوبکر و اجتهاد عمر — که کفر و ملت از هر دو دید شیون و سور
باستقامت عثمان و انقیاد علی — که علم و مردی بودند هر دو را مامور
باستدامت نوبت [illegible] — باستجابت انجیل و استماع زبور
بحق کعبه و در وی کمال رکن و مقام — بحق جنت و در وی جمال حور و قصور
بکام تو که مراد [illegible] شرطهاش تابع — بجود تو که مراد [illegible] مشکور
بمدح تو که ازو گشت معرفت منظوم — بقدر تو که ازو گشت منقبت مذکور



گر چون نخدمت درگاه تو شوم نزدیک ‏ اگر خدای نخواهد نه چند کس دور
تو هم رهنما شده از عدل خود که من گردم ‏ زجام مغفرت هر شارعی مخمور
که تا بجنت مدح تو اهل عالم را ‏ همیشه ساقی طبعم دهد شراب طهور
قبول کن ز من این لیتی که از سر عشق ‏ کند نظاره حسنش ز صحن جنت حور
بهای این و بنهاید تو اعلا قصیده ‏ ...ین و نماند خزاین مغفور
چنین قصیده از این پیش گفت خواجه رشید ‏ اگر رشک در ثمین است لولو منثور
اگر به بیند این را رشید رشک برد ‏ که این قصیده غریب آمد در رشید غیور
بس اندکی پوشیده بمدح تو گفت ‏ گزین بود همه ذکر تو در سنین و شهور
مرا بتربیت خود شرف تو ده چو چیز ‏ یکی که آل رسول ذکر جمال صدور
همیشه تا که چو انگور در تک دی بهی ‏ ز خاک و آب شود منعقد بخار و بخور
برنگ روی بهی چهرهٔ بداندیشت ‏ دو چشم حاسد حاجت چو دیدهٔ انگور

شرف الدین ساری گوید رحمه الله

ای قدر تو چون سپهر اعظم ‏ عالی تر از آسمان هفتم
فرمان تو بر بلاد گیتی ‏ والی شده چون قضا مبرم
از مرتبت پای قدرت ‏ بر چرخ وگرفته چرخ از و خم
از معصیت است ذات پاکت ‏ خالی و چو ذات حق مکرم
فرمان تو بر قضا مسلط ‏ و احکام تو بر قدر مقدم
آفاق ز رای تو مزین ‏ و ایام ز عدل تو منظم
که برده حسد ز دست رادت ‏ دریای محیط و بحر قلزم
گشته خجل ز قدر رایت ‏ اجرام منیر و چرخ اعظم
ای در کرم و سخا یکیتی ‏ مشهور تر از قباد و از جم

ایوان معالی از جلالت ‏ معمور چو کعبهٔ معظم
گردون شده امر نافذت را ‏ تابع بعزیمتی مصمم
و انجم شده حکم شاملت را ‏ مامور بر ین بلند طارم
ای امر ترا نهاده گردون ‏ گردن بنهاده اختران هم
گیتی شده از شعاع رایت ‏ روشن بجوز آفتاب عالم
سوسن بدمد بباد خلقت ‏ ز آتش چو ز خاک سبزه از نم
آتش بجهد بتاب خشمت ‏ ز آهن که کوشش تو بادم
ای چاکر تو بروز کوشش ‏ سهراب و سفندیار در شم
خاک قدم تو در لطافت ‏ چون آبحیات و آب زمزم
از عدل تو پای ظلم دایم ‏ در بند و دو دست فتنه برهم
در عهد تو چشم فتنه مفتون ‏ بر خواب عنا و محنت و غم
ای فتح در ابلق حسامت ‏ مضمر چو در آهن آب مدغم
برسید قضا آسمانی ‏ ز اختر که تراست زیر خاتم
کان کیست که نیست کس نظیرش ‏ در جود و سخا ز نسل آدم
کفشا علیست شمس دولت ‏ انور که یمین اوست چون یم
ای حادثه در جهان ز عدلت ‏ پنهان چو عداوت در جهنم
همت ز کف تو چون ز جان تن ‏ و احسان ز دل تو چون ز گل شم
گر خلق شریف جان فزایت ‏ خواهد ز نسیم خود یک دم
جان بازدهد بجسم بی جان ‏ آسان چو دم مسیح مریم
تا باشد حرف دال از ذال ‏ افزون ز شمار و سین ز شین کم
جوینده طاعت تو باد ‏ گردون و کواکبش دما دم



باذات تو باد عمر سرمد / بدخسته دل عدوت بادا

مقرون جو کف تو با سخا قسم / محزون و دل ولیت خرم

لنجیب الدین الجربادقانی

زهیست یارب کین طارم شتاب آهنگ / فراز طارم این کوه میرود بگذرنگ

جه برکشیست که هر صبحدم بوقت طلوع / درآید از کمرش پای آفتاب بسنگ

نشیمنیست که بر ساکنان قلعهٔ او / مجال پایهٔ شکست و پای حادثه لنگ

غبار این فلک لاجورد سرمه‌ نمایی / بگاه دوران بر تیغ او نشسته جو زنگ

مجاوران جنابش درین حدیقهٔ سبز / ز شکل خوشه پروین همی کنند ادنگ

سوار خوش رو این سبز خنگ یعنی چرخ / که ماهتابش زمینست و کهکشان شنگ

بوقت آنکه بجنبد رکاب در دامنش / عنان ز شوی این کوه باز گیرد تنگ

باحتراز رود بر حواشی کمرش / غزاله فلک تیز پای همچون رنگ

ز زخم ناوک ترکان شه بود هر شب / بسیط چرخ مشبک بشکل شفتاهنگ

ز بهر خدمت خسرو جو دید پا کمرش / نهاد در کمرش چرخ طرف جغتو زنگ

مسیح فتنه نشان آفتاب کوه نشین / که سایه در او ز آفتاب دارد ننگ

زهی جو لاله گل آورده از جمال تو رنگ / قبا بسرو سهی با نهاد قد تو تنگ

ز شیر طاقی آهو چشم تو چه عجب / که هست بر سر کرگ اشتیش خوی پلنگ

جو خم دهی بکرشمه کمان ابرو را / سپر بیفکند از غمزهٔ تو تیر خدنگ

شکر حدیث لبت بر زبان گرفت و هنوز / ز گوشمال لبت می خورد شکسته تنگ

مرا از آن لب شیرین جو کام خوش کرد د / که هست عیش مرا بی تو چاشنی شرنگ

تو همچو آب روانی [illegible] هر کس و من / جواب می زنم از حسرت تو بر سر سنگ

بغزو صل تو کردن کشی شوم جو رباب / اگر نصیحت من سر در آوری جون چنگ

تو گرچه سر ز گریبان عشوه بر کردی / زدم من تو جه مردم که باز داریم چنگ

بجون من بکمن آهنگ و جابنی وا دار / که کرده‌ام بجناب رفیع شاه آهنگ

محیط گوهر بار آفتاب سر دریادل / که همتش بنهد بر سپهر و دریا سنگ

ز بس که بادی بگلزار میکند نیرنگ / نگار خانهٔ جنت و نقش خانهٔ کنگ

صحیفهای چمن جون دماغ مانی شد / که می تراود از و نقشها جون ارژنگ

نگار لاله و گل بین که نقش بند بهار / بجرب دست بر آب می زنند نیرنگ

ز عشق گل جگر لاله گرم گشت جراست / علامت یرقان در مزاج نرگس شنگ

جو در مقابل میزان فتاد خور شب و روز / ترازوییست که یک جو نمی کند پاسنگ

اگر هر آینه کیمخت ماه شد جو ادیم / ادیم خاک جو کیمخت جون گرفت آژنگ

ز بس که ابر ببارد ز دیده کو هر تیغ / گهر نمای شود تیغ کوه از آب جو زنگ

کشید نیمچه خار شاخ هیچی گل یعنی / که بادشاه چمن میرسد کم از فرهنگ

درید قطرهٔ آب از نشان سنان و فر / جو درع اعدا از رمح شاه در صف جنگ

خجسته رائی کاندر کمال بیرت وجود / گرفت صورت عقل از نهاد او فرهنگ

جهان بدیدهٔ خوش زمانه بیدار است / که نیست داعیهٔ خواب در طبیعت تنگ

صدا از زخم هیبتش جهان بلند آوازست / که کرد کاس فلک را بر از غریو و غرنگ

زهی بمهر تو گشته در جهان افسر / زهی ز مهر تو پابسته بر فلک اورنگ

ز عکس جوشن تیغ تو همچو گوهر تیغ / بجویبار فلک غوطه میخورد خرچنگ

گران رکابی حرمت بوقت کار دهد / سبک عنانی زیبق بطبع مرد اسنگ

بهای عدل ترا زیر سایه فرقی هست / میان منصب سیمرغ و پایگاه کلنگ

بیا دگاه جلال تو زحمت جنانکه
نشسته اند دران ره سپهر تنگا تنگ

زچار خانهٔ جود تو چار پهلو شد
نهنگ حرص که در طبع اوست حرص نهنگ

وجود کوه بهر لحظه هم بلفظ صدا
به پیش حلم تو می زد دم ثبات درنگ

عیار حلم تو وا و جو باز دید جهان
تو بهتر آمده بودی ارد بترد بهنگ

همیشه تا علم آبنوس دوران را
کشی سپاه زروست دکه طلایه ززنگ

زتاب آتش محنت جو عود سوخته باد
دلی که با تو بود آبنوس دارد و رنگ

از گفتار عبد الواسع الجبلی

شد جو بهشت برین روی زمین از بهار
دست صبا جلوه کرد روی گل کامگار

ابر کند هر زمان اشک ز دیده نثار
تا دهن گل شود پر گهر شاهوار

کرد زسبزه خضاب گردن لاله نگار
باغ بزنگار رهبر کوه بشنگرف تر

جون زر یا جین باغ باد نماید طرف
ابر گشد بر هوا از سیه زنگ صف

باد بهاری کند با گل سوری لطف
نالهٔ مرغان رسد بر فلک از هر طرف

ژاله شود بون کهر لاله شود جون صدف
باغ شود جون صنم باده شود جون کف

ز آمدن نوبهار باغ جو بت خانه شد
گشت رخ گل جو شمع باد جو پروانه شد

بیشه ز بلبل کنون کنشت افسانه شد
نوبت کلبن رسید رونق کاشانه شد

گرز غم هجر یار فاخته دیوانه شد
گل ز چه بر تن همی پاره کند پیرهن

فاخته کوی بکشت زاغ سیه را بباغ
زانکه همه باغ شد پر از خون زاغ

بر دل لاله نهاد گل ز غم عشق داغ
گاه سماع وی است گاه نشاط و فراغ

شد جو فروزان سهیل گشت جو رخشان چراغ
کونهٔ مل در قدح چهرهٔ گل در چمن

گل جو نمود از نقاب رخ جو عروسان ناز
کرد چنار از طمع دست بیعدا دراز

تا ببر خویشتن آورد داورا فراز
جون اثران بدید بلبل نغمت نواز

طاقت غیرت نداشت جست ز ره احتراز
وز بر گل با خروش رفت ببوی سمن

صنعت ابر بهار ریختن گوهر است
پیشهٔ باد صبا بیختن عنبر است

هست چمن بزمگاه فاخته خنیاگر است
قطرهٔ باران می است چهرهٔ گل ساغر است

دل شده کاکنون بخوردن می در خور است
خاصه کسی را که او شیفته باشد جو من

ای همه ساله دل بستهٔ خوبان گشن
گر ز نشاط بهار طبع تو گشتست خوش

روی ز خانه بتاب رخت سوی باغ کش
جز گل خمری مبوی جز مل سوری مکش

که قدحی می ستان زان پسر حورفش
که غزل تر شنو زان صنم چنگ زن

خوش بود از بامداد خوردن می بی درنگ
ما همه برخاسته جام گرفته بچنگ

کرده بلورین قدح پر می یاقوت رنگ
خورده دما دم بطبع بادهٔ روشن جو زنگ

هوش یکی سوی جام گوش یکی سوی چنگ
قصهٔ ما مردمان گفته بهر انجمن

هر که زیند جو ما محبت آزادگان
جایکه او بود در صف دلدادگان

در ره ما سپرد بر تن افتادگان
با همه عالم بود ساخته جون سادگان

قبله کند روز و شب روی پری زادگان
داغ ملامت نهد بر جگر خویشتن

لامعی گرگانی

جز با لب نوشین تو نوشم نشود مل
جز با رخ رنگین تو رنگم ندهد گل

هر گه که تأمل کنم آن روی و لب تو
در جسم من و جان من آید گل و مل

گر چشم و لبم بی لب و روی تو بماند
هرگز ز گل و مل نکنم نیز تأمل

جانا جو لبت لاله ندارند بگرکان
ماها جو رخت سیب نیارند ز آمل

از سیب برآید رخ خوب تو تثلیث
وز لاله برآید لب لعل تو تعلل

بیمارم و جویم ز لبت راه تشفی
تا یارم و خواهم ز رخت وجه تناول

جز بر در تو نکذرم از فرط تشوق
جز در رخ تو ننگرم از بهر تفأل

تا عارض تو طوف برآورد چو قمری — خنق تو در آورد و بن شوق چو بلبل
بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری — زانگونه که من بر رخ تو ناله و غلغل
در کوی وفا اگر نکنی قصد توقف — صبر از دل من زود کند قصد ترحل
در دیده مراهست ز روی تو تزین — در باده مرا [illegible] تو تنقل
بر مشک سیه زلف ترا نازد دیگر — هر بر ماه رود روی ترا کبر و تطاول
زان زلف برانگیخته از سلسله عنبر — زان روی در آویخته از سلسله سنبل
طبعم همه پر مشک بود گاه تفکر — مغزم همه پر ماه شود وقت تخیل
ای جنس تو بیهنند بخوبی و لطیفی — زمثل خداوند بتوفیق و تفضیل
صدر همه شاهان جهان سید مشرق — کارزاق جهان راکف او کرد تکفل
هم کنیت و هم خوی نبی صاحب معراج — هم نسبت و هم نام ولی صاحب دلدل
بعضیست ز پیغمبر و جزویست ز حیدر — آن جزو که دارد شرف و مرتبت کل
بر عقل کند فکرت صافیش تفاخر — بر چرخ نهد همت عالیش تحمل
اصحاب خرد را ابر اوست توقف — ارباب امل را بدر اوست تنزل
ای بنده خاک قدمت انفس و آفاق — وای چاکر نوک قلمت بشر و برسل
ای دل طمع را بتو امید تفرج — ای عذر گنه را ز تو تشریف تقبل
با فخر و شرف ذات ترا حق تناسب — با فضل و ادب طبع ترا حکم تماثل
در باب کس از فضل تو نابوده تهاون — در حق کس از جود تو نارفته تغافل
اجرام فلک را بهوای تو تقرب — و تا دزمین را بثبات تو توسل
هم جسم امل را ببقای تو طراوت — هم چشم طمع را بلقای تو تکحل
رفعت ز جلال تو برد انجم و افلاک — نسبت بخصال تو کند مشک و قرنفل
از دست سخای تو دو رک دجله و جیحون — در دفتر حلم تو دو خط جودی و دهل

اوصاف شما را بخصال تو تخلص — احوال جهان را بجمال تو تجمل
در جود بجود تو کند ابر تولا — در بذل ببذل تو زند بحر تمثل
هم فعل ترا با قدم صدق تعلق — هم کلک ترا با قلم غیب تماثل
در باد [illegible] شدن امید — بر همت و توفیق تو ناکرده توکل
زان کلک همایون و از آن مرکب میمون — [illegible] و زمین راست تبدل
آن نازله بخشند از آشوب زمانه — وین سرعه کند جرم زمین را بتزلزل
اینست که بر عقل کند رفتن او قید — آنست که بر باد نهد جستن او غل
این رمز قضا داند و رحمت بر و نوح — وان سیر قضا دارد و ابرست بر و جل
نه عقل درین دیده که رمز تفاوت — نه طبع بدان داده که سیر تکاسل
این منزل از اندیشه کند گاه تحرک — و اندیشه بدان در نرسد وقت تکول
تا کبک کند نازبه دیدار و برفتار — تا صید کند باز بمنقار و بچنگل
تا نعمت و اقبال دهد بانگه عز — تا محنت و ادبار بود جانگه ذل
احباب ترا باد همه ناز و تنعم — اعدای ترا باد همه رنج و تذلل
احوال جلال تو منزه ز تراجع — ایام بقاء تو مسلم ز تزاول

من کلام ملک الفضلا نجیب الدین الجرفادقانی

سر زلف تو که بگرفت جهان یکسر ز شورش — کی فرود آید از ین بس بکلاه و توبرش
ماه چون مار قصب هر مه از آن شد که بدید — قصب روی ترا اطلس گلگون ارتش
آفتاب که سپر بر سر آب افکندست — کرده بر سر ره جبهه تیر نظرش
سایه ذره اگر بر رخ خوب تو فتد — سالها بر گل روی تو بماند اثرش
فتنه گر جرعه از لعل لبت یار شد — نبود تا نفس صبح قیامت خبرش
آهوی چشم تو آن گرسنه زرنشست — که بود وجه کباب از جگر شیر نرش

دهن تنگ تو چون خاتم جم گم شده بود / خط چون مور تو آورد پی ای جان برش

تیغ کوه از تو تبسم بر سر آب اندازد / گر کله گوشه تو دست زند در کمرش

یا لب لعل جگرگون بر هر کس خوارست / تا بخورشید که پرورد بخون جگرش

بنده آن لب تو شیرین و خط فستقی ام / که برد بجد [illegible] جگرش

آتشی در جگرم عشق جمال تو [illegible] / کو سر از دیده برون می کند ای جان گرش

تن سیمین تو گر تنگ بکسی در ندهد / یا طمع نیست که از ره ببرد کس نزنش

بجله داری و مهلت جه زبان دارد اگر / چون قبا آغوشی تنگ درارم ببرش

جاودان سایه شه بر سر خوبی تو باد / تا بود هر نفسی حسن و جمال دگرش

صاحب سیف و قلم آصف ایام که خواند / آسمان گاه خطاب آصف جمشید فرش

شاه عترت ملک السادة علاء الدین آن / که بیفزود از و منصب جد و پدرش

مهدی عهد ستم منصف ایام که خواند / شاه عدل آخر ده یحیی عدل عمرش

سایه درم گر انصاف وی از میل گنه / بخشش ابر کار بر آرند و شافان ذرش

ترد خشک همه آفاق ببخشید و هنوز / بنفکند سپر همت گردون سپرش

خسروا داد گرا عدل تو جاییست که کبک / نیست در عهد تو از جنگل شاهین خطرش

صفحه تیغ فلک آب ز عزم تو گرفت / انجم هر سحری پاک برزد کمرش

موکب جاه تو در خطه اغبر میرفت / سایه برخاست در ان ناحیه از ره گذرش

چرخ پا زیر و زبر تنگ همی ترسد از آنکه / بکند دمدمه هیبت تو زیر و زبرش

هر مثالی که نه توقیع تو بر وی باشد / هیچ امضا نبود پیش قضا و قدرش

عرصه کوی زمین با همه بسطت کو راست / بر نشد حوصله جاه تو از خنگ و ترش

بنما بر خنگ تو در میگردد / که بود چشمه خورشید فلک آخورش

همت تست همای که قضا ساخته کرد / بیضه هفت فلک تعبیه در زیر پرش

صاحبا بنده که چون دمدمه هیبت تو شد / طایر افلاک بر آوازه فضل و هنرش

عهد میمون ترا گوش همی داشت که تا / بود اندر کنف سایه تو به [illegible]ش

فلکش زیر پی حادثه در پی سپرد / هم تو فضلی بکن از دست فلک باز خرش

تا چو خاتون [illegible] رنجه [illegible] بیرون / شود اندر چمن باغ صبا جلوه گرش

غنچه خلق تو بادا که بهر صبحدمی / می کند جلوه بر آفاق نسیم سحرش

شیخ فخر الدین ابراهیم المعروف بعراقی رحمه الله

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته / گوی در میدان وحدت کامران انداخته

روی خورشید جمالت لایزال افروخته / سایه چتر کمالت جاودان انداخته

تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال / پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته

نور خود را جلوه داده در لباس این و آن / در جهان آوازه کون و مکان انداخته

روی خود را گفته ظاهر شو بهر صورت که هست / پس بعالم در ندا کن فکان انداخته

از فروغ روی خود روی زمین افروخته / پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته

خود همه هستی شده باقی برای روپوش / نام هستی که برین و که بران انداخته

چیست عالم پی فروغ آفتاب روی تو / کمتر از ذره در کنج هوان انداخته

پیش ازین بی تو جهان چون بود در کتم عدم / هم بران حالست حالی همچنان انداخته

ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو / وان دگر نامیست اندر هر زبان انداخته

در محیط هستی عالم بجز یک موج نیست / باد تقدیرش بهر جانب روان انداخته

صد هزاران گوهر معنی بصورت هر نفس / موج آن دریا پدید و نهان انداخته

باز دریای جلالت ناگهان موجی زده / جمله را در قعر بحر بی کران انداخته

جمله یک چیزست موج و گوهر و دریا ولیک / صورت هر یک خلافی در میان انداخته

در همه صورت تویی نیست خود صورت ترا / این حقیقت حیرتی در هر روان انداخته



روی خود بنموده هردم در هزاران آینه / در هر آینه رخت دیگرش آن انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته / پس بر [illegible] هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف / اختلافی در کمان الّس و جان انداخته
تا جمال تو ببینند بی [illegible] الا نقاب / برخ انداخت ردا، جلوه دان انداخته
یک کرشمه کرده با خود جنبش عشق [illegible] / درد و عالم این همه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده [illegible] بلبلان / غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود بوده مقیم / در زمانه [illegible] بر عاشقان انداخته
یک سخن با خویشتن گفته وزان هر ذره را / در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته
آشکارا کرده اسرار نهم گفتار تو / پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
عاجز و حیرانم از وصف کمال کبریت / ای جمال تو یقین را در گمان انداخته
گر جدا از دریا و توحید آب حیوان [illegible] / مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
همت دریا کشم خواهد که دریایی کشد / کاندرو موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد درین دریا ز رف / کشتی ام بیرون شد بادبان انداخته

وله ایضاً فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد علیه السلام

شهبازم و جو صید جهان [illegible] خورم / تا که بود که از کف ایام بر پرم
جون می توان ز دست شهان طعمه یافتن / از دست روزگار چرا غصه میخورم
بر فرق کائنات چرا پای ننهم / آخر نه خاک پای عزیز پیمبرم
آن کاملی که رتبش از غایت کمال / گوید منم که عین کمالست منظرم
نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت / ظاهر بسست هر نفس انوار اظهرم
اوصاف لم یزل همه از من شده آشکار / بنگر بمن که آینه ذات انورم
روشن ترست دم بدم انوار کائنات / ز انوار بی نهایت روح منورم

عالم بسوزد از سبحات جلال من / از روی لطف اگر بجهان باز ننگرم
روشن تر از وجود شود ظلمت عدم / گر برده جمال خود از هم فرو درم
آندم که بود قوت عیم شهود ذات / بنموده آنچه بود و بود جمله یکسرم
بیش از وجود خلق به [illegible] هزار سال / شد علم آخرین و نخستین [illegible]
بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد / حرفی بود همه ز حواشی دفترم
معنی حروف عالم و سر صفات حق / شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم
فی الجمله مورد همه اسمات ذات [illegible] / بل اسم اعظم نه که بر عین رهبرم
زانجا که اسم غیب سماست صفت / هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم
سلطان منم که از سر میدان بدین / گوی مراد در خم چوگان همی برم
هر نور کآشکار شد از مشرق شهود / عین عنایت جمله وزان نیز برترم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش / گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار / ذرات کائنات اگر گشت مظهرم
حق را ببیند آنکه رخ خوب من بدید / باری نظاره کن رخ انوار گسترم
بحر محیط رشحه از فضل فایضم / نور بسیط لمعه از نور ازهرم
از من کمال یافت ولایت که خاتمم / بر من تمام گشت نبوت که سرورم
عالی ترین معارج ارواح کاملان / نازل ترین مدارج بالای منبرم
بحر ظهور و بحر بطون و قدم بهم / در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
حسن رخم ز صورت آدم پدید شد / در حال سجده برد فرشته برابرم
امروز آنکه سلطنت و جاه من ببین / چندان چو آفتاب جهان روز محشرم
بر تخت اختیار نشسته بود ناز / گشته همه مراد ز دولت میسرم
بر درگه جلالت من صف زده رسل / در سایه لوای من آسوده لشکرم

هم واصفان شرع همه عاملان عرش / جمله بیک زبان شده آنجا شاکرم

در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی / گفتم که آشنا کنم و غوطه خورم

هم از [illegible] خود ازل آیدم بکف / هم گوهر جهات ابد زد برآورم

نارفته در میانه [illegible] در ربود / وانگه [illegible] آن لآلی دگر هم

بنجواهم این زمان که برآیم [illegible] / لیکن نمی توان که گذشت آب از سرم

یک قطره سرست ز دریای [illegible] او / پیدا نمیکنم که نشان زند با درم

ازمن که می برد بر آن رحمت خدا / آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم

آنجا که اوست کیست که پیغام من برد / تا عرضه دارد این سخنان مبترم

هم لطف او مگر نظری سوی من کند / گیرد عنایتش زکرم باز در برم

گوید قبول او که عراقی ازان ماست / احسان او کند ز شفاعت توانگرم

بخشد نواله زبر خوان خاص خود / وآبی دهد بکاس خود از حوض کوثرم

ولہ ایضا

جبهٔ صفهٔ بهشت مثال / که بود آسمانش صف نعال

مجلس نور و جلوه گاه سرور / روضهٔ انس و بارگاه وصال

بیت معمور او مقر شرف / سقف مرفوع او سپهر جلال

غرفش خوشتر از ریاض بهشت / شرفش برتر از شکوه کمال

زین گرفته بها مدارج قدس / یافته زان بهشت زیب جمال

درب تین بی نهایت او / سدرة المنتهی هنوز نهال

بر سر خوان عالم آرایش / از نزیش طفیل و خلق عیالی

آفتاب صفا صفهٔ او / ایمن از وصمت کسوف و زوال

ذره‌ها هوای غرفهٔ او / سربسر نور آفتاب مثال

سایهٔ ذره‌ای درگه اوست / هرچه بینی درین جهان ز اشکال

صورت موجهای برکهٔ اوست / هرچه یابی زمان زمان ز احوال

هر یک از ذره‌ها ز لطف هوایش / جام گیتی نما باستقلال

هر یکی از شعاع [illegible] صفاش / آفتابی و کاینات ظلال

صفحات سطوح بی نقشش / نقش [illegible] حال و محال

نفحات ریاض جان بخشش / مرده را زنده کرد اندر حال

در هوای درست او نبود / هیچ بیمار جز نسیم شمال

در ریاض بهشت او نبود / هیچ تردامنی جز آب زلال

نام آن خانه می بیارم گفت / از پی عقل والعقول عقال

خود تو از پس چشم خود برخیز / تا ببینی عیان بدیدهٔ حال

خویشتن را درون آن خانه / بر سریر سعادت و اقبال

مطرب عشق برکشیده سرود / وصل در داده جام مالامال

چون عراقی همه جهان سرمست / از می وصل و بی خبر ز وصال

من کلام ملک الشعرا اسید الفضلا امیر معزی

هست گر باده یاقوت توای عیار یار / نیست کس را سوی آن یاقوت شکربار بار

سال‌ها بر تا سرجو گلزار است خوم عارضت / چون دل من شد اندر عشق آن گلزار زار

نقطهٔ دینار را ماند دهان تنگ او / در دل تنگم فکند آن نقطهٔ دینار نار

ای بت شیرین لبان تا کی از آن گفتار تلخ / روز من چون شب مدار از تلخی گفتار تار

دوستی و مهربانی کار تو بند اشتم / کی گمان بردم که داری کینه و پیکار کار

عاشقی جستم نگارا تا دلم غمخوار گشت / گشتم اندر عهد شفقت از دل غمخوار خوار

هر که از یاران وفا جوید نه بیند جز جفا / آفرین فرخ فسان بهتر از بسیار بار



سوگند نامه فخر الدین مبارک شاه

برفعت تو که برفرق چرخ دارد پای — بهمت تو که دنیا بچشم اوست حقیر
بنعمت تو که تن را بدوست قوت و قوت — بخدمت تو که زد همچو قوت کینت کزیر
بمهر تو که چو حجت ارکان سعیدی را — رباید از سینه بی ضرر ز چشم ضریر
که گر گذشت ازین پیش بعد ازین گذرد — مرا بدل که توان برد هرگز این تدبیر
اگر ز رای تو هرگز دلم بتابد سر — برون کشم ز تنش همچو موی را ز خمیر
وگر خود آمد جرمی ز من رهی آن شد — بعفو کردن جرمم کنون مکن تقصیر
وگر همی بکشی رامی رای تست بکش — گذشته رسته ز غم به که زنده گشته بزنجیر
ز حد گذشته ام از فراق خدمت تو — مکن زحیرم ازین بیش عذر من بپذیر
تفاوتست ز من تا بجاسدم چندانک — میان نیشکر و نی کزان کنند حصیر
بثوب عفو تنم را بپوش همچو پیاز — که دل ز جامهٔ صبرم برهنه ماند چو سیر
همیشه تا که نروید بغیر مه لاله — همواره تا که بود ناله در زمانه چو زیر
هر آن کسی که نخواهد ترا بقا ابد — مباد تا نشبش امروز در فنا تأخیر
تویی که نصرت دینی و ناصر دنیا — خدای دنیا و دین ناصر تو باد و نصیر

من مقالة ملک الشعرا ظهیر الدین الفاریابی

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش — مه دو هفته پدید آمد از گریبانش
بروی خویش بیاراست عیدگاه مرا — نمود هر نفسی مایهٔ ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشته چنانک — نظر در و نرسیدی بگاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب — ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش
بباب سکندر گشته در جهان که ساخت — نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
مرا بتازه در آتش نهاد سنگین دل — هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان — برای غالیه می برد گرد میدانش

برآمد از دل من دوزخی دران اندوه — که ناگهان بفرستید بخلد رضوانش
کمند زلف بینداخت آن تهور بود — هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد — بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش
رسید نالهٔ من در زفاف چهرهٔ او — بر آسمان و شنیدند اختر کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد ز الست — که از سپهر برین برترست ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن — که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا بپوید و گردون بریده در ماله — همان مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز — که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید — بزیر سایهٔ شب در کشند پنهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آنحضرت — که پاسبان تنم طارمست در بانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری — که در شمایل تو ظاهرست برهانش
دلی که از الف کین لوکرم شد روزی — بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بجنگ — که صولت تو ز بن بر نکند دندانش
کجاست با تو بر و در دغا ز بر دستی — که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون — بیک دو دور نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد — زمانه نام نهد گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد — بصد زبان بستاید هزار دستانش
جهان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک — که نیز یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو — که جز اجل نبود قطره های بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود — که جز بحل تسنیم جنت پایانش
همیشه تا گل انجم جهان بود که صبا — فرو نریزد ازین سبز و در گلستانش

زهی چمن ملک تو جهان بادا / که از شکوفه برون بود گلستانش

والیضا له

... که صبا مژده بهار دهد / دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد
دل مرا که فراموش [کرد] عهد وصال / نسیم باد صبا یاد زلف یار دهد
ز آب دیده بلوجی در او فتم که بجهد / خیال را سوی بالین من گذار دهد
ز دست ناخوشی انکس بمدم کاندم / بدست من می صافی خوشگوار دهد
ز کرم طبعی می باشد اردرین سروقت / معاشر از دردسر خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست / عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
بمرغزار نگه کن که هر دمش کوی / زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود / که خضر حلهٔ خضرا بمرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آید که ز ابتداء بهار / زمانه را بنوی زینت دگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند / دو هفتهٔ دگر از ناز انتظار دهد
بس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد / گلت که پرورد جای خود بخار دهد
شکوفه را نبود برگ انکه بر سر شاخ / قرار گیرد تا گل زغنچه بار دهد
خوشا کسی که بار سحر میان سبزهٔ باغ / بوقت بوسه مراد عدهٔ کنار دهد
زعکس چهرهٔ او تازه نقش بند بهار / طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
سحاب را ز برای نثار موکب گل / جان زگفتهٔ من در شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید / زعقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پردهٔ قوس قزح فراز افق / نشان طارم و ایوان شهریار دهد
شه زمانه ابوبکر آنکه خاک درش / سپهر سرزده را تاج افتخار دهد
خدایگانی شاهی که در مقام نبرد / قرار ملک بشمشیر بی قرار دهد

سپهر خرقه دراند ازدار طرب چو لعب / زبان خنجر او شرح کارزار دهد
ایا شهی که یمینت بگاه بخشش وجود / بکان و دریا سرمایه و یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد / ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد
بهفت بخت حسود ... بانکه بیداری / زماه روزه شبش کوکب کنار دهد
سنان رمح تو از چرخ سرکشید چنانکه / سهیل را السم ز رخصت جوار دهد
اگر بدشمن ناکس فرو نبارد سر / همان بود که نیابت بروز کار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا / بجای خویش بود هرچه کردگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی / که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
زمان زمان که بداندیش روز کور را / قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد
سپاه بی عددت هم آن بود انروز / که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
نهال تیغ تو گر جوی فتح آب خورد / بوقت حمله سر بد سگال بار دهد
ریاضتی نه بهی چرخ بند را که بطوع / عنان حکم بدست تو شهسوار دهد
عروس مملکت ان در کنار گیرد تنگ / که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر یکی باشد انکه تو تیغش / حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
اگر بنا اهل منهدم شود یزدان / زحفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت مثل تو انکه شود که خنجر بید / بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مرا این چرخ بد معامله را / برات دار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمانی که جای آن داری / که کردگار ترا عمر پایدار دهد

والیضا له

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد / غمت بریختن خونم آستین برزد
رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند / که ابر قطرهٔ باران بیاسمین برزد



چو پیش روی تو زلفت نقاب تیره کشید — امیر زنگ تو گویی بشاه چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم — غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
دلم بمجلس [illegible] رسید و بار نیافت — بتافت روی و برابرو هزار چین برزد
خلاص جان من از هجر [illegible] یقین شده بود — ولیک [illegible] از در وزن یقین برزد
دلم بشیشهٔ امال خویش سنگ نیاز — ز مهر عشق تو دلدار نازنین برزد
چو تشنه که زند ناگهان بر آب زلال — دلم صبح خداوند مجد دین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بکشید — شه صدر معالی بران کمین برزد
محمد بن علی اشعث آنکه همت او — سرای پرده برایوان هفتمین برزد
بر آستانه او تا فلک نهاد جبین — هزار لمعهٔ نورش سر از جبین برزد
بزرگ قدر آنی که از کمال هنر — ترا فلک به [illegible] کل عالمین برزد
از آن وضیع و شریف بجان خریدارند — که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز بهر آسمان ترا در بر — زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
دروغ گفته نباید که هم درین حسرت — فلک هزار دم سرد با این برزد
مخالف تو بقهر زمانه دل دربست — جهانکه [illegible] مقامبر کجستین برزد
ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ — فلک بزیر جبهٔ مصقول پوستین برزد
بران خدای که در صحن خلد خاک جبال — بدست لطف برخسار حور عین برزد
کشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع — وزان سپس گره محکم متین برزد
عنایتش علم ساکنان عالم را — طراز ان علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت — نوال او بمی و شیر و انگبین برزد
که از تعطش آب زلال همت تو — همای ملک بسی پر بهار کین برزد
همیشه تا مدد عقل گرد دش دامن — هر آنکه [illegible] ز گریبان اربعین برزد

ننازد این عمر تو دست کوته باد — کز آستین فلک از بهر دفع این برزد

ولہ ایضا

بحلقه که سر زلف یار بگشاید — زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت از زلفش — گران گره که گهی یاد کار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان دربست — چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم — که هر چه بسته شود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی زنده و آنکه مرده — که من کناره کنم او کنار بگشاید
مرا که صحبت آن تازه گلبن آید یاد — زخار هجران هر قطره صد لاله زار بگشاید
مگر که تیز بدان کرد تیر مژگان را — که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
زخون من چه گشاید ولیک از چشمش — جز آب دیده که هر دم هزار بگشاید
هزینه خواست زمین کم و جو و یک جو نیست — مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین سختی — حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین — که همتش از جگر سنگ خار بگشاید
جهانگشای قزل ارسلان دریا دل — که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم — که چشم فتح بچون او سوار بگشاید
تهمتنی که بهنگام کین اگر خواهد — ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید
شهنشهی که چو در راه دین قبا بندد — کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
دران مقام که تدبیر او طلایه کشد — یمین و یسار یمین و یسار بگشاید
بدین دو رومی و زنگی گرا اعتماد کند — ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بشست تیر اله دو نیمه کرد خصم — دران مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان بجلگه ز سنان خون دشمنش بر خاک — که بول سوخته خون از زهار بگشاید



نسیم او که صدف را بآب دندان گشت / زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر بخواهد رایش بروز کینه و قهر / ز آسمان بمدارا مدار بگشاید
دران رصد که کند ارتفاع طالع او / فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ جامت / ز ... سر دریا خمار بگشاید
اگر نه شکستهٔ حیرت بود حسودت را / ز رنگ لاف تو صد زینهار بگشاید
وگر مثل چو غباری بود مخالف تو / شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نماه گلبن جاه تو در قبول زکوات / هزار بچه ز دست خار بگشاید
بخلق بر چو ببستی در ضرورت را / خدای بر تو در اختیار بگشاید
یکی نفس بتطهیر از توالغات سبکی / علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید
زبان زهره فریش بسحرهای حلال / ز زهره پاره زه گوشوار بگشاید
سخن ز شست عبارت همی جهد عجب / ز ببری شکم ابهام نار بگشاید
ببزمت ار نرسیدم لقای صدر تو باد / که گر ببندد یک در هزار بگشاید
بوقت آنکه بعقد شمار دست بهار / عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عددی باد حد عمر ترا / که عقدهای شمار از شمار بگشاید

وله ایضا

هزار توبه بشکست زلف پر شکنش / بگاه خشم در آید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او بسا غالبی / کم از هزار بهائی بزیر هر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانکه / فرح بیابم از آن جز ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفت روان من خو کرد / چگونه الف بود روز حشر با بدنش
همیشه اشک چو باران ز دیده می بارم / مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان تو چگونه رهد / چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش

در آب دیدهٔ من غرقه شد چو نیلوفر / خیال زلف چو شستا دزدی چون کمش
از آن چو دایرهٔ غم در میان گرفت مرا / که راه نیست خود را بنقطهٔ دهنش
عجب تر این که بجای کشادهٔ ساعت / بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
خدایگانی که اقبال سرمدی داده است / بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطی / مثال عزل دهند از ولایت یمنش
وگر شهاب نه با نام او رود ز فلک / میان راه بدم افگنند اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بهر کیب / چه طعنها که توان زد بسبزه دمنش
زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت / که ابت کرد بکلی بنا همکردنش
فلک ز دست تو بر کاینات مشرف بود / بشرط آنکه براندد قواعد فتنش
برون نهاد از آن دعوه لاجرم تا شر / نهاد قهر تو بر سینه آتشین لگنش
گرت ز انجم پروین یکی خلاف کند / برون کشند بعنف از میان انجمنش
هر آن کسی که نه با کوت هوای تو زاد / چو کرم پیلهٔ نخستین لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود / دو نیمه کن چو قلم تا میان سرو بدنش
وگر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر / ز راست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش
سپهر برکشد بامداد خنجر صبح / اگر نه بند همت تو بر میانش
زلف گین نو دشمن بآرزو خواهد / که جان بره گذر خوی برون شود ز تنش
درخت جاه ترا بار و برگ چندانست / که مملکت بجز گلشن فلک چمنش
نهاد پیش تو بنده چو خاک تیره سراب / مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
اگر نه هر یک از آن قطره گوهری گردد / که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
از آن سبب که ز خاک شب جواهر گیری / اگر بچرخ رسیدست بر زمین فکنش





زمن ملوک جهان نام نیک شنوده کنند — بقول مرده دلان بر میان فرزن بزم

مرا چو بابه عیسی خریده مفروش — که چون بگوی حقیقت روی ببزم

اگر بچیز دگر سر فرازیم نرسد — همین بسست که بر آستان تست سرم

بحضرت تو من از بهر نان نیامده‌ام — [illegible] گاه دگر بود نیز از ان قدرم

مبر بپیش خود آب روی من از بهر این — حدیث نان بزبان آورم زننگ بزرم

تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش — که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

وله ایضا

هرگز صبا ز زلف تو بیکار نشکند — تا قدر چین و قیمت تاتار نشکند

در کیش غمزه تو شد انداختن حرام — هر ناوکی که در دل افگار نشکند

بیمار نرگس تو چو مایل بخون ماست — تن در دهیم تا دل بیمار نشکند

بود دمی که در قدمت از بی نیاز — چشم هزار لولو شهوار نشکند

جز در مثال ابر و زخطی و عارضت — نقش غلق را سر پرکار نشکند

دعوی خوبی تو چو باطل شد بخط — معلوم شد که رونق گلزار نشکند

تو با دلی چو سنگ مرا راه صبر پیش — آنجا چه آبگینه که در بار نشکند

یعنی کف جواد شهنشه که جاه او — از مهر و ماه پایه و مقدار نشکند

ای خسروی که تا زنیم چرخ بگذرد — کس پیش حضرت تو صف بار نشکند

بی مایه مجاهز تو باد صبحدم — نرخ عبیر و رونق عطار نشکند

الا بوی لطف تو شاطر چمن — زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند

بر نردبان رفعت تو وهم کی شود — تا صد هزار پایه بپندار نشکند

با جود بی دریغ تو نسبت درست کرد — نقدی که در تنی ذوی معیار نشکند

شاخی که سایه داری خلقش دهد صدای — از تند باد حادثه خوار نشکند

عهدی که با تو بست سعادت بهیچ روی — تا روز حشر گنبذ دوار نشکند

در خانه که گرز تو گوید در اجل — الا سر عدوی تو دیوار نشکند

با تو کدام خصم نهد رو بکارزار — کز کار کرد حمله تو زار نشکند

کوس تو نعره گکند تا صدای کوه — از هیبت تو در دم کهسار نشکند

زنهار نیزه تو چو مارست کز نیش — جز از دهان خصم تو زنهار نشکند

تیغ تو صف دشمن و حلم تو دست چرخ — آسان اگر نه بندد دشوار نشکند

شب بگذرد که صورت قهرت خیال خواب — اندر دماغ فتنه بیدار نشکند

حاضر بخوان مکرمت کی شود طمع — کاب جش از معده ناهار نشکند

پشت فلک ز بهر بودن بجا خمد — تا نعل نقره خنگ تو مسمار نشکند

هر صبح جز برای سراف البلقت — گردون درم نریزد و دینار نشکند

شاها اگرچه مایه فضل مرا رواج — سرباری بضاعت ابرار نشکند

جز بهر زر زیور مدح تو هر نفس — نظم در خزانه اشعار نشکند

تا نقش بند کسوت این چار کارگاه — این هفت آلت که در کار نشکند

دایم اساس عمر جهان باد استوار — کز هفت در نگردد و از چار نشکند

والیضا له

سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار — گل از سراچه خلوت رود بصفه بار

ز اعتدال هوا حکم جانور سرد — اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار

سرود خارکن از عندلیب نیست عجب — که مدتی سرود کارش نبود جز با خار

بحالتست که مرغان همی زنند نوا — چو موجبست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامدست برقص … چرا بدست زدن خوش در آمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه می‌کند امروز … که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤبار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را … ز نوع آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد … بوستان [illegible] خط سبزش دمید گرد عذار

نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر … هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه … درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار

ز مجلس است سپهری که ز مطالع او … بتابد اختر عصمت بطالعی همه یار

کسی گمان نبرد در حریم آنحضرت … که از جفای فلک بر دلی بود آزار

زمانه نوبه تحسین زند چو مدحت شاه … بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

ز بس ترنم الحان مطربان در وی … همیشه مغز فلک پر نوا و موسیقار

ز بهر طاعت و خدمت برسم سرهنگان … ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد … فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین … که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه … بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می‌آید … چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

درین چنین سر وقتی کش آنچنان مجلس … باختیار بگذارد این سخن بگذار

زمانه تهمت بخدمتی نهاد مرا … که شد ز درگه فرمان ده جهان بیزار

کسی که او نبود آگه از عقیدت من … چو این سخن شنود باورش کند ناچار

چو این علامت جهلست و نام من عالم … کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من … زمانه بر سر باطل نماند این اصرار

طمع مدار که کفارش کنند صلیب … بس است این که ببندند مؤمنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه تویی … که روزگار بعدل تو دارد استظهار

فلک بجاه تو افراشت پشت‌ها سند … ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا داده ضامن ارزاق … [illegible] تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار موکب آن کیمیا معتبر است … که شد سبیکهٔ خورشید ازو تمام عیار

کسی که عز قبول تو یافت در عالم … بچشم همت او ملک ری نماید خوار

قرار چون بودم در فراق خدمت تو … هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم … یکی هنوز ببختم نیامدست ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من … چگونه دست بدارم ز دامنت زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزوایست مرا … نرانده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش … بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه‌دار

هنوز از پس پشتم حمایل جوزا … نکرده بر سر شمشیر نیکوان نثار

سر از بساط شهنشه چگونه بردارم … نبود بالله برآرم از جبین پرگار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین
همی کنند به پاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او … جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت … یکی ازین دو ندانست کهتر از دستار

جهان کنهت در اطوار غیب بر قدم … که ره نبرد بدو وهم و فکرت احبار

جهان نگاشت در الواح عقل صورت علم … که خیره گشت درو دیدهٔ اولو الابصار

چو آدمی و پری را باهبطوا افکند … برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

چو خط صبح و شفق بست بر عمود افق … تراز و شب و روز ایستاد چون طیار



بصانعی که بیاراست باغ فطرت را / بجسن قامت چون سرو و روی چون گلنار
ببدعی که در اجزاء خاک تعبیه کرد / دل خدای شناس و زبان شکرگذار
بدان جواد که چون ابر باد دستی را / وجوه جود دهد سالها بیکبار ادرار
بدان لطیف که چون با[illegible] / کند مبشر امداد لطف در اشجار
بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید / هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان حکیم که گر حصر نعمتش طلبی / شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
بود دست حکمت او طی کند سجل وجود / نه از دیارشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند / برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر / کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر / کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب / در افکند مهیا بدامن اخیار
بجذبهای عنایت که در مقابل آن / بنیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بگنج نامهٔ حکمت که گستر تا و بلیس / کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را / نبود هیچ امینی جز احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع / که شد ز عکس جبینش جهان پر انوار
بدان سکینهٔ عصمت که گرد خرسندش / بپرده داری یک عنکبوت بود در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی / فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان / که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ / نظر بر او نتواند گماشتن ز وقار
بکار باش فورش که بهر او زده اند / دو سایه بان سیاه و سپید لیل و نهار
بجان بلارک کوهر فشان که در کف شاه / بسان قطرهٔ آبست در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای / بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن / که آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من نکنی / ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم / که خاک تودهٔ فانی ندارد آن مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا ز جهان / کدام خویش و قرابت کدام مال و عقار
نصاب مایهٔ من دانشست و میدانی / که این متاع نیارد بها درین بازار
ز حضرت سبب غیبتم همین بود است / که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز جرخم نشست بر سینه / چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد / ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم ز آنست / که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست / اگر چه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت این قدرست / که این کشیده عنانست و آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر / بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرکار
بروز درس ثنای تو می کنم تعلیق / بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد / که رقعهٔ نبرد از دعات در منقار
دراز می شود این ماجرا و می ترسم / که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو بر زین دعا نمیدانم / که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

من کلام ملک الشعرا عز الدین الشروانی رحمه الله

صبا چو غالیه سائی گرفت در گلزار / شدم ببوی ریاحین ز خواب خوش بیدار
زمانه خلط همی کرد مشک با کافور / چو زلف غالیه گون بر عذار نازک یار

بمهر چرخ زمین تازه کرد عهد صبا | ز گرد خاک هوا را بدل نماند غبار
فضای گلشن جنت از یاسمین و سوسن و گل | ز مشک نشره خوش بی تکلف عطار
کشود بر دل من ده در از حدیقه غیب | طراوت چمن و رنگ صبح و بوی بهار
ز گوشه چمنی با جمانه چ[illegible] | همی گذشت نگارم چو صد هزار نگار
شراب کرده عمل در مزاج نازک ... | هنوز دامن خرگش گرفته خواب خمار
کشاده گوی گریبان چو صبح بر سینه | کشیده داغ صبوحی ز نیلی ... خار
عرق گرفته گل عارضش از حرارت می | چو زیر قطره شبنم صحیفه گلنار
ز باده قامت زیباش گشته میل پذیر | چنانکه شاخ گل از لطف باد در گلزار
بر چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح | لب لطیفش از آن دشنه نفس افگار
بران عذار سمن گون و لعل غنچه های | خود چو حلقه زلفش بباد داده قرار
ز شکل لعلش پیدا نگاه خندیدن | مثال خاتم جمشید آسمان مقدار
علاء دولت و دین آنکه در ممالک او | ز هیبتش بمدار اگر زمانه مدار
ابو المظفر شاهنشهی که روز نبرد | ز تاب تیغ برانگیزد از سپهر بخار
یگانه خسرو شروان که گرد موکب او | بگاه کینه در آرد بمغز مهر دوار
نهم سپهر مکوکب شود چو بکشاید | ز نعل ابرش تندش بوقت حمله غبار
ز بس بلندی پرواز باز رایت او | نموده طایر چرخش چو صعوه روز شکار
مکلفست کنون تیغ او بشرع ظفر | که زنگ کرد سر خصم را یمین ز یسار
ز بیضه آید هر مرغ و تیر چار پرش | چه طایریست که در بیضه میرود هموار
ز عدل اوست در خانهای مظلومان | نهاده پشت فراغت ز امن بر دیوار
زهی شهی که اگر بانگ بر سپهر زنی | بسان گوه ز بیم تو گم کند مه زنشار
وگرت رای جهانگیری افتد ... | رسد قباله ... گرفته در منشار

خدنگ خصم تو از رغبت زمین بوسد | چو تیر راه رسد پیش او شود سوفار
بعاو حوش که در برگ ریز روز مصاف | بخون خصم تو دندان خضاب کرد چو نار
ز شوق یاد جناب تو جای آن ستم | که خاکم از سر رحمت در آور د ...
نه زین تعدی در دیده جان ازرم | چنین تظلم در گوش آسمان آزار
هزار زین ستم بازدر جگر خواری | بود جنبت آن درد دل یکی زنهار
که بر ضمیر شهنشه گذر کند روزی | که بنده قاصد از این خاکدان نگردد کار

بدان قدیم که از بارگاه عقل نیافت
حدوث گرد سراپرده جلالش بار

بدان علیم که آرد بنزد منهی جان | زبان جذر اصم بر خدایش اقرار
بقادری که فرو روید از بساط وجود | بباد قهر و سیاست غبار لیل و نهار
بنعمی که نهد مهد شهد در لب مور | بمبدعی که دهد مهر زهر از دم مار
بقدر قبله اسلام و صدر کعبه دین | بحق فاعل مختار و شارع مختار
بخاندان طهارت بعنصر عصمت | باهل بیت نبوت بصدق صاحب غار
بقدر فرق فلک سای جامع و فاروق | بیمن طائر میمون و جعفر طیار
بنور فکر دل پر سکینه ابدال | ببرد و مجمر خوش بوی سینه ابرار
بحاملان سموات و قابضان زمین | بجابدان جبال و لب گنان بحار
بذات علت اولی و منتهای عقول | بنفس ناطقه و دور اولین پرگار
بدان لطیفه که این چار امهات آن طایر | بآن دقیقه که این ثابتان سیار
بحکمتی که هیولا ازو شود مخصوص | باختلاف صور ز اقتضاء هفت و چهار
بدان نوید که این نعت زو شود ساکن | بدان امید که این قبه زو بود دوار
بدان قبیله که انسان ازوست اصل | بدان خزینه که مرجان ازوست اول کار

بگوشش تو گر زو کشوری شود بی خصم
بخشش تو گر زو اندکی بود بسیار

بنیزهٔ تو گر زو شخص یابد شه مالک
بسکهٔ تو گر زو سرخ روی شد دینار

بتیر تو که زره را کشاد از و مشکل
بتیغ تو که ظفر راست بیز ازو بازار

که بنده قصد تکلف باختیار کند
ز موکب شه خورشید رای مه دیدار

ز شوق بزم تو شب نگذرد که بر دل من
بچون دیده نگرید شفق بزاری زار

وگر مباد درین نوع شبهتی افتد
بچون حلم توام نیست حاجت اصرار

امید عفو گر از تو نباشد از که بود
بجود دیار کرم نیست آدمی دیار

بهشتی که کنم بهشت بر در جو تو شی
کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار

دران غمم که دو رویان گل مثال از خبث
بوند یافته تقرب را مجال چو خار

دلی مموه حاسد نکو شناسد شاه
که تهمتش نکوی حیر سفی عقل عیار

همیشه تا که جوانی صبح دیر سیت
تو باد یاز جوانی و ملک بر خوردار

چو صبح تیغ تو عالم کشای ملک ستان
چو آفتاب کفت زرفشان و تیغ گذار

من کلام ملک الشعرا کمال الدین اسمعیل رحمه الله

فراق روی تو ما را بروی آن آورد
که در چمن بچه لاله مهرگان آورد

بچین زلف تو چشم زراه دریا بار
بموی سود سفر کرد و بس زیان آورد

غم تو گرد جهانرا چو چشمه سوزن
بس اندرو ز تنم تار ریسمان آورد

بنفشه دامن سوسن گرفت در گلزار
عذار تو ز نکی تخت خوش بران آورد

چو نیشکر شود مغز استخوان شیرین
کسی که نام دهان تو بر زبان آورد

کمان ببر که نکوئی تو همین قدرست
که روزگار بالطافش آن زمان آورد

ز صد طویلهٔ خوبی که بر جبینت است
کمینه لاغری این بدر که ما میان آورد

تذوق این غزل کله دوش بلبل آوازی
چو زیر چنگ هرا بیز در فغان آورد

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
بیا که بی تو نفس بر لبی توان آورد

نشان هستی من زان جهان همی داد غم
امید وصل تو بازم بدین جهان آورد

دلم تو داشتی ار نی بدادمی حالی
بدان که مژده وصل تو ناگهان آورد

دلت برنجد اگر شرح آن دهم که دلم
[illegible] وصل شب هجر برجه سان آورد

کنون وصال تو می آورد بمن جان را
اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد

غلام باد شمالم غلام باد شمال
که رنجه گشت و بمن بوی گلستان آورد

نگار سید دم عیسی بگرد آن بادی
که بوی گیسوی جانان بجانستان آورد

اگرچه خوشتر ازان نیست در جهان کسی
بجانستی خبر یار مهربان آورد

ز وصل یار مرا صد هزار ره خوشتر
حدیث آن که ز ناگاه مژدگان آورد

که پادشاه وزیران بطالع مسعود
خجسته روی بدین دولت آسمان آورد

عمید دولت و ملت که دست [illegible] حکم
چو پای همت بر فرق فرقدان آورد

ستاره قدری صدری که چین ابروی او
شکست در خم ابروی آسمان آورد

خراج بوسه دهد آسمان زمینی را
که برنج از خم یکران او نشان آورد

چو خط خوبان بر آفتاب بنگارند
هزار دقیقه معنی که در بیان آورد

ز جوخ و اخترش آورد کار سر خویش
جهان چو همت او را بامتحان آورد

بهر کجا که طمع خوان اجل ریخت دیه
چو کلی بر دوش سر هم بدان نهان آورد

زهی فراخ عطائی که از مضیق نیاز
امل پناه بدان دست در فشان آورد

برای کشف معانی غیب سر قضا
ز خامهٔ دو زبان تو ترجمان آورد

هزار بار بلطفش کلک دست نجات
ز چشم فضل برون خار امتحان آورد

ز بیم [illegible] تو کان خاک بر دهان افکند
ز باد دست تو بحر آب در دهان آورد

سپاه بخل بیک پشت داد چون کرمت
بقصد او ز عطا لشکری گران آورد

قرامضه دو سه جو جو بروز کار دراز … بلی که آتش خورشید در نهان آورد
بگوش جود تو تا که حدیث او برسید … سر اسبه خامه تو تا ختن بکان آورد
کمال ذات تو اندر فنون معنیها … چو نقصها که در احوال باستان آورد
زبان بکان سر برزد از لب … ز تیر آن که بقصد تو در کمان آورد
ریاض خلق تو سرسبز باد کانارش … مرا فراغتی از باغ و بوستان آورد
مخیم اهل و قبله گاه حاجت شد … هر آن کجا که رکابت بدو عنان آورد
فلک برابری همت تو اندیشید … برو خرد زنخی نغز و داستان آورد
سپهر کبت کدائی ز خوان همت تو … که همچو من طمع او را بسر دوان آورد
دو قرص دارد و از بس که خرمت میدان … هزار بار فرو برده و بس بخوان آورد
محاسبان جهان را بگرد تخته خاک … همه ز بهر حساب جبین دونان آورد
کجا برابری قدر آن تو اند کرد … که تخت رتبت بر اوج لامکان آورد
ازان گرفت چنین کارش اندکی بالا … که هر چه رای تو فرمود آن جنان آورد
جهان پناها آنی که حزم بیدارت … ز فرط امن همه خواب پاسبان آورد
لطافت تو از آنجا که دلنوازی اوست … بار مغانی با جان شادمان آورد
همای دولت تو از برای کاری بود … که سایه با سر یک مشت استخوان آورد
کان مهر که زمانه ز مستقر جلال … ترا بجیره بدین تیره خاکدان آورد
ولیک جاذبه همت مسلمانان … عنان گرفت ترا سوی اصفهان آورد
دراز دستی احداث تا باکنون بود … که رای روشن تو پای ها میان آورد
مسببان سبب راحه اعراض بود … بیان که از در عدلت خط امان آورد
مخافت رمه از جنگ گرگ جند است … که رخنه در کنف عصمت شان آورد
کفایت بسر کلک کار … کرد … جانکه زبید وصفش بدآسمان آورد

ز هیچ بخت کانزا بدین سبب خم داد … ز هیچ در دری یار سنان آورد
نه لایق است بدین حضرت این سخن ریزه … ولیک عشق ثنای تو ام بدان آورد
بتیر باران بارسم ابر نوروز است … ز حلق شاخ برون خون ارغوان آورد
هزار سال بمان دوستکام و دشمن مال … برغم آن که خلاف تو در گمان آورد
هر آن نفس که زند صبح دان که در ضمنش … ترا بشارتی از عمر جاودان آورد

وله ایضا

ای در محیط عشقت سرگشته نقطه دل … وای از جمال رویت خوش گشته مرکز گل
زلف تو بر بناگوش ثعبان و دست موسی … خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
دو رسته در دندان چون از رخت نمایند … گوئی مگر ثریا در ماه کرد منزل
عقل از لطافت گل یک نقطه کرد موهوم … رمزی ازان چو بنمود آمد دهنت حاصل
هرگه که قامت تو بخرامد از کرشمه … گوئی که سرو آزاد از باد گشت مایل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت … وای مانده عقل حیران زان شکل وزان شمایل
آن روی را به نرگس منمای الله الله … یا معجری برافکن یا برقعی فروهل
گر وعده وصالت بودست موسم گل … بشنو بشارت گل از نغمه عنادل
باغ از دم صبا شد چون آستین مریم … دست نشاط ازین پس از جیب غنچه مگسل
بسا و خیص بربط کز هیبت نالش او … زخمی دو بر رگش زن تا خوش کند مفاصل
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهانی … صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل
سوسن لسان عیسی یک روزه گشته ناطق … غنچه لبان مریم دوشیزه گشته حامل
گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه … باد صبا برو خواند یا ایها المزمل
بنهاد … سوسن از ترس که زبان را … کرم از عدم درآمد تا زان سود مناهل
تا بوک خرده زر یابد عطا ز گلبن … آغاز کرده بلبل خواندش فضایل



از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار — وز میوه گشته اغصان سیمرغ با جلاجل
زاغ سیاه پر ابر در نها د بلبل — چون دید دم طاوس گشته پر حواصل
گل در غرور دولت ضحاک سیرت آمد — زان دیر می نپاید در عهد صدر عادل
شاخ شکوفه جنبه از گوش کرد بیرون — تا مدح رکن دین را اصغا کند ز قایل
جمشید تخت دولت خورشید برج عالی — صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل
در خط شب نمایش بر ره گذار گردت — از گوهر معانی افروخته مشاعل
حلمش سبب شدار نی از عاصفات قهرش — یک باره گشته بودی اوتاد ارض زایل
در روشنی دولت خورشید آسمان‌ست — باعزم با دبیرش چون سایه خفته در گل
بحر محیط باشد هر نقطه ز خطش — بهر حباب جودش گر بر کشی جداول
سمار کلک او را سر ازل مجاهر — عطار خلق او را باد صبا معامل
با لوح زی دبستان آید عصاء موسی — سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل
سقف نجوم قهرش گر بر زمانه افتد — جو درجوار کافور گیرد مزاج جلجل
ای خط استوار انصاف تو موازی — وای سطح آسمان را درگاه تو مشاکل
گردد دل تمنی از اضطراب ساکن — چون در تحرک آید کلک تو در انامل
از حمل بار برت شد او فتان و خیزان — چون در شمار آمد ... سایل
ز طاق آسمان را قهر تو خوفه کردی — گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گر از همای قدرت بر چرخ سایه افتد — گردد ز این جاهت هندو بر چرخ مقبل
خصمت ز جاه محنت مستسقی است چون دلو — وز غم چو ریسمان شد معلول علت سل
لطفت عجب نباشد گر خصم بسته گردد — الا نسیم نهد بر آب کس سلاسل
از مهر و کینت بی رفعت کون و فساد عالم — وز عقل هست روشن بر این سخن دلایل
از چار طاق عنصر الا طلل نماند — معمار عدلت ار زانکه گردد در کار غافل

از شوق حضرتت ماه افتاده در تکاپوی — زان سان که می شمارد بلده هم از منازل
اندر بسیط هستی چون از دلت گذشتی — در روزگار ناقص جز بحر نیست کامل
او نیز گاه جودت سازد سفینه مسکن — تا جان ز موج دستت بیرون برد به ساحل
ای سروری که هر یک ز اجرام نه گانه — می سازد از دگرگون سوی درت وسایل
زین واقعه که آمد نزدیک آنکه گردد — از خنجر دلیران حلق زمانه بسمل
صبح از نهیب فتنه یکدم نمیزد الا — گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل
از بس که رمح سر زد بر سینه آن خزان را — سرباز بسته آنکه از درد سر عوامل
تا دوستی نمان بر خود کنند ثابت — خیل بهار بینم یکسر شده مقابل
سوسن سنان کشیده گلبن سپر فکنده — در چشم غنچه پیکان مانند آنکه شل
زر دست چشم نرگس یرقان ز دست گوئی — زین هولها منکر زین در طهار زایل
چون بید رمح لرزان بر جان آن کسی کو — چون سرو بود سرکش چون غنچه بود پر دل
ای از کمال جاهت دست زمانه قاصر — وای از علو قدرت اوج ستاره نازل
تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی — از گوهرش نماندست یکباره فکر عاطل
گر از جهت جودت یاد قبول یابد — نامش ز فخر گردد تاج سر افاضل
بخشش از جو جود قدر تو نیست طرفه — بگذاز زوال خورشید افزون همی شود ظل
پیوسته باد از این سان جاه تو در ترقی — واسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
تا محمل کواکب هست از قمر فرزین — بادا ز شکوه ذاتت آراسته محافل

والضا

پاینده باد جاهت کز روی رای خوبت
بر افراخت رایت حق برتافت روی باطل

له

تا دم خم آن زلف پریشان باشد — چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد
قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس — کین کسی داند کو نیز پریشان باشد



لعل تو چون سر دندان کند از خنده سپید / گوهرش حلقه بگوش از بن دندان باشد
جز که بر خوان نکویی تو بر روی زمین / من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد
عاشقی من بی دل عجبست ار نه ترا / با چنان زلف و رخی دلبری آسان باشد
سبزهٔ خط تو چون تازه و تر بر ناید / تا که آبشخورش آن چاه زنخدان باشد
زلف تو نامهٔ خوبی چو مسلسل بنوشت / زیبد ار بر سرش از خط تو عنوان باشد
با تو ما را چه عجب گر سخن اندر جان است / تا بود در لب شیرین تو در جان باشد
گر بخندم تو مپندار که خوشدل شده‌ام / غنچه را خنده همه از دل ویران باشد
دل شکستست بر آن بسته که لب بگشادست / سر گرفتست بر آن شمع که خندان باشد
چشم خون ریز مرا گر نکنی عیب سزد / هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
نه همه کس را چو کمان زیر زلف بود / کس بود تیرکش از قامت چو کمان باشد
مشکل آنست که ما را رخ و قدت هوست / ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد
عاشقان را ز گل و سرو چه حاصل جز آنکه / یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد
تا کی ای دل ز برای لب شیرین پسران / دل مجروح تو در سینه بزندان باشد
برو و خاک سم اسب اتابک بگذار / که ترا آن بدل چشمهٔ حیوان باشد
خسرو روی زمین شاه مظفر که برزم / گذر نیزهٔ او بر دل سندان باشد
سعد بن زنگی شاهی که ز فرد حق او / سعد اکبر اگرش نایب دیوان باشد
چشم خورشید اگر خیره دقایق بینت / هم از ادراک کمالاتش حیران باشد
تا مگر در دل و چشم عدوش جای کند / غنچهٔ گل همه بر صورت پیکان باشد
دست خنجر چو کند راستی حرب برون / تا بدامن زره خصم گریبان باشد
ای خداوندی که فضلهٔ جود کفت / هر چه در بحر پدید آید و در کانش
زیر دست ترا خنجر هند دگر را / جاودان بر سر اعداء تو زان باشد

گر چو رمح تو برد دشمن تو سر بفلک / استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد
گردت الطاف گرانی همی از حد ببرد / دایم اعداء ترا گوش گران باشد
زانکه در بحر کف تست شناور پیوست / خنجر تو تر و لرزنده و عریان باشد
حجت قاطع بازوی تو شمشیر پیست / در جهانگیری اگر کار به برهان باشد
مهرهٔ ساعت سر گرز تو گو را بوست / زیر گردن اعداء تو دگان باشد
کند ناوکست حسام تو و خصم ار چه دهد / جان بیک دستهٔ او نیز گران جان باشد
دست بر دوش فلک قدر تو دی می آمد / این چه لطفیست فلک نیز از آنان باشد
سبزهٔ تیغ تو چون خوان فنا آراید / جگر دشمن تو سوخته بر خوان باشد
عاریت خواهد از دشمن تو گاه سر / چون اجل دار شمشیر تو مهمان باشد
اندران روز که از گرد وغا جسته روز / همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد
نیزه سر تیز شود تیغ بلرزد بر خود / تیر در تاب شود کوس در افغان باشد
شیشهٔ ابرش تو در خم گردون پیچد / مجری ناوک تو دیدهٔ کیوان باشد
خنجر شاه چو خورشید که بر سمت آید / سپر خصم چو مه در شب نقصان باشد
روز بازار فنا گرم شود و اندر وی / تیغ دلال بود نرخ سر ارزان باشد
سنگ حلم تو اگر نایدش اندر دامان / خاک را در حرکت سبحه گردان باشد
شاد باش ای شه پردل که ندارد بابت / دشمن ار خود بمثل رستم دستان باشد
خنجر تیز زبانت چو در آید بسخن / کلماتش همه بر صفحهٔ دندان باشد
اندران لحظه ز بیم تو چو کرم پیله / کفن خصم تو از کندش و خفتان باشد
زهرهٔ ابر ز بیم کف تو آب شدست / گر نه خون بچکد قطرهٔ باران باشد
خاک برداشتی از کان و تهی شد کف بحر / وانکه جود ترا خود چه غم آن باشد
نیست پایان بقای تو و در دور فلک / همه چیزی را جز عمر تو پایان باشد



جمع مالست غرض این دگران از ملک — تویی آن شه که ز ملکت غرض احسان باشد
هر درم دار که او را نبود همت وجود — او خداوند درم نیست نگهبان باشد
مردی و مردمی و دانش و احسان و کرم — آنچ از این معنی آیین بزرگان باشد
در نهاد تو بحمد الله از اینها هر یک — بیش از آنست که در حیز امکان باشد
فرض عینست ترا طاعت و خدمتگاری — وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند — ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی زیبد — کاصفی از جهتش نایب دیوان باشد
هست پیدا که ز دستور گرانمایه تو — آنچ در پرده غیبست چه پنهان باشد
عنده علم بباید صفت آصف را — ایمنی چون کند آن خواجه که نادان باشد
بنده را شاه عمریست که تا این سوداست — که در آن حضرت یک روز ثناخوان باشد
هم شود روزی بر خاک جناب چاکر — درد جویش اگر قابل درمان باشد
چون همه خلق دعاگوی تو شد برج زبان — گر ترا مادحی از خاک صفاهان باشد
لاجرم مور چو سیمرغ بباید پرورد — هر که در بارگهی همچو سلیمان باشد
تا چو خورشید فلک مایده نور دهد — دور و نزدیک به پیشش همه یکسان باشد
سایه‌ات باد پاینده و در عالم گیت — آنکه پاینده‌تر از سایه یزدان باشد

من مقالة الامام الفاضل نجیب الدین الجرباذقانی

بر بناگوش تو آن خط خوش ای رنگ پری — هست چون آینه کان زنگ برآرد ز تری
چشم بد دور که بس خوب شدی تازه — رقم از غالیه بر گوشه گلبرگ طری
چاک زد دست سحر قرطه کاهی تا کرد — بر روز خط ترا اطلس گل ستری
بر نمکدان لبت توده خط دیدم — این دل شیفته بریان [illegible] جعفری
نرگس اگرچه دم ترکی می‌زد — هندوی چشم تو شد با همه زرین کمری

چه محالست که ماند بجز امیدن تو — جنبش سرو سهی با روش کبک دری
از لب لعل تو آموخت جان شیوه دهی — دارد از سر زلف تو آموخت صبا شیوه گری
با تو بازار گل از رنگ شکر نگرفت — ده که چه شاهد دیار که چو زیبا بسری
با جمال تو ظفر بر رخ خوب تو نیافت — مردم دیده که میزد دم صاحب نظری
نرگس تر ز سر خنگ دماغی بجهد — هوس چشم تو می‌پخت هم از بی‌بصری
بر سرت سایه خورشید ملوک افتادست — که چو برگ گل تر هر نفسی تازه‌تری
مجی رسم کرم مهدی اول که نهاد — از پس دور ستم قاعده دادگری

در چمن چهره‌کشا ثبت نسیم سحری
برده گوئی که برانداخت ز رخ پری

یوسف گل بچمن روی نهادست که باد — بوی پیراهنش آورد بصاحب خبری
زاعتدالی که فلک داد بترکیب بهار — می‌زند نفس نباتی نفس جانوری
قوت نامیه در نفس نباتی آورد — همچو عیسی بجهان قاعده بی‌پدری
بلبل از غصه علی الله برآورد که شد — مهر دوشیزگی غنچه بباد سحری
حالت سرو زجا ثبت که ذوقی دارد — نفس بلبل و آن دندنه کاسه‌گری
صدره فستقی غنچه بنفشه و صبا — چون بینداخت بمن کرته شوشتری
در دماغ از زلی وضع طبیعت باید — که بود خواب و سهر لازم خشکی و تری
آنکه از مایه صفرا و رطوبت پیداست — در سر نرگس مخمور شبات سحری
بنوا فاخته هر شب ز خدا میخواهد — دولت مفخر عالم بدعای سحری
بوی عدل از نفس نوبت شه می‌آید — بس چرا باد صبا می‌کند این پرده دری
ختم عهد شهاب دول و دین بر تو گرفت — سکه مردمی و خطبه نیکوسیری
رستم روز وغا حیدر ایام که یافت — ستم از سیرت او سکه عدل عمری





سپهر خواست که یک شب خیال تو سوا او — رکاب تو بگزند بر سبیل مهمانی
کر تا بجوانجه زرین آفتاب فلک — حمل بر پیش تو آرد برسم بریانی
تراچنین که توئی عقل کل بخواهم — که در کمال شرف صد هزار چندانی
جان بیا با دانی که آن یگانه منم — که نیست در همه اقلیم چارم ثانی
مراچنین که منم هیچ در سرای باید — خزانه‌ئیست مرا اکبریا خاقانی
عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای — کرش به تخم تو بخت اندر افشانی
مرا زهیچ کسی قوت دلی چون نیست — برفت قوت فکر از فواد انسانی
قیاس من مکن از دیگران که فرقی هست — میان روح بهیمی و نفس انسانی
ز شهر خویش چو رحلت بخدمتت کردم — بر آن امید که باشد مرا شناسائی
روا مدار که اکنون که باز میگردم — مرا بود در جبه از آمدن پشیمانی
عنایتی ز چو من بنده دریغ مدار — هر آنچه جو بدست درست و بتوانی
فلک حریف ادب ناشسته چون باشد — رواج حکمت تازی و علم یونانی
همیشه تا گل سوری به بوستان آید — زبان بلبل شیدا کند ثناخوانی
بهر کجا که بود راوق ابر و ژاله شراب — حباب را بود آنجا پیاله گردانی

والیضا	سپهر بخت کمان تا ابد مطیع تو باد وگرچه عادت او هست سخت پیمانی	ل

ز بسکه بر طرف باغ در منثور است — چمن چو افسر خاقان و تخت فغفور است
شکوفه جیب قصب چاک میزند یعنی — که اعتدال هوا طبع شاخ محرور است
قطاع غنچه طبیعت زنار دان بستست — که نرگس تر می دهد که مخمور است
فراغتست عجب سرو را که میبینم — که او ز راست نهادی همیشه مسرور است
چگونه نفس نباتی همی کند حرکت — که در مزاج شکوفه خواص کافور است

لطیف و نازک بس تنگ خوست غنچه گل — ز خار دامن اگر درکشید معذور است
شود دو روز دگر شهر گرد و هر جائی — هنوز گرچه دمی میزند که مستور است
بآرزوی تو سرو ارچه میکشد بالا — میان قد تو و او مسافتی دور است
زبس خروش که بر سرو می کند کوکو — که زیر چنگل قمری رباب و طنبور است
نوازنالهٔ بلبل که میکند بر شاخ — چه جای نغمه که منهیش مدح دستور است
سر صدور جهان مجد دین ابوالقاسم — که رایت کرم از خوی حکیش منصور است
توئی همای و بر انکس که سایه افکندی — بسرفرازی چون آفتاب مشهور است
عروس دولت تو باش تا بجلوه رسد — که او هنوز چو می در لعاب انگور است
زمعنی سخن و خامهٔ تو روشن شد — مرا که شهد به شمع از نژاد زنبور است
برای لقمه هم از منصب تو می جستم — که در دماغ دوات کلاله حور است
چو سنگ بود که به پیش تو مار مانند — سپهر پیر که همچون پلنگ مغرور است
همای جاه تو زانکه که سایه گستر داشت — بزیر چنگل باز آشیان عصفور است
بزرگوارا صدرا منم که نظم مرا — دماغ گوهر منظوم و در منثور است
زبان خامهٔ من گنج نطق را امروز — بشکل و معنی چون اژدها و گنجور است
مراست طبع متین و هم بدین نسبت — سواد خط جزبا دقائق مسطور است
حقوق خدمت دیرینه ام فرو مگذار — گران طریقت در عقل و شرع محظور است
هزار سال بمان در مراد و عیش و طرب — که بر بقای تو دوران چرخ مقصور است
دعای که مرا ممکن لیکن — که ذره بر دری آفتاب مشهور است
همیشه تا که در افواه مردمان باشد — که چار صفهٔ ارکان بعقل معمور است

والیضا	اساس عقل تو معمور باد جاویدان که گرد مملکت اندر رای تو مسور است	ل



ای شب زلف تو آویخته در دامن ماه — خط سبز و لب لعلت خضر در روح الله
آفتاب رخ خوبت ز بی چشم بدان — بکنایت شده در سایهٔ آن زلف سیاه
تا تو در زیر کله می ننهی ممکن نیست — که توان داشتن از زلف تو دستار نگاه
خط سیراب تو بر لعل تو پیدا شد و شد — محضر حسن و جمال تو بر آن سبز گواه
آسمان جان بکند … ز نجوم هلال — طاق ابروی ترا جفته نهد بر سر ماه
موکب حسن تو روزی سوی باغ آمده بود — چون از دیده نرگس بتو میکرد نگاه
غنچه در خاک لب لعل تو افگند قبا — لاله در پای سر زلف تو انداخت کلاه
سرو میگفت که من همسر بالای توام — گفت گل قد تو و قامت او لا والله
پیش روی تو نفس سرد نمی یارم زد — گر شود آینه آلوده هر آینه بآه
آتش محنت تو خشک و تر جمله بسوخت — جز ازین پیش ندارم بلغ السیل زباه
بر من از عشق تو بسیار ستم رفت ولیک — داد خود هم بستانم ز تو در دولت شاه
… عهد عمر مهدی دوران … — صاحب سیف و قلم آصف جمشید پناه

صبحدم چون نفس سرد برآورد که آه — بصفت چشمهٔ سیماب شد آینهٔ ماه

از چشمهٔ خور جرم هوا عودی کرد — گه بر انسایهٔ شب آینهٔ ما سیاه
گردش این فلک بوقلمون کرد بدل — بسپیداب سحر غالیهٔ شب ناگاه
آسمان رقعه بخشاند چو ناگه ز افق — صبحدم بیدق خورشید فرو کرد که شاه
دم گرگ سحر و چشمهٔ خور زیر زمین — می نمودند خیال رسن و یوسف و چاه
صبحدم چون بهم پیدا از اثر موج و هوا — مردم دیده شد اندر تتق خواب آگاه
چرخ با مشعلهٔ خور سوی شه می آید — تا کند تهنیت عید سحرگاه بگاه
بجز خورشید عطا آنکه بیاری کرد — سایه را در کنفش بر تو خورشید پناه

حامی کوی زمین حامل دوران فلک — مرکز فضل و هنر کان کرم مردانشاه
خسروا عدل تو جائیست که در سایهٔ تو — از گریبان تمنی دست صبا شد کوتاه
رایض امر تو شد توسن گش سایه و نور — شحنهٔ عدل تو شد بدرقهٔ آب و گیاه
سبلت کاه ربا را بدو جوی نخرد — تا قوی دل شد از اوارهٔ انصاف تو کاه
با کله داری خود پیش سراپردهٔ تو — خیمهٔ چرخ کمر بسته شود چون خرگاه
روز بار تو بزرگان بزمین بوس آیند — سایه بر داشته از خاک جناب بجباه
این هم از غایت صیت که می تابد — یک نفس چون دهن سکه زبادت افواه
بس عجب نیست که با جنس فضولی گو را — ذره را بر سر خوان تو بگیرد اماه
خسروا بنده که همچون تو در این شهی — در کمال هنر و فضل … ندارد اشباه
شاعری پیشه ادنیست نه زانهاست ولیک — منصب … کش آورد سوی این درگاه
همت گفت که روزی بتو خواهم بردا — اگر آن وعده با نجاز رسد آمد گاه
تا چو خورشید سوی برج حمل آرد روی — عالم پیر بتدریج شود زو برناه
دولت و بخت تو هر روز جوان تر بادا — جاودان از اثر گردش این چرخ دوتاه
دوست شاد و عدو در غم و این موسم عید — بر تو فرخنده … همچون … شده کوتاه

وایضاً له

زهی ز خط خوشت سطح آب نقش پذیر — کشیده باد صبا را بزلف او زنجیر
از آرزوی بغلطاق فستقی تو گل — چو بسته چاک زند صد ره همچو حریر
ز محرت خط خوبت صحیفهای خیال — مصوران تخیل بشسته از تصویر
دماغ دیدهٔ من سالها واقف شد — که از خیال توان گشت … دان کشمیر
فلک بوقت سحر خرقه پاره پاره کند — چو بوی زلف تو آرد شمال در شبگیر
تویی که حسن توای جان طراوتی دارد — که آفتاب فلک را همی دهد تشویر



بوسه لب لعل تو وعده داد مرا
بطمع ان برجون شیروان لب جو شکر
ز شعله غم عشق تو کر بسوخت دلم
جفا مکن که مبادا که از تو مظلومی
محیط مجد و کرم میرعزه دین یحیی
شده حمایت او حامی وضیع و شریف
زهی شاه توانا سالکان دماغ
توئی که رای تو هرجا که عزم کاری کرد
حرم صدر تو با آب روی مسند تو
فلک حواله بخورشید کرد اگر نه شدی
نفاذ حکم تو جون روزگار در سرعت
خیال جود تو بگذشت بر دریچه کوه
بران جهت که مبادا که در خزینه تو

برفت عمر و هم می کشد دران تا بحر
تنم ز عشق تو بگداخت جون شکر در شیر
بقا، جان تو بادا تو مدبری کم کیر
نگاهی کند ای جان بجارگاه امیر
که هست در نظرش چرخ و آفتاب حقیر
شده عنایت او شامل صغیر و کبیر
زهی دعا، توا ورادساکن ان ضمیر
دو اسبه ردی بدان صوب می زند تقدیر
بخاک راه ندارد بروت چرخ اثیر
ز شمع رای تو روشن جراغ بدر منیر
صفای رای تو جون آفتاب در تاثیر
زر از مهابت آن زرد روی شد جو زریر
نبود باهد ارشیم و زر بود تقصیر

رسید کوکبه عید واندرین موسم
که از فغان حریفان بجیرو دار شراب
زنیش ناخن مطرب جنان شود رک جنک
هزار سال بمان تا بدر گهت هر روز
بدولت تو جنان طبع من که شانزده فصل

جنان کنند در اسباب خرمی تدبیر
بگوش کنند کردان رسد خروش و نفیر
که خون شود دل ساغر ز ناله بم و زیر
دهد بشارت ملکی صدا کنند بر
دهد بجا...

والیضا له

نسیم حسن تو کر سوی بوستان برسد
ز آفتاب فلک کوهری تر از لب تو

بسا لها کل سوری بگلستان برسد
بهیچ قرنی سی لعلی بدست کان برسد







برسم تهنیت آخوجه گفت گفتم
بطیره گفت دواة و قلم بده تا من
قلم بدست گرفت و فی‌الفور نوشت الحق
یکی قصیده غرا که مطلعش اینست

قصیده دوکان هیچ نیست لایق حال
قصیده گفتم انشا چنانکه سحر حلال
جواب رایق و خاک بهشت و باد شمال
بوزن و قافیه و نظم هم برین منوال

[illegible] زعون تو کار دین بکمال
زدایه فلک طفل شرع نیکو حال

خدایگان شریعت رئیس ملت و دین — که قدوه فضلاست و معدن افضال
کر ار سیاست تو سایه بر آب افتد — بسوزد از تبش آن دماغ ماهی وال
وگر ز لطف تو بوئی برد صبا بجحیم — بمیرد آتش دوزخ مزاج آب زلال
ابادی تو جهان دست پیش می یازد — که در بسیط زمین محو گشت رسم سؤال
حسود جاه ترا در دماغ سوداست — ز دیده از پی آن می کشد بداو قیفال
تبارک الله ذات ترا همی بسزم — همی برد همت عالی باستقلال
[illegible] طبع کریم تو معین زایده رفت — ببیش لفظ فصیح تو فیض ساعد ولال
هران [illegible] لفظ تو کند باید — تو ابر [illegible] حالی کنند استقبال
بجنب [illegible] وجود توای جهان کرم — کت آفتاب طفیلست و روزگار عیال
[illegible] فضا خاک بیز بود جهان — که خاک توده زمین بود و آسمان غربال
تبارک الله ازان بقعه مبارک رسم — که روزگار رهنادست و آسمان تمثال
شده اکابر آفاق را محل نظر — شده افاضل ایام را محط رحال
خلیل وار جهان بقعه بنا کردی — که هست قبله اقبال و کعبه آمال
هنر بناها چون در کمال قدر ترا — مرا فضل و هنر نیست در زمانه مثال
زمینی سخنم کلک من بگاه سخن — ز روی وصف جواهرست مهره در دنبال

کمان مبر که من این جایگه خود آمده‌ام
همیشه تا که بخارست گشته زنداب

بکارم تو مرا گفت بارها که تعال
که می بدید شود در زمین از آن زلزال

والضا
حیوة دشمن جاه تو چون بخاری باد
که لحظه لحظه برآرد ازان زمانه زوال
له

صبا چو سنبل تر گرد لاله تاب دهد — بهر طرف [illegible] بوی مشک ناب دهد
ز رخ کلاله برانداز اگر همی خواهی — که پیش روی تو شمع سپهر تاب دهد
بهار روی تو از برگ گل بیازارد — کسی جمال ترا زحمت نقاب دهد
جهان چو حادثه پای در رکاب آرد — عنان فتنه بدان چشم نیم خواب دهد
صفا لعل لبت حالتی مرا دادست — چنانکه مردم سرمست را شراب دهد
دلم بروی توان چشم داشت کارامی — ز وصل خویش بدین سینه خراب دهد
چو روز عمر فراشت رسد چه سود کند — بطبع تشنه غروری که آن سراب دهد
بیا شبی بکنارم درای تا چشم — بنفشه زار خطت را ز دیده آب دهد
چو چنگ ناله ازان میکنم ز دست غمت — که گوشمال دلم چند چون رباب دهد
[illegible] توآری کمر میچ وزیر — مراتشان بسوء خط جواب دهد
جهان جود و کرم زین دین ابوالکرم آنک — که بحر و کان را از جود خود نصاب دهد
سپهر قدرا آنی که فر اقبالت — شکوه باز به پیشانی غراب دهد
ز ساحل دل دست تو رشحه باشد — بگاه جود بهر آوازه کان سحاب دهد
هوا بخت جوانت بطبع عالم پیر — فراغ کودکی و رونق شباب دهد
بروز هیجا باران چشمه تیغت — زمین معرکه را طینت خلاب دهد
سبک عنانی عزمت بگاه رهانش شتاب — بدین زمین زمین جنبش و شتاب دهد
گران رکابی حزمت بوقت هاد درنگ — بطبع صاعقه تسکین اضطراب دهد

خود ز مدح تو سرگشته شد... اند — کر شرح مدح ترا از کدام باب دهم
عدو بجهد بجاه تو چون رسد که سپهر — همه عطیه نه بر حسب اکتساب دهد
ز تاب فیض نبوت عجب مکن که قضا — ببولهب بخشاند ببوتراب دهد
فسرده است حسود تو یک نفس دارد — ز بس که رشته جان را چو شمع تاب دهد
جو [illegible] یابد — بدان رسید که گردون ورا طناب دهد
بدان خدای که در ظلمت شب تاریک — رسوم مشعله داری بماهتاب دهد
کمال عاطفت او ز قطره باران — بابر در دن صدف لولو خوشاب دهد
که جان برشوه بیاد صبا دهم هر شب — مگر مرا خبر از خاک آن جناب دهد
من از ترفع شکری که منم خجان باشد — که ذره شرح کرجهاء آفتاب دهد
بدین قصیده تو دانی که کس نخواهد بود — مگر صدا که مرا در سخن جواب دهد
همیشه تا بود این رسم در سرای سپنج — که شرح خنده گل گریه گلاب دهد
لب ولی تو پرخنده باد و خصم خجان — که لون چهره بخون جگر خضاب دهد

وایضاً له

دلی که با سر زلف تو سر نمی دارد — بنی بجسم از آن کس خبر نمی دارد
ز صورت لب و دندان تو جه مایه فسوس — که روزکار ز خجل و کهر نمی دارد
[illegible] کل جمال ترا — طراوتیست که تاب نظر نمی دارد
بعهد حسن تو روزی نباشد انکه مرا — رخت ز زلف تو اشفته تر نمی دارد
همی زند سر زلفت دم پریشانی — خبر ز حال دل من مگر نمی دارد
مرا نسیم سحر کردی اگه از زلفت — ولی کنون شب من خود سحر نمی دارد
سرشک من همه خون دلست و جان تست — که دیده جانب دل این قدر نمی دارد
مرا که عیش چنین تلخ شد چه فایده زانکه — حلاوت لب لعلت شکر نمی دارد

بسیم روی تو گشتم جو زر و این عجبست — که زر محل بر تو سیم بر نمی دارد
دهان تو جو دل من بران صفت تنگست — که هیچ ذره ز هستی اثر نمی دارد
دم از میان تو باری جگونه شاید زد — گران میان خبر الا کمر نمی دارد
دلم ز ناوک جشمت جنان همی ترسد — که سر ز حلقه زلفت بدر نمی دارد
جفا مکن که ازین پس بروزکار ملک — رسوم [illegible] بر نمی دارد
جمال دین عمری انکه جز بنوبت او — زمانه نوبت عدل عمر نمی دارد
ز خاک درکه او باد جنبشی نکند — که بوی فتح و نسیم ظفر نمی دارد
جو آفتاب فلک کیمیاکری بنود — ببذل و بخشش او سیم و زر نمی دارد
زهی همای سعادت که طایر اقبال — برون ز خاک جنابت مقر نمی دارد
تو داری آن جگر شیرزه روز وغا — که پای کوشش تو شیر نر نمی دارد
فلک که جمله جهان زیر کردش اوست — ز دست حکم تو دستی زبر نمی دارد
کلاه گوشه جاه ترا همی بیسم — که وقع منصب یک تاج ور نمی دارد
اگرچه در دل کان هیچ کونه لعلی نیست — کش آفتاب بخون جگر نمی دارد
ولیک از دل کان خون برون همی اید — بجشم همت تو زان خطر نمی دارد
گذشت مدت عمری که عافیت مسکن — درین سراچه بی بام و در نمی دارد
دمی نمی گذرد کاسمان بنای وجود — هراست حادثه زیر و زبر نمی دارد
ندید کس که ز بیم درّه فلک روزی — جهان هر آئینه رنگی دگر نمی دارد
از آفتاب جهان تاب هیچ شب نبود — که چرخ پنجه در زیر سر نمی دارد
درین دیار بشتی جا ز باس تست — که فتنه هیچ سر از خواب بر نمی دارد
بزرگ قدرا با انکه اندرین دوران — کسی جهان بی فضل و هنر نمی دارد
من این معانی باریک از آن همی کویم — که جز براه دلم در گذر نمی دارد



همیشه تا که زردی لباس ناید گفت [illegible] دنی در پس خور نمی دارد
جو ذره باد حسود تو زیر سایه از آنکه [illegible] بود ذره خود معتبر نمی دارد

وایضا — له

هزار عید چنین بگذران که از رخ تو
زمانه عیدی فرخنده تر نمی دارد

زهی بو رنگ [illegible] زنگاری — ببرده گوی جمال از بتان فرخاری
خط سیاه تو گر سر برآورد شاید — که زیر دست سر زلف تست بگذاری
شکر ز پرده برون او فتد چو پسته لب تو — چو فندق تو کند در سخن شکرباری
قبای نافه ازین روی تنگ می آید — که میزند سر زلفت دم کله داری
ز خط سبز تو عنبر زبون شده است تو نیز — روا مدار که ریحان برد کند خواری
درست گشت مرا کز خیال چشم تو کرد — دماغ نرگس ترا آرزوی بیماری
کلاه لاله پر چین کرد دماغ تست — قبای سرو برون کن که قد آن داری
چو دل بغمزه شوخ تو بی جگر دادم — ببوسه ای کن ای جان چنین جگر خواری
چنانکه گیسو چنگ او فتادم اندر تاب — مگر چو چنگ [illegible] سر بر فرو داری
ز خون مردم چشم بدار دست که کن — [illegible] تو مردم آزاری
اگر بحضرت صاحب رسد شکایت من — تو این جفا که کنون میکنی کجا یاری
[illegible] کشور عالم همای بیضه ملک — که خصم گشت برو سروری و سالاری

بشاخ بر ید بیضا شکوفه پنداری
برون همی کند از آستین زنگاری

سپیده دم بنگر تا چه طرفه می سازد — صبا ز سوزه گل کلهای دیناری
فقاع کوزه لعلست غنچه از شبنم — بگاه صبح بر از زیبق است پنداری
چه جست گرد صبا در میان جدول باغ — نهاد دایره گل بدست پرکاری

سپیده دم بگشاید برسم ترازی — چنانکه عرضه کند مجدم بعطاری
ز جیب غنچه هوا ارز جهاد خوار زمی — ز ناف لاله صبا نافهای تاتاری
ببین که نیک نماید بدانکه می بیند — بخواب دیده نرگس خیال بیداری
صبا چو رخت گل سرخ در دکانها دید — بطعنه گفت زهی پادشاه بازاری
بنام صاحب عادل میان خطه باغ — بسرو بر همه [illegible] خطبه [illegible]
یگانه که زمانه دو اسبه می نرسد — بکنه سایه او از بلند مقداری

درین غریبی و آوارگی و بیماری
نمیکند بدمی هیچکس مرا یاری

تنم چو موی شد از بس که میکنم مویه — دلم چو زیر شد از بس که می کنم زاری
بخون خویش چنان تشنه ام که خالی نیست — دمی ز جاجی چشم از سرشک گلناری
دلم ز غصه جهان تنگ شد که بیک نفس — برون نمی برد از سینه بی بدسواری
مرا ز عمر جز این چند چیز فایده نیست — شراب اشک و حریف غم و شب تاری
بروی کار من آبی زدیده و باز آمد — دگر چه ریخته شد آب او ز بسیاری
چو نیست سایه باری نشسته ام [illegible] — ز بهر روی در پای سگی بر هواری
گران مخدوم زمن دی فضل خویش مگر — مرا عنایت صاحب کند خریداری
شهاب دین و دول کافتاب چرخ آمد — بزیر پایه عدلش برسم زنهاری
سم سمند تو گر نعل مه قبول کند — نجوم ثابته تن در دهد بسیاری
هزیمتی کف را دست گوهر تیغ — که در خمیر بلارک شده ست متواری
خیال تیغ تو هر جا که بگذرد جوید — عرض ز صحبت جوهر طریق بیزاری
خدایگانا معلوم رای روشن تست — که هست در هنر بنده شعر سرباری
بخاک پای تو کاب حیات از آن بچکد — اگر منوّد در شعر من بیغاری



خدایگانا آنی که در کمال شرف
تویی که واسطهٔ عقد هفت کردونی
گر از تغیر تو سایه بر شراب افتد
دمی وقار تو گر پای در رکاب آرد
مهندسان قضا [illegible] را
ز بود دست تو خورشید بارها دید
ز خط ثلث تو پیش خرد محقق شد
ز گاه سر این آفتاب خنگ دماغ
بدین قصیده که گفت وقت تحریرش
بخدمت تو سپارش هنر کنم خود را
همیشه تا که یمن ساعدان شاهد خط
هر آنکه از خط تو سر برون برد بادا

مدار گنبد پیروزه رنگ دواری
تویی که عاقلهٔ عقدهٔ مشوش و جاری
زر روی عکس شود کیمیا [illegible] سیاری
شود مزاج زمین قابل سبکباری
همای کلک ترا داده اند معماری
که شد زر وی حیا آب ابر آذاری
که نسخ گشت بدور تو در ستمکاری
برون کند سر تیغت دماغ جباری
اگر کند ورق آفتاب طوماری
که روزگار رباند مرا بسیاری
برافکنند ز گلگون چهره زناری
چنانکه گیسو جانان ز سر نگونساری

والیضا له

کل رخسار ترا زحمت خاری مرساد
زحمت زلف تو خود بس که بدوش تو رسید
دو هان خط تو دانم که گرانی دارد
با لبت کار کسی چون بزاری نرسید
گرچه از سستی من کرد بر انگیخت [illegible]

چشم مست ترا رنج خماری مرساد
نکهت خط به بناگوش تو باری مرساد
زمیان تو کم جز بکناری مرساد
کار آن زلف پریشان بتواری مرساد
بدل نازک تو هیچ غباری مرساد

خیز سرمست تو از بخت رهی خفته ترست
نازمی مست شد از کار من آشفته ترست

تا سر زلف ترا دست صبا خم دادست | غم من چون خط تو دست فراهم دادست

بر بناگوش تو آن خط سیه پیدا [illegible]
لاله دل در سر آن زلف پریشان بست
سبزهٔ خط تو بر روی لب سیراب ترست
هندوی زلف تو زان بر گل تر می افتد

رنگ روی تو در آن عارض خرم دادست
این جگر بین که چنین سینه فراغم دادست
تا بدان مردمک دیدهٔ من نم دادست
که بدان لعل لبت جام دمادم دادست

گل اگر چند ز خوبی سخن آغاز کند
چون بروی تو رسد کار ورق باز کند

پستهٔ تنگ تو بر تنگ شکر میخندد
گل رخسار تو تا شبنم چشم نبود
در شکرخنده شدی از دم مردم عجب
سبزهٔ خط تو تا دکمهٔ رخسار تو شد
گوهری تر ز لب لعل تو گوشی نبود

مردم چشم تو بر نرگس تر میخندد
چون گل تازه هر آئینه ببر میخندد
که لب گل بدم سرد سحر میخندد
زنگ رو می طوطی و شکر میخندد
هست معذور که بر لعل و گهر میخندد

از همه نوشلبان پسته دهانی چو تو نیست
سرد مهری دغل چرب زبانی چو تو نیست

چشم مست که جهان می زده دست
سنگ بر دل ز لب لعل تو دارم کاز و
بارخت مردم دیده دو گروهی کردند
تا من خسته بچشم تو جهان می بینم
عشقت از صدر جهان با همه نوشم لیک

راستی آنچه فراخت در و پیرست
لعل را در دل کان بستر و بالین سنگست
کز دل در غم سودا [illegible]
ده که صحراء جهان بر دل من چون تنگست
ناله ام هم بدر برده که تیز آهنگست

خواجه شاه نشان صدر سلاطین حشمت
آنکه بفزود هم از نسبت او دین حشمت

کان یساری که ز دریا بکرم بیشترست | طاق دستار دی از افسر جم بیشترست



توسن وهم که گردون شکافد گردش / مسرع جنبش از آن چند قدم پیش‌تر است
شکن خشمش از ایام همی حسب کفت / باره تنگ از آن سو علم پیش‌تر است
دست رادش که از و باد قوی بازوی شرع / در نکار از ید بیضا بکرم بیشتر است
صدر دین رکن شریعت که حریم در او / به دو صد مرتبه از رکن حرم بیشتر است

[illegible] اختر که ز گردون شرف می تابند
باش در دور تو تا اوج معالی یابند

خواجگانی که همه صاحب تیغ و قلمند / گوهر تاج معالی و جهان کرمند
تاج الاسلام که در سایه او میگذرند / رهروانی که در ابنای وجود و عدمند
بحر و کان اند که با همت او درویش اند / گر نه از نعمت او جمله جهان محتشمند
مردم دیده ایام عماد الاسلام / کاسمانها همه از طالع او محترمند
خواجه تا شسند بهم در کف دستش اکنون / کلک و شمشیر که دیرست که تا خصم همند

مجد الاسلام که تازه باغ شرفت
همه سرمایه کان از دل و دستش تلفست

سرورا داد گرا رای همایون داند / گر کسی خدمتی بهتر از این نتواند
طارم چرخ که هم طاقه را قوت اوست / زین سخن هم بجا کاه صدا دو طید
شمه‌ای بشکار نشنود از شوخ چشب / آستینها شکر بر سر او افشاند
قصب مجدم و اطلس کمالی خوبش / بوی انداز دار گر حشی فلک بر خواند
در و دیوار از این شعر بجنبد دانی / کز کجا خاطرم این سلسله می جنباند

سرورا آمدن روزه ترا میمون باد
محنت خصم تو چون جاه تو روزافزون باد

تحفه ملک کرم کلک گهربار تو باد / وسمه روی جهان تیغ جو زنگار تو باد

شاه این خطه پیروزه که زرین کرست / باکله داری خود بنده دستار تو باد
در جهان جاه ته هر جا که ببندد کر هی / هر کش ایش که گنند رخ گره دار تو باد
عقل کل گر نه اجزاء فلک بی رود دست / با همه پیش ای پس رو هنجار تو باد
آفتابی که سپر بر سر آب افکندست / با همه تیغ زنی چاکر جاندار تو باد

من کلام الامام الفاضل اثیر الدین الاومانی

خیز و بزم طرب افروز که وقت سحر است / افق مشرقی از عارض گل تازه تر است
می در جام چو عکس قمر اندر دل آب / درکش از زانکه دلت خسته دور قمر است
آب رنگین می ار چند همه ساله خوش است / لیک هنگام گلش رنگی و آبی دگر است
موسم خوش گل اهل خرد غم نخورند / از پی حاصل عمری که چو گل برگذر است
جان بگلگون شراب ار حشم غم بردان / خاصه این دور که از فتنه حشر بر حشر است
دل اگر شعله صفت کینه زر تا نشوی / دل پر از خون شده چون غنچه که در بند زر است
شو چو سوسن زخم و بند زر آزاد از آنکه / زر پرستی صفت مردم کوته نظر است
خیز با دختر انگور که در پرده چنگ / خوش و خرم بنشین گر همه فلک پرده در است
بال مرغ طرب از باده رنگین روید / داند این آنکه دلش سوی خرد راهبر است
[illegible] شود دور بپا تازه گل سرخ بمن / گر نشاط می رنگین همه تن بال و پر است
تا توانی نفسی بی می و معشوقه مباش / گر ترا حاصل عمر از دو جهان این قدر است
می حرامست ولی اهل خرد را نزد / ترک چیزی که کنش عیب [illegible] هنر است
دو جهان برخی آن دم که فراموش کنی / بجز از ساغر می هر چه ترا خشک و تر است
حاصل کار چو جز بی خبری چیزی نیست / خنک آنرا که ز احوال جهان بی خبر است
یک دو دم باده سه تن یکدل و یکرنگ چو جام / از در عیش در از آنکه جهان زاده در است
از غم اندیشه مکن ور بد گردون مهراس / تا جهان در کنف عدل شه دادگر است

جم هنر خسرو فرخنده شهاب الدین آنگه — شه لشکرت برگ و داد و لشکر ظفرست
خسرو خصم شکار و ملک دوست پناه — که بدشمن شکری در همه عالم سمرست
با قیاس نخ جود و کرمش همدم شد — گل از آن تخت نشین نرگس از آن تاج ورست
ای بهنگام سخا دست تو آن دریایی — که سپهر آمده در جنب کفش مختصرست
بهر[illegible] دار زروی [illegible]ت — دیده نرگس بیدار که دایم سهرست
دل آن خواست که خاک کف پای تو شود — از همه عالم از آن جرم زمین پی سپرست
شرحی از کسوت جاهت نتوان داد از آنکه — ابره اطلس افلاک ورا آسترست
با همه پویه صیت نرسد جرم هلال — زانکه صیت تو جهان گشته و او نوسفرست
همچو زآرزوی نعل سمندت بگداخت — کوه را هر زر و هر سیم که طرف کمرست
شرح نیرو تن و وصف دل زهره ست — آنکه بر چرخ نمود ار تن شیر نرست
شکل شمشیر چو آب تو از آن آخته شد — که درانا بیزه حلق عدو رهگذرست
زآتش سطوت تو آب شود زهره خصم — چو گل لاله دگر خود نکشش پرجگرست
شرف منزلت و کنگره رتبت تست — چیزی ادست که از چیز کبی بیرست
نشود زیر و زبر عالم جاه تو از آنکه — که چو بیرون سپهر از همه جانب زبرست
در جهانی و نه ز آحاد جهانی چو یکی — گر ثمر نیست دگر چند نخست شجرست
آفرینش بیزافی نتوان گفت ترا — زآفرینش چو ذات تو چون ماحضرست
شکل دریا و کف و تیغ ترالست خیال — خنده دیده خصم تو از آن پر گهرست
تیغ تو مشترک آیت میان تو و خصم — که ترا تا بمیانست و ورا تا بسرست
سر تیغ تو برآرد عرض جان عدو — عاقبت زانکه عرض را زگهر ناگذرست
منبع خیر جهان ذات همایون تو باد — تا جهان مقتضی و باعث هر خیر و شرست
دولت و عمر تو این بی حد و آن بی مر باد — تا که دور فلک بر شد بی حد و مرست

من کلام ملک الفضلا والشعرا امامی الهروی

بر اوج گنبد گردون ز موج لجه عالم — چو جرم زهره و تیرست و عین گوهر و قلزم
فروغ ساغر صهبا ز بزم داور گیتی — شجاع گوهر خنجر ز رزم خسرو اعظم
سپهر اختر شاهان جهان کشور شاهی — مدار مرکز تکوین مراد گوهر آدم
بلوغ ناطقه بوالصبح رکن ملجا دنیا — علاء دولت و ملت ملک[illegible] افسر و خاتم
خدیو دوده سلجوق شاه عالم عادل — پناه جنبش گردون قوام عنصر عالم
زهی در آتش قهر تو آب لطف تو مضمر — زهی در آیت وصف تو حرز مدح تو مدغم
مریض قوت دین را دوام عدل تو عیسی — مسیح راحت جان را نسیم لطف تو مریم
سواد دیده گردون ز عکس رای تو روشن — اساس خطه ارکان بسی محکم تو محکم
بیمن عدل تو گیتی همیشه با لب خندان — بفر حکم تو دوران همیشه با دل خرم
ز آب تیغ تو آتش زتاب خشم تو زهره — فسرده در دم لبنان دریده ابر ضیغم
ز دور بزم تو فارغ ز جور رزم تو خالی — بسیط مجلس و میدان ز ذکر حاتم و رستم
خلاف حضرت تو موی کرده بر تن اعدا — زباد رمح تو افعی ز بیم تیغ تو ارقم
ز صدر سینه حاسد گزیده زخم تو مشرب — ز مغز کله اعدا نموده تیغ تو مطعم
نهیب رایت تو دل ربوده از بر دشمن — بآب چهره خنجر بتاب طره پرچم
همیشه تا شود از تاب مهر خسرو انجم — بماره تا شود از عکس جام باده درغم
گسسته بر رخ گردون ز خنده برقع کحلی — نشسته بر گل جانان چو لاله قطره شبنم
چو رخش دولت و دین باد بسته بر در عزت — ز روز و شب همه ساله عنان اشهب و ادهم
ز تاب آتش سعدت نشاده آب در آتش — ز بوی نافه خلعت گرفته آهوی چین بم
دوام دولت و دین را ثبات عدل تو بهتر — ثبات ملت حق را دوام جاه تو همدم
سپهر صیت تو گردان و مهر رای تو روشن — جهان نام تو باقی و در زخم تو منظلم

همیشه بر قد دولت قبا، حکم تو چابک / نماره بر سر دشمن قضا، تیغ تو مبرم

وله ایضا

منت ایزد را که بعد از طول عرض سال و ماه / اختر دولت باستقامت تافت برگردون جاه

آفتاب نصرت از برج ظفر بنمود روی / در پناه سایهٔ پشت هدی ظل اله

آفتابی کافتاب افتاد در پایش ز چرخ / آسمانی کاسمان بنهاد در درگهش کلاه

آفتاب مملکت در سیر و شاهی در جواد / آسمان سلطنت در دور و گیتی در پناه

آن ز عکس رایت منصور دارای زمین / وین ز فر سایهٔ چتر پناه تاج و کلاه

خسرو اعظم علاء الدوله جمشید زمان / رکن دین بوالفتح قتلغ شاه بن محمود شاه

تاج بخش دادپرور داور عادل که هست / چار طبعش خرج جود و نه سپهرش خاک راه

صفدر لشکرشکن شاهی که باشد در مصاف / گوهر شمشیر او بر گوهر پاکش گواه

سایهٔ یزدان خداوندی که دست لطف او / دارد اندر تاب آتش آب نیلوفر نگاه

زهرهٔ دوران عدوبندی که چشم آفتاب / می نیارد کردن اندر سایهٔ چترش نگاه

آن فلک رفعت شهنشاهی که بگذارد ز قدر / بر سپهر از عکس ماه چتر او هر پایه ماه

وان ملک پرور جهانداری که بر درگاه او / دین و دولت را قرار و ملک و ملت را پناه

ای باستحقاق با خورشید قدر تو / نه رخ هفت اختر قیصر و لیث نگون کرده کلاه

وای جهانگیری که چون در نیزه پیچی اژدرم / بگسلند از بیم روز و شب قطار سال و ماه

ابر احسان تو گر بر کوه خارا بگذرد / از کمر شاخ زمرد سر برآرد چون گیاه

در تنی زاندیشهٔ قهر تو در یارسه / هر کجا جاهیست آتش رخ برافروزد ز جاه

تاج بخشی را پناهی پادشاهی را شکوه / اهل دل را پای مردی اهل دین را دستگاه

هر کجا عون تو آمد مهره برچیند قضا / هر کجا عفو تو باشد رخت بربندد گناه

صورت جاه تو چون در بارگاه آید شود / بارگاه از فر او فردوس بی هیچ اشتباه

وین بناها مرا ما می ناز را اعتقاد / ورد او قامت خوش مدح تو بیگاه و گاه

گر درین حضرت قبولی باید اندر ملک نظم / هم ز حکمت صدر سازد هم ز رفعت پایگاه

تا ز ترکیب توابع بسته بر ایوان چشم / پرده باشد سپید و کلهٔ اردی سیاه

چشم روشن باد بت بیدار نور چشم ملک / دوست کو بفزای ازین معنی و دشمن کو بکاه

وله ایضا

ای بصنعت شام را بر صبح پرچین ساخته / صبح را نجانه کرده شام را چین ساخته

زلف مشکین کرده ماهت گرد عنبر بیخته / گرد عنبر گرد ماهت خط مشکین ساخته

لالهٔ خودروی از آن در عهد سنبل آمده / سنبل سیراب ازین بر برگ نسرین ساخته

سرو سیمینت روان گشته ولی در کوه دین / با همه دیو و پری بر سرو سیمین ساخته

جزع و لعلت را قیاس عقل در نقش خیال / صورت جان و دل فرهاد و شیرین ساخته

لعلت از چشم گسسته نظم پروین بارها / جان و مرجان را بناه از نظم پروین ساخته

خون چشم ریخته جزع تو با لعل توام / مشرب روح از عقیق گوهرآگین ساخته

باز یاقوت شکربار تو در بحران هجر / چشم رنجور مرا چون جان شیرین ساخته

هم ز رخ خوبت ز مشکناب بستر یافته / هم سر زلفت ز سیم خام بالین ساخته

هیچ من بیچاره از وصف رخ و زلفت بطبع / در مدیح صاحب عادل دوا و دین ساخته

صاحب اعظم ظهیر دین سپهر مکرمت / آن شعار دولت از طاها و یاسین ساخته

حاتم ثانی نصیر الملک کز درگاه او / کار اهل فضل و زوار و مساکین ساخته

آنکه در کوه از بار فتنه دست عدل او / آشیان صعوه اندر چشم شاهین ساخته

وانکه خرد در دور احسانش هنر را کین مرم / این چنین کاری بحمدالله باآیین ساخته

حشمت اندوران توقیعش قواعد تو نخسته / دولت از درگاه نظمش قوانین ساخته

زر کر احسان او در حلقهای اشتیاق / زانتظار سایلان جزع جهان پرچین ساخته

ای زروی مرتبت درید دو فطرت صنع حق / گوهرت را موجب ایجاد و تکوین ساخته
تا وجود شبه تو ممکن نباشد خویش را / بر خوانده عنصر و افلاک عنین ساخته
بندق خورشید را هر صبح چرخ نیلگون / در محاذات رخ رای تو فرزین ساخته
ز آتش خشمت چو خون جوشیده در تن خصم را / شربتی ز آب حسامت بهر تسکین ساخته
صرصر قهر تو خون آب و مغز استخوان / در تن خصم تو ناوک کرده ژوبین ساخته
ای باستحقاق و برهان حکمت پروردگار / آستانت را مقر عز و تمکین ساخته
قرب ده سالست تا در کنج غربت مادحت / منزوی بودست و استغنا نه بس ساخته
ممکن کینش شده در دیده املاک آرزو / با خلاف خاطر اندر مکمن کین ساخته
خاطرش در عوض بحر انزوا ادراک را / دست در دامن گوهر کین و گهر چین ساخته
کرده خورسندیش قانع گرنه ما بند انفس / این چنین کاری کرا کرد و بتخمین ساخته
این عبودیت نکرده عرض اگرچه کرده است / دیگری مخمول و کار خویشتن زین ساخته
من شوم بیزار ازین ترکیب اگر ادبی خلل / بر کنج بندد یکی هرگز ز چندین ساخته
تا چو مهر از چرخ زنگاری پدید آید شود / کسوت نوبت هفت اقلیم در چین ساخته
باد توقیعت طراز کسوت دنیا که دوست / تا قیامت کار ملک و دولت و دین ساخته
خاطری کو سر فرو ناورده در دیوان تو / باد عاد و دولت مدحت چو آیین ساخته

من كلام الامام العالم الفاضل رضى الدين النيشابورى

نسیما چه باشد که لطفی نمائی / ز راه دل افروزی و جان فزائی
یکی سوی صدر اکابر شتابی / یکی گرد فخر افاضل برآئی
تو باری ز حبس حوادث بروئی / تو باری ز بند نوایب رهائی
شوان خاک اساس اگر هست ممکن / که هر کس تواند خود این چرخ سائی
بی بخت گیرار شود راه مشکل / گر او خود کند مر ترا رهنمائی

چو پیداست در کهترین شکبارت / که با نفحت خلق او آشنائی
بگو گاه هم درد ما را تو مرهم / چو در دم گذشت از حد آن نکبائی
چو اندر شب درد شد عمر ضایع / چه وقتم دهد صبح نور دستائی
مرا دیده چون رفت از آن پس حسودم / اگر خاک صدرت کند توتیائی
غم آینه روح را هست زنگی / کدا ره شد این زنگ کی بزدائی
بخاک درت این کمانی نبردم / که اندر کشد کار ما تا جدائی
عطاء تو خود برقرارست لیکن / عطا چکند آن کس که او را تو بائی
زهی در ثنا خانه فضل و جودت / نموده ... فکرتم کدخدائی
سخن رانده قدرت ز گردون محلی / کمر بسته جودت به یکه کشائی
گنه را ز درگاه عفوت تجاوز / هنر را ببازار جودت روائی
دل کوه از آتشت بر کنج گوهر / که بر کوه تیغ زبان آزمائی
شود بام اخضر همه عمر بنده / مر آنرا که یک روزش از در درائی
نیارد جهان وزن یک پر پشه / بمیزان همت گرش برگرائی
بس و پیش دیدم جهان را تمامی / نیامد بس از تو کسی پیشوائی
میان حادثات و خاک جنابت / نماندست زین بیش ما را جدائی
بمیزان مدحت ترا می‌بسنجم / که افزون ز مدحی و بیش از ثنائی
من ار چند دارم ز کبر آن ترفع / که از خرمن ماه نکنم گدائی
ز بهر گرو من علم و فضلت / همی دارم این گونه که کهربائی
ایا عیش دشمن ز رای صوابت / سیه رنگ همچون لباس خطائی
رهی عجز آورد از محنت خود / تو جهدی بکن بو که با او برآئی
همه بندگیها نمودم ولیکن / چه سودم چو ممکن نباشد خدائی

منم بلبل نظم چون شد شکفته — کل خلق تو کی گشتم بی نوایی
طمع نیست گر خاصگان تو باشم — گر کار نیست بس با خط باد سایی
ولیکن ز تو این قدر چشم دارم — که دردی چو دیدی علاجی نمایی
ایا آتش درد تا چند سوزی — و یا زهر اندیشه تا کی گزایی
مرا روز چون گشت شب رنگ از غم — بس از هستی ای بخت چه روز زایی
شد از دست کارم کنم دستگیری — در افتادم از پای تا چند پایی
دریغا دریغا که همچون درایی — بریدیم منزل بیابانه درایی
زر و برگ باید چو گل چون ندارم — چو بلبل چه سود دم از این ژاژخایی
ایا منصب تو امیر سپهری — و یا رتبت را مقرر سمایی
هر آنجا که حرمت آنجا سروری — مرا زانکه در دولت او آشنایی
چو اندر شب تیره جهل ناید — جز از خاطر لمعه نو ضیایی
شب عیش بادت همیشه منور — ز ماه قبایی و شمع سرایی
ز رتبت ترا آنچه هستی درخور — ز منصب ترا آنچه او را سزایی

والیضاً له

ای حسن بسته بر قرت رنگ ارغوان — وایزد نهاده در شکرت نکل نمردان
برده بزیر عنبر تو یاسمین و ناق — گرده بگرد شکر تو طوطی آشیان
بنموده حسن از لب و دندان تو بخلق — درج ستاره گوهر و در عقیق کان
چون بر زمین ز روی تو آم آفتاب هست — ز افلاس کو ستاره مباشم بر آسمان
ای در نهاده درد و لب آفرجه جوم گرد — این درکه می نهیش همه زان لبی بجان
چون خط موی نیست ترا با جهان دو زلف — آفرینم تار جرا گرده میان
یک ذره گرد کار ترا جون نداد سنگ — یکان غمزه را چه برمیکنی فغان

بر دل ببسته ام در بود او وصل تو — گر گل هزار شمع بر افروخت بوستان
لاله مگر که ذکر دل من همی کند — کاکشت و خون گرفت دهانش همه جهان
چون برف روز رنگ شد از خاک محو — از طره بنفشه چو شب شد همه جهان
ماند از برای لعل گل و زر شنبلید — بیدار چشم نرگس چون چشم پاسبان
چون بوستان ستاره نمودش ز گل بروز — بلبل بجای اهر گشدار می کند فغان
صد بار بنده خاک درت را دهان جود داد — یک ره چه باشد ار بوصالش دهی زبان
پرسی چگونه دل تو شادمانه هست — در عهد چون تویی دل دانگاه شادمان
از باد بوی طره تو یافت جا گرفت — بر باد اگر اف نداد دست خان و مان
در تو نه دید رنگ شد از دیده رنگ ریز — بر تو نیافت دست و شد از عشق داستان
در پاش در زمانه همین دیده منت — جز من کسی نیافت مگر یار مهربان
ترسی مبادا که فاش کند در چشم من — این راز عشق مانده نهان زهمگنان
نی نی که هرکجا که دری برفت بنده دید — آنرا بجود صاحب عادل برد گمان
والانظام ملک خداوند صدر دین — دستور ملک بخش وزیر ملک نشان
جان کرم محمد یوسف که بر کرام — باشد چو شاه بر همه شاهان خدایگان
پیر الفظا وست چشمه صد بحر در هنر — هر خلق اوست غنچه صد روضه جهان
بر شارع حوادث رایش چو آفتاب — مر خلق را بنور شده کرم میزبان
گر جود او عرق کند ای آید برون — از هر مسام تنگش صد گنج شایگان
کس با عطا خویش بسر نمی زند — کوه هست بس رحیم و عطاهاش بیکران
ای طاق اشرف شده در پای تو رکاب — وای غرفه کرم شده در دست تو عنان
او بیژه است حلم ترا کوه بیستون — فضل ایه است دست ترا بحر قیروان
پر زر فزان مثال ز دست تو هر وطن — خرم بهار وار ز خلق تو هر مکان

بجود سحاب و چشمهٔ خورشید در سخا | خورشید و جود و فیض تو فخر خاندان

مر بحر را بجود تو تشبیه میکنم | گویی مگر ندیده ای بحر را کران

ای از سر سنگ حاسد جاه عریض تو | بر لعل صحن عالم بر دوزه طیلسان

برخوان خود نهاده فلک قرص آفتاب | یعنی که آمدستم قدر تو میهمان

گردون تخت پایه و شر رهی دوم | زانرا که بر جناب تو آید بنزد بان

در جنب دجری دولت تو از فلک نجوم | بر اوج رتبت تو نشستند دیدبان

چون کشتی از چه سینه برون آور د عدو | هم خویشتن نهاد دهد همچو بادبان

ای اسم داده هم نفس روح [illegible] سخن | دامی نام کرده نایزه رزق رایگان

در سایهٔ کلاه تو [illegible] صبح بخش | در طی آستین تو ابر بهست درفشان

پیوسته نقش بند ز کلک تو سفید | دائم صدف کشی ز لفظ تو ترجمان

قاصر ز رای نهضت تو جزه سپید | خایف ز بیم صولت تو شرزه ژیان

تا سر بند کانت کجا طوشان دهد | دایم دو داغ مانده در گوشهٔ کان

ذات مطهر تو طراز مذهبست | برگزیدهٔ خلق شدهٔ آخر الزمان

جز مجلس تو هیچ کسی اهل فضل را | یک کاسه پیش بهتر جرب صحت خوان

گر من بخاک صدر تو جرم قسر خم | حقا که گر شوم بدو صد کنج کم زبان

ور فی المثل جو تیغ زبان آهنین کنم | فرسوده گردد ار کنم اوصاف تو بیان

مستغنیست بنده باقبال تو ازانکه | آب حیات شعر ز تو شد برای نان

وین شعر گفت تا شود از من محمدت | چون ماه فیض گستر و چون چرخ کامران

ای ذکر مکرمات تو ورد زبان دهر | جز ذکر مکرمات خود اندر جهان مخوان

دست تو جود گستر و جود تو رزق بخش | لفظ تو عمر پرور و عمر تو جاودان

هم در ضیاء رای ترا ملک در پناه | هم مرتجا عمر ترا عدل در ضمان

دشمن خموش بسته گرفته جو عندلیب | وز خنده دوست باز نهاده جو گلستان

والصین له

آنکه آن برگ گل تازه بسنبل آراست | نه همانا که صلاح من و صبر دل خواست

حکم بر جان کن ازین پس که اگر روی اینست | حکم تو نافذ و فرمان تو بر بنده رواست

گفتیم اندره تو می خورم آری شک نیست | بر رخ چون گل و بر قد چو سروت پیداست

گل رخسار تو نو باوهٔ باغ حسنت | مشک زلفین تو سرمایه عطار صباست

گرچه تو زلف و رخش نام نهی دایم | کان نه زلفست و نه رخ مشک سیاه و دیباست

خواه تو دیبه و مشکش خوان خواهی رخ و زلف | هر چه می خوانی می خوانش که باری زیباست

هرچه بر صد ورق گل فلک از حسن نبشت | نزد رخسار تو آنست که آن جمله خطاست

چند گویی که جگر خون کنمت همچون دل | چون نبود دست ترا عادت و خود وعده راست

وعدهٔ تو همه بادست و دلم گرزان باد | بشکفد چون گل می دان که چو بلبل شیداست

حاصل دل همه آن بود که زلفین تو برد | وانچ ماندست درین تن قدری خون ازو باقی

ای روا نا شده هرگز ز تو ام یک حاجت | وای وفا نا شده هرگز ز تو ام یک در خواست

عارض نازک تو برگ گلست وزان برگ | مانده در زخم همه ساله دلم مجنون است

برزیر قد چو سروت نه زخست اگه هست | در پی شخص چو مویم نه دلست این که بلاست

خشم بستان در خدمت خبر ز لوند | سهر کارست که این غنچه چنین بسته قباست

کردی انعام بخاک در خود نا چشم | شاد باش اینت کرم دل نبود این دریاست

از کجا دانستی این جود مگر ظن بردی | کان همه صیت خداوند ز جود تنهاست

نی که در سلک خداوندی و خدا کرش | کمترین گوهر جود است و کمین دانه سخاست

شاه اشراف جهان مرتوب که ز رای | نور بخشیست که در جنبش خورشید سهاست

دین حق کرم آنست که او دارد و بس | وانچ با کل جهانست ضلالست و هواست

برق تابنده ز افروزش آن گوهر رست / رعد غرنده ز آوازه آن جود صداست
مجلس خرم او حسن فزای جنت / طلعت فرخ او چهره فروز صهباست
گر نه از آرزوی رزم وی و بزم وی است / که درین دو خود از انواع دگر بی همتاست
موج بی پای چنان رقص نمای از پی چیست / برق بی دست چنان تیغ زن از بهر چراست
دست سیم و زر و اصناف گهر همواره / زیر سنگ کان از دست چنان در غوغاست
دست و پا چندین چه نهم گنج را حاصل / مدح آن دست مبارک نه بجای ثناست
ای گهرباری که در ایام سخات / کار کار امل و دوران دوران رجاست
نرخ جود تو در زیر غبار تقصیر / نه خم طره احسان تو در گرد ریاست
لمعه رای تو روشنگر تیغ صبح است / شعله خاطر تو نور ده شمع سماست
چون خاطر بجز اندر ره مدحت پیوست / سعی امید بجز بر در جود تو هباست
برد انعام کفت قیمت لباس [illegible] / که دراز است همه عالم از آن یک پهناست
گوهر تیغ ز جود کف تو خایف شد / زین قبل روی نهان کرده بخون اعداست
آه و این مرتبت و رفعت جوزا از چیست / نه که بند همین تنها پشت جوزاست
عرصه مشرق تیغ همه ملک دقیقت / گر گواه عدل همی باید عدل تو گواست
رایت نصرت دل و پشت شه و زان دایم / چون دل شه ز پی نصرت دین اندر واست
چرخ را این رخ خود کردن از اختر چشم / هم از غنج کمان تو که ابروآساست
روز گر شب شود از گرد و غبار گیست / چشم پیکان خدنگ تو دران شب بیناست
ز سر رحم و کرم باز مکش گر از خصم / خصم را گاه سر از پی این نوع اباست
نیست جز جان عدو محرم آن اسرار / که میان دل و بازوی تو در پنهاست
چون رسند آخر در منصب این دو نی چند / گر تنگ همت تو تا سپهر خضراست
خصم بر دولت و بخت تو که باقی بادا / گر بخندند چو شمعش هم از آن خنده فناست

دور نبود که فلک فرج کند ناگاهش / گر بخسار ز اندازه برون زر سماست
شوم از سحر شد از تربیت تو گفت / هر کجا عون کلیم آمد چوب اژدرهاست
چون تو انعام کنی نیک سخن کم باید / عدل می باید آفاق همه شهر سباست
عوض این سخن از عقد ثریا دهیم / هم نگیرم که رهی با تو نه در بند بهاست
من ندانم که تو با بنده مخلص چونی / بنده در راه تو باری همه صدق و صفاست
تلخ تر چیز کم ای خلق کریمت عیشست / سخت تر کارم بی لفظ شریف تو بقاست
راز با جنس گشایند وز کم یابی جنس / صبرم از سینه گریزان و دل از دست رهاست
عالم اجسام دگر دارد بسیار و لیک / در میان آتش دل آهن را با خاراست
فرقت این بارم از آنگونه جوانیان مالید / کاکر کام گرانم ز اقبال عصاست
سزد ار آیم نزد تو چو سوزن سر / خاصه اکنون که چنین رشته رادی یکتاست
آستان تو که مجمع اهل علمست / میل علم آری همواره بسوی بالاست
ای خداوندی که آنجا که تو انعام کنی / بحر دریوزه گر و چشمه خورشید گداست
تشنه وصل یکم شربت دیدار تو کو / خسته دهرم یکم هم لطف تو کجاست
چرخ ازانگونه سیه کرد مرا حال کلیم / گر همه جرم در نظم همین ید بیضاست
از فلک هر دمم از چند بعید کو غربت / وز جهان هر نفسم گرچه ز صد نوع جفاست
نکشم چاره بنا شد که گذر بر فلکست / هر کرا قصد بدان حضرت و صدر والاست
دست خاطر بثنا تو چو هرگز نرسد / وین همه هرچه همیگویم بس دعاست
کلک نقش ازل بر ورق احوالت / آن نگارد که همواره ترا کام و هواست

وایضا
از دعا هیچ کس خود تو فراغت داری / که نکویی را زان حضرت پادشه جزاست
له

اگر امروز دلدارم چو دی سرمست برخیزد / دل بر در من از صبر ده هر چش هست برخیزد

مرادی تا نبد باری زجورش دست بر سر / ندانم تا خود امروز از کدامین دست برخیزد
شبی خوش اندر عمری و چون رفتم برون راند / دمی آید بهر سالی و چون همت برخیزد
تمایش را شدم بنده که چون یکشاد بنشیند / ولی خصم گر گشتم که چون برلب برخیزد
دلم خود رای کم گردست اندر کار او ورنی / ز راه ناوک چشمش چو صدره جست برخیزد
غلام آنچنان ماهی شدم اندام دلدارم / که از هر طره شکینش پنجه شست برخیزد
نسیم خلق شاه شرع شد بوی سر زلفش / که از اطراف بحر و بر همی پیوست برخیزد

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلامت دور چرخ و تا بادا چنین بادا

اگر صد بار چون گردد [illegible] دارد / کنی عاشق نمی باید کنی کشته کم دارد
تو گوئی ای اشک بالای دلدار حال این دل خسته / که من خود گویمش لیکن مرا می متهم دارد
همین جان خرابی را نظر دارم ز چشم او / دگر چون زین گذشتی جمله خطش در قلم دارد
همین چشم من ماند است اندر تاب روی او / از آن در تاب خورشیدش همی دارم که کم دارد
بجرم این که من کمتر همی دارم درم الحق / چرا از غم رخم پرچین چو رخسار درم دارد
درم گر نیستم دارم خداوندی که صد چندان / که زوارش رجا دارند او جود و کرم دارد

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلامت دور چرخ و تا بادا چنین بادا

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم
ترا در کار خود یک لحظ دلسوزی نمی بینم / ترا از درد خود یک ذره آگاهی نمیدانم
از آن چون ماهیم بر تابه و چون ماه در نقصان / که همچون روی تو از ماه تا ماهی نمیدانم
برای تو همی سازند هر کس چاره و من / بجز سوز دل و آه سحرگاهی نمیدانم
چو هیچه مانده ام پیش تو بر یک پای همواره / ازین به خدمت ای مه روی خرگاهی نمیدانم

ازین

ازان نزد تو زینسان خوار ماندستم که با دولت / بسوی صدر شاه شرع همراهی نمیدانم

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلامت دور چرخ و تا بادا چنین بادا

دلا دریا و کوه بخشش و ابر در فشان زادان / تو زینها هیچ یک بد کف صدر جهان زادان
بلی دریا و ابر و کان و خورشید دهه با دان / همی ورزند هر یک جود لیکن تو همانا دان
تهی شد کیسه غیبت بران جود بر دل شو / سبک شد پله ثروت همان جود گرانی دان
نمیترسم ز چرخ پیر با اقبال او هرگز / اگر چه پیر با مکر است هم بخت جوان زادان
مرا با تخت صدر و علو او که میگوید / که تو عرش برین را بین و اوج آسمان زادان
چو دیدی آستان او چه خواهی کرد گردون را / همین اقبال جاه این و این بخت شایان زادان

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلامت دور چرخ و تا بادا چنین بادا

کمینه فضله از جودت بهار بحر و کان باشد / چو آمد دست راد تو چه جای بحر و کان باشد
نه بذلش هیچ آزرم زر و گوهر نگه دارد / ز دستش هیچ در بند رضای بحر و کان باشد
چو با دست تو کردستند دعوی گهر بخشی / هر آنچ از دست تو آید سزای بحر و کان باشد
اگر دست تو بحری باز ماند از سخا که که / یقین میدان که آنم از دعای بحر و کان باشد
فرو ماندند اندر راه جودت بحر و کان عاجز / ره آن دشت هرگز کی بپای بحر و کان باشد

خداوندا فلک در جنب قدر تو زمین بادا
غلامت دور چرخ و تا بادا چنین بادا

زهی آموخته دریا ز دست تو گهر بخشی / چه باشد گر ز چشم لطف ما را یک نظر بخشی
خلافت اگر میخوانند عالم را بنامی تو / معاذالله که تو هر کو کسی را این قدر بخشی
بماند ابر تر دامن ز حسرت خشک آن ساعت / که تو در موقف رادی به سائل خشک و تر بخشی

[illegible]

چنین گوید زبان حال با دریا و کان اکنه
چنین گوهر ده ار بحری چنین بخش ار کفی بخشی

توان بر اعتماد لطف تو به خدمتی کردن
چو باشد تیغ زن سوسن کند گلبن سپر بخشی

مرا گر می دهد می خواه از من نکته شیرین
که اندر کرم آید ز جوم نی شکر بخشی

خداوندا فلک در جیب قدر تو زمین بادا
غلامت دور چرخ و تا بادا چنین بادا

من مقالة ملک الفضلا عیسی الکوشتری

چو دست صبح بگشاید نقاب روز رخسارا
چراغ خور کند روشن روان سطح مینارا

برآید خسرو انجم فراز قلعه گردون
بگیرد تیغ او یکسر جهانی زیر و بالا را

طلوع موکب سعدش [illegible] کند روشن
فروغ طلعت عدلش بسوزد ظلم تارا را

مرا در مجلس خرم جهان می باده گلفام
ز مستی بارشناسم ز بستی سقف علیا را

برغم چرخ نیرنگی شکسته پشت دلتنگی
ترانه ساخته چنگی مراین اجابت غرارا

زهی از روی تو حیرت گل صد برگ رعنارا
نسیم زلف تو در دم شکسته مشک بویا را

دل بردن خطا آورده رخ چون ماهت از عارض
بخونریزی کمر کرده دو چشم مست شهلارا

لب لعل تو از ترکی بتنگ آورده چندین دل
بس آنکه از جفا یک یک بجاه افکنده دلهارا

نگارینا بتی چون تو بزیبائی نشاید کس
وگر چه سالیان گردد سراسر چین و یغمارا

بغایت دلکشی الحق وزین رو از بن دندان
بزلفین تو در بستم دل رنجور شیدا را

خیالات تر اعلی رخت فرمود بازو دل
سری مخزن از دانش برد از بند سودا را

اگر وصل دل فروزت به پایانم کند یارب
دگر هجر جگرسوزت برین گونه کشد مارا

بجان تو که تا گاهی دهم از جورت آگاهی
جناب حضرت والا شمس دین و دنیا را

جهان دانش و رادی معین القضاة المجلس
که همت ارشه قدرش فزون چرخ خضرا را

برفعت سقف ایوانش زند بر اختران طعنه
ز عزت خاک درگاهش بوارزد ملک دارا

قضا حکمی که گر خواهد مثال نافذ امرش
در آرد از سر صولت بجنبش صخر صما را

زمین حلمی که بر تابد جناب آسمان سایش
صلاح خلق را تصدیع چندین بی سر و پا را

خلاف رای او در دل ثریا گر بگرداند
هجوم قهر او از هم بریزاند ثریا را

وگر باد صبا با خود ز لطفش شمه دارد
نسیمش نرم گرداند دل پولاد و خارا را

سر کلک جهان بخشش ز روی لطف و دلداری
بهر دشواری گردد مساعد پیر و برنا را

ز فیض شاملش منعم نیارد دون هر جائی
ز جود عامش استغنا امید باد بیمارا

مگر سهو اللسان دریا ببخشش لاف زد روزی
کفش زان معنی اگه شد دهن بر بید دریارا

ز بس عدل و رای او که یارد در جهان دیدن
که چندین سیم و زر باشد نهانی سنگ و خارا را

زهی با رای تو روشن رموز صفحه نیلی
زهی الطاف تو گلشن ضمیر پاک بینا را

تو ئی آن کس که بنشد خرد گر زوی گستاخی
کند با خاطرت نسبت دل خورشید رسوا را

عروس بکر الفاظت که دارد گوهر از مرجان
میان زیور معنی بپوشد روی زیبا را

عجب در نکته نوبت عالم که به آن طفلی
چگونه رخته میدارد دل لولو لالا را

بعهد معجز عیسی که کردی مرده را زنده
دم جان بخش اربودی خجل کردی مسیحا را

عروس شرع را نطقت چنان زیبا بیارایه
که بردی فتنه گرداند دل زندیق و ترسا را

چو در حکمت سخن سازی معانی گفتن آغازی
هم شوی ار آورد هر دم روان بو رسینا را

خود گر با تو رو دارد عجب نبود که در عالم
بر از درگاه تو ملجا نباشد عقل دانا را

نظیرت آن جهان باشد که خاشاک درگه جوید
که کوری در فلان وادی شبی دیدست عنقا را

ترا بر هر یکی از اوان فزونست اقتداری
که بر کوه و فرامزان خدیت طور سینا را

همیشه تا بهار آید صبا چون عارض خوبان
بسرخ و سبز زنگاری بهار اطراف صحرا را

ز بخت و دولت و مسند بکام خویشتن برخور
که خوشتر روزی از بختت جگر خون کرد اعدا را

ویران



من کلام الامام العالم الفاضل سیف الدین البرسکتی





هرگز خوشت مباد اگر نوش کرده‌ای / بی من بیاد نرگس مخمور من شراب

در با کسی بعشق بنای نهاده‌ای / بنیاد سیل حادثه بنیاد آن خراب

[illegible]ت ده زسر و قصب پوش من نزار / در شام شب چارده از عکس ماهتاب

در عین چین جو طرهٔ خویشم شکسته دل / زان میکنم بمنزل شام اجل شتاب

ای لب شب دراز که من خون گریستم / بر آتش هجر تو تا صبح جون کباب

گر از شمال بوی تو می جسته‌ام اثر / که با خیال روی تو میکرده‌ام عتاب

با این همه ز دور فلک نیک شاکرم / کاسوده‌ام بدولت صدر فلک جناب

عالی نظام ملک که برق سبک عنان / در موکب عزیمت او شد گران رکاب

دارا برو بحر قوام جهان که هست / بحر دل او واز کف رادش در اضطراب

آن کرکس دناوک اقبال میبرد / جون تیر صبح ناوک تدبیر او صواب

پیوند جوهر و عرض از هم جدا شود / گر تیغ را در آتش قهرش دهند آب

از تیر چرخ باز برد در هوای او / سوداگر روی باز شهپر عقاب

بر خط بحر بیرزه همه باسمان دهد / گر آنچه در زحشمه تیغش کند سحاب

طوفان نماید آتش کینش بشیر چرخ / از خشک رود بربط دم خر رباب

روزی که اشک چشمهٔ تیغ بلان کند / در باد حمله شیر علم را زلعل ناب

از کام اژدهای علم خشک تر شود / در کام شیر از آتش شمشیرها لعاب

اسبان برای نصرت او ز استخوان خویش / بر کستوان ز پوست برارند جون ذباب

ای صاحبی که قوت تدبیر تو کشد / در سلک نظم تیغ و قلم را با کتاب

جائی که دستگاه تو لاف علو زند / انجا صداء کوه فرو ماند از جواب

بنهند مای عدل تبا تیر رای تو / در طشت سر نکون فلک بیضهٔ غراب

میزان جرخ راست کند وزن روز و شب / در روز کار عدل تو از راه احتساب

جون منج زیر خاک رود خیمهٔ سپهر / بر باز و ارندار دو حز تو جون طناب

وز بیم ابر دست تو با پردلی میل / بی خویشتن نماید پیوسته در سراب

دریا بمی رسد بیک انگشت دست تو / لشکفت اگر نیابد ازین بیش در حباب

بر بوی ساغر تو عجب نبود ار صبا / یاقوت را بآتش لاله کند مذاب

گر از بهار لطف تو بوی رسد بباغ / پیوند شاخ نخل مدد یابد از سداب

با زخم تو جو مهره بگردن نهاد خصم / جون مهره زود جان برد از دست انقلاب

تا در حجاب پردهٔ گیتی ستند روشنان / از التهاب آتش اندیشه در عذاب

صدر تو بار گیر سخن باد جون خرد / دست تو راز دار امل باد جون حجاب

در مقطع ثناء تو ورد دعای من / باد از غم دشمن جاه تو مستجاب

وایضا له

ای همایون مرغ بی پر جون بمشرق بگذری / گر توانی بر جناب صاحب اعظم بری

جون کبوتر بگذری آنی نیک بی پایان شوی / نامهٔ شکری که بنویسم بدان حضرت بری

در حریم دولت او ساعتی منزل کنی / در هوای مجلس او ظل نصرت گستری

همجو زاغ کلک او تا شیرت مشکین شود / بر کشائی از دو رشس بند زلف عنبری

شمع وارت عود زاید بال جون برهم زنی / گر بشی جون شمعدان خاک بساطش بسپری

جون تبیل او بیابی تا نرانی زینهار / ماجرای حال مظلومان جو خامه سرسری

از زبان ما بگو سی کای ز عدلت کرده شیر / بچهٔ روباه را در مهد پیشه مادری

مجلس عالی شهنشه عهد آن قطب دین / ای کمال تو جو عقل از وصمت نقصان بری

باز خواهد رست اکنون با شمال لطف تو / شاخهای سرو بن از نام و ننگ بی بری

دور خواهد گشت شاید با نفاذ حکم تو / ز امتزاج طبع جوزا شیوهٔ دو پیکری

هست در زیر نگین خاتم اقبال تو / گنبد پیروزه همچون حلقه انگشتری

در هوا خدمت بزم تو بندد هر بهار — نور مه بر آستین خاره نقش ششتری
حزم بیدار تو گر ندهد هدایت بگسلد — چون بپیوندد نفاذ از دور چرخ چنبری
سکه دیوار تو گر نکند حمایت بشکند — در کوهان ثریا ثور را از لاغری
علم تو چون مضطرب شد ز استیلای خشم — در سراب ایمن نباشد دامن کوه از تری
راه بیرون شو نمی یابد سپهر تیزرو — از حد و عرصهٔ جاه تو از پهناوری
بر شکسته از برای عشق باز بهار ملک — طرهٔ توقیع تو زنجیر خط دلبری
در نظام ملک عالم کلک تو آموخته — تیغ شاهان را جواب دعوی اسکندری
زین سپس در خاک چین از بهر دفع دشمنت — صورت مردم گیا را دیده بشکری
در زمینی کافتاب مهر تو سایه فکند — از سراب خشک هر دم چشم دارد گوهری
در هوایی کانتقام قهر تو آتش فروخت — عار گشته بود آسمان را گر کند خاکستری
ای نگاه جلوه از کلک تو آبستن شده — روی بوستان معانی دار از اخضری
نصرت حق را در این دولت معین چون تو نی — بس اگر گفتی بر ورخشد چه عذر آوری
اندرین ملت که بادا تا قیامت پایدار — دانش و پیری و اسلام است شرط سروری
چون جوان بی خرد جوید سری نزدیک عقل — عالمان پیر را چیبی نباشد بی سری
هر چه تو داده در جایی که گردد تاج ور — فخر باشد باز را در عهد او بی افسری
وارثان انبیا را سرنشد با حافظ — سابقان قدس را از دیو باید رهبری
حجت حق داور اسلامیان قاضی القضاة — آنکه هست از ده پدر میراث او داوری
آنکه گر بر فلک از شرم پنهان میرود — در ردای عصمت او طیلسان مشتری
مفخر عالم ضیاء الدین پناه اهل شرع — آنکه شد شمشیر حق را ملکش طبعش گوهری
ز احتساب زهد او مردختران نعش را — اتمان بیرون سازد روز از پی چادری
صدر دین استاد عالم قاضی مطلق که هست — دوده شمع کمال او چراغ خاوری

نور چشم صدر اسلام آنکه روز و شب برد — سعد گردون از جمالش یافته نیک اختری
مفتی امت جلال الدین که کلک او کند — روز رزم امتحان با اهل بدعت خنجری
سیف دین کز سایهٔ شمشیر لطفش عدل — از نظر پنهان روند اعدا ملت چون پری
نایب صدر قضا قاضی ظهیر الدین که هست — زیور الفاظ او پیرایهٔ دُرّ دری
نیست کس در شهر ما امروز فتوی می دهند — از جوان و پیر دیگر چون از اینها بگذری
ور بس این چپ تن پنجه جوان دیگرند — بر جبین هر یکی عنوان نیکو محضری
هر یکی زان سان کز اعجاز نفسشان در دعا — مار و گژدم را نماند عیب کوری و کری
هم تو انصافی بده آخر که اینها چون کنند — مدبری را بس وی و جاهلی را جاکری
حال او روشن شود بر رای عالی بی گواه — گر در اشکالش بعبرت یک زمانی بنگری
ایچ با شرع محمد این زمان او میکند — والله ار هرگز کند با دین جهود خیبری
پیشوای شرع پیغمبر تواند بود آنکه — نزد او یکسان بود بوجهلی و پیغمبری
بردهٔ مسجد درید و پایهٔ منبر فروخت — باز خواه از شریعت را ازین بیچاره دری
حاصل از وقفی که براو رای مصحف میکنند — پاره هم خورده باشد گر بجست بشمری
جام می باید که بر دستش بخندد نوبهار — سقف جامع گو زمستان از خرابی تو بری
چون تمار آنکس بدست آمد چو گرد دکو نشو — درس جای مقتدایان کازه بگنی گری
پوست از سنی پاره ها وقف مسجد باز کرد — تا به دزد بهر رشوت کیسهای کاذی
خون قربانها وقف مفتیان در گردنش — قصد خون مفتیان دارد بنوز از بدبری
هر غریبی کان تقاضا کرد این باشد جواب — نیک ارزان می فروشم وقف مسجد می خری
در سرا او فتنهایی هست کاز این زمان — شرح نتوان داد چون اندیشه میکند یاوری
گر جهان انصاف دادی از برای عز دین — بر سر او موی گردی ذو الفقار حیدری
از تظلم آمدن دانی چه مانع می شود — مهتر از ضعف پیری کهتر از نابی نوی



شرح اینها مخلص دولت ضیاء الدین کند — زانکه در گوهر نماند هیچ کس چون گوهری
هرچه می گوید درین معنی حقیقت دان که او — [...]ن علم دارد حسن سیرت بر سری
[...]ین بودم قبول صدر تو تا لاجرم — نکته کردم عقد مروارید نظم از لی زری
گرچه دورم تربیت ده زانکه مه خورشید را — [...]ت مانع قرب و بعد از طبع گوهر پروری
از کمال فضل من در هر فنی چون برری — گر کسی منکر شود باشد کمال منکری
ور بری هم در آن حضرت بگو بندا اینکه هست — قطرهٔ از فیض فضل من زبان شاعری
داغ خامی خویش ده تا بنده مقبل شوم — زانکه از داغ حبش خیزد نشان مهتری
تا ز تاب چشمهٔ خورشید تا پیدا شود — دیدها نرگسین گلشن نیلوفری
باد از زرع عمر و تازه نهال جاه تو — تا تو از شاخ نهال کامرانی برخوری

وایضا له

شاه انجم دست بالا کرد باز — جتر زرین آشکارا کرد باز
[...]ستان صبح را عشق صبوح — از درون دل تقاضا کرد باز
روی بوستان حریم عشق را — صبح مهر انگیز رسوا کرد باز
هرچه را عاشق ز جان پوشیده بود — با نسیم صبح پیدا کرد باز
وهم بر آموز را سودای عشق — جون خرد خاموش گویا کرد باز
خبری درده که ما را یاد تو — شهر بند کوی سودا کرد باز
ورنه هم با یاد تو مشربی — قصه بزم صدر دنیا کرد باز

طاهر بوبکر شمس الدین که هست
پیش قدرش طارم افلاک پست

ای همای وهم را پر سوخته — داغ عشقت مرهم هر سوخته
در هوای گلستان روی تو — عندلیب نطق شهپر سوخته

آه آتش بار من هر نیم شب — شمع وارم بی تو از سر سوخته
وعدهای خام دادی شاد زی — جون پراکندی نمک بر سوخته
سوختم دل را ببوی آنکه باز — سنگ تو آتش زند در سوخته
عنبر شب ز آتش سودای تو — هر سحر که دل چو مجمر سوخته
خال نبود جون حسود فخر ملک — عاشقانت بی تو اختر سوخته

آفتاب روز دولت صدر دین
صدر عالی آسمان مهر و کین

ای هلال عید جان ابروی تو — وای شب قدر جهان گیسوی تو
شام صبح آرای موی تو شده — سایه بان آفتاب روی تو
خشم تو بسته بافسونها درا — تا سلام من بیارد سوی تو
جلوهٔ طاوس جان هر نیم شب — در نگارستان خاک کوی تو
جان نخواهد برد صبر شیر دل — از شکار چشم جون آهوی تو
نور بخشد دیده امید را — خاک آن بادی که آرد بوی تو
عاشقان گر که شکایت میکنند — در جناب فخر ملک از خوی تو

طاهر بوبکر فهرست وجود
آنکه رویش شد ز رایش روی جود

شاه اقبال یار غار تست — آفتاب تخت بر دیوار تست
موکب ابداع سهم الغیب را — شاه راه قاصد انکار تست
هر کجا در دور عالم گردنیست — زیر بار منت بسیار تست
در شکر ریز سخن رقص امید — از صریر کلک شیرین کار تست
جاه مانند ست در بند زمین — هر که همچون جاه دشمن دار تست



آیت تابنده فال مشتری / از فروغ پرتو دیدار تست
اندرین دوران متاع فضل را / گر رواجی هست در بازار تست

کیست لفظش [illegible] تیغ کمال
شد نظیر از دست [illegible] و منع نوال

آب دولت را صفا آمد پدید / راه مدحت را نوا آمد پدید
گر حجاب خوف ستر دل کنون / چهرهٔ بکر رجا آمد پدید
شد در او [illegible] / گز طراز کبریا آمد پدید
در غرستان فقر امید را / بحر دستش آشنا آمد پدید
از هوای خدمتش در خاک چمن / صورت مردم گیا آمد پدید
خاکپایش با شرف ترکیب کرد / زو عیار کیمیا آمد پدید
کلک او در لوح گردون خط کشید / نقش خط استوا آمد پدید

چون نظر کردی کنون در باب من
همچو دولت ساختی اسباب من

ای ز کلکت ملک مانی یافته / وز کفت امید کانی یافته
خاطر تشویر خورده سالها / در پناه تو امانی یافته
باز بان دانی عطارد خویشتن / پیش کلکت بی زبانی یافته
چشم خصم تو بجای هر مژه / شمع سان زآتش سنانی یافته
از هوای بزم خلد آباد تو / روح قدسی بوستانی یافته
چون بیاید بر جناب تو سخن / از قبولت نردبانی یافته
جود سرکم کرده چشم رجا / در پناه تو نشانی یافته
نظم ملک از رای ملک آرای تست / چشمهٔ خورشید خاک پای تست

روزگار

روزگار از فر تو مسعود باد / چون ابد عمر تو نامحدود باد
سایهٔ جاهت چو تیغ آفتاب / در فضای مملکت ممدود باد
کلک در بارت عروس نظم را / نقش بند کلهٔ مقصود باد
طرهٔ زنجیر دار خط [illegible] / حلقهٔ دولت سرای جود باد
گر بجز در شهره مدحت رود / راه بر پیک سخن مسدود باد
همچو آتش از عبیر خلق تو / دامن باد صبا پر عود باد
تا بنفشه ابد ملالت ختم شد / چون خصالت عاقبت محمود باد

من کلام الامام الفاضل سید اشرف الکاشانی

چون خوش و خرم شدیم وقت سحر از چمن / گلبن رعنا و یار ساقی زیبا و من
پیش گل روی دوست غنچه زبان آمدن / از طرفی ارغوان و از طرفی یاسمن
باده چو او در روح بخش چهره چو من [illegible] / صبح چو او در نشاط شمع چو من در لگن
من غزلی می سرای سوی گلی می نگر / او طربی می فزای شاخ گلی می شکن
حالت ازین سان و من همچو صراحی پر آب / جان و جهان پیش روی جام گران بر دهن
گرد دلستان چو باد [illegible] / خویشتن اندر فکنده بلبل بی خویشتن
بوی گلستان نیافت گشت همانجا مقیم / چهرهٔ جانان پدید کرد همانجا وطن
چنگ فرو داشتند و این غزل آغاز کرد / کای لب لعل ترا بنده عقیق یمن
مهری اگر هست مهر نوش لب و باده خواه / ماهی اگر هست ماه سرو قد و سیم تن
ریختهٔ لعل تو چو گوهر آب حیات / سوختهٔ زلف تو نافهٔ مشک ختن
روی تو و موی تست [illegible] / جامه دران خاص و عام موی کنان مرد و زن
سرو روانم تویی از تو توان دور بود / جان و جهانم تویی بی تو توان زیستن
غمزهٔ غماز تو گفت که خونش بریز / مصلحتی روی داد نشنوی آخر سخن



من کلام ملک الشعرا افضل الدین خاقانی



بروز نیک [illegible] چون ماند — که صد هزار غمست و نیست یک غمخوار
[illegible] — که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار
بباغ رفتم تا خود چه حال پیش آید — که باد راحت پاشست و ابر لؤلؤ بار
بسبزه گفتم جاوید زنده مان گفت — سه ماه بیش نمانم بیازموده بیار
شکوفه را گفتم بس نثار سازی گفت — بهار میرسد از راه دور کم ز نثار
بلاله گفتم چون دل نگار کشتی گفت — دلم ببان دل تو ز خانه گشت نگار
بچشم نرگس گفتم چرا پر آبی گفت — در آفتاب و سمن بنگریستم بسیار
بنفشه را گفتم چون گشاده موی گفت — نشانه کرد سر من سپهر آئینه وار
بیاسمن گفتم تازه روی گشتی گفت — اگرچه عمر دو روزه است تازه به رخسار
سوال کردم گل را که بر که می خندی — جواب داد که بر عاشقان بی دینار
زبان سوسن گفتم سخن بگوید گفت — ثنا خرد و بسیار بخش کم پندار
شه سپهر کمان قدر کمین طغرل — که زیب مسندش دولت کمال داد نگار
شهی که مجمع اقبال او بران بستند — که ظلم و فتنه شوند از قضاء [illegible]
زمین ملک تو تا قبله وجود شد — گذشت بر زکرا آسمان سعادت کار
زجیب خویش برآوردم این معانی بکر — عیال کس نه ام اندر پرستش اشعار
طریق خاص منست این و خود من اندر شعر — نبرد یک سخن را کسی برین هنجار
مرا چگونه [illegible] بتوان گفتن — که هست نقطه کل را حدیث من پرکار
طراوتیست مرا در سخن که کس را نیست — خدایگان جهان نیک داند این اسرار
محال باشد گفتن که شاعری بودست — که مثل او نبود زیر گنبد دوار
بحق قول روان بخش روزگار آخر — پیمبری نبود بعد احمد مختار
دگر هر آن هنری را که در جهان [illegible] — بدل تواند بودن از و فزون صد بار

کسی بعیار زر ستادی گفتی که بسر — خون بریزد بسر خنجر خون خوار مرا
وز پی آنکه زیستن تو خبردار شوم — کس فرستاد بسر اندر عیار مرا
[illegible] عیار چه باید ز پی کشتن من — [illegible] کش گر تو نیاید بدل آزار مرا
تو نکوتر کشی آنرا تو سبک دست تری — [illegible] زکران دستی اغیار مرا

والغنا — کافر دستها همی خوانی [illegible] را — له
کس مبادا چو تو مومن و هشیار مرا

از کف ایام امان کس نیافت — وز روش دهر زمان کس نیافت
شام و سحر هست رصد دار عمر — زین دو رصد خط امان کس نیافت
وآمد عهدی که ز خرم دلان — در همه آفاق نشان کس نیافت
اهل مپندیش که در عهد ما — سایه عنقا بجهان کس نیافت
جنس طلب کردی خاقانیا — کم طلب آن چیز که آن کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت درو — نام غم از هیچ زبان کس نیافت

من کلام ملک الشعرا عمادی الغزنوی رحمه الله

ز پای ننشینم تا بدست نارم یار — به پای خود [illegible] روم زهی سر و کار
بماندم از غم و دلبر بمن نرسد فریاد — بماندم از تن و هجران نمی دهد زنهار
بدوست گفتم کارم ز لب [illegible] — که چون منی کشد از بهر چون توی بیکار
رحم مخواه که خورشید راست در چهره — لبم مجوی که سیمرغ راست در منقار
نهان چگونه کنم باز عشق آن لب لعل — که هست بر رخم از خون دیدگان آثار
مرا بتوبه رسد نام و دوست می گوید — که عشق و توبه نشاید بهم یکی بگذار
نه روزگار بپذیرد ز عاشقان توبه — نه گرد کار رسند [illegible] زنهار
کنار و بوسه پذیرفت دلربای مرا — ز بهر عمر گرانمایه گو پذیرفتار

نه عاجزست خدای خدایگان پرور — نه ضایع است سزای سزائیان آزاده
پدید نیست خلل در علو و سفل جهان — که هم کواکب هفت اند و هم طبایع چار
نه جنبش سمک آورد کاو را در پای — [illegible] فلک انگند ماه راز کنار
هنوز هست خروس قدیم را آواز — [illegible] عروس حدیث را بازار
ز لخت چشم عدو بر سر سپهر سرشک — نکوفت دست فنا [illegible] بر در جان مسمار
هوا گسسته ندارد ز آب و خاک خود — نظر بریده ندارد ز جان و دل دادار

وایضا	بدان خدای که پیراست سرو گویایی که هست باغ سخن را کرانه نا دیدار	ل

گشنبه مشکین شد دست چرخ ز بوی بهار — غالیه بوی گشت باغ چو رخسار یار
جدول تقویم گشت باغ کز هوا پر نقط — قلعه را این گل کرد صبا زرنگار
برگ فرست گل از کلهٔ بوستان — حرف نشاطست سرو بر ورق جویبار
ز آتش لاله شمال سوخت سحر که بخور — قرصهٔ خورشید را لخلخه کرد از بخار
دی بتمنای دوست خیمه بباغی زدم — تا بکف آرم سبکی از رخ او یادگار
از سر دلسوزی فاخته آمد بمن — داد مرا از سخن شربت اندوه گوار
گفت باحوال خویش سخت فرو مانده — گفتم تدبیر گفت سست نمودن بکار
گفت در اندوه عشق شحنهٔ کار تو کیست — گفتم صبرست گفت صبر کند زینهار
گفت نه پنداشتم کار ترا با خلل — گفتم شکرست گفت شکر بسی گشت زار
گفت نکویی که چیست با تو دلارام را — گفتم عهدست گفت [illegible] بعهد استوار
گفت فراوان غمست نامزد تو ز عشق — گفتم [illegible]ست گفت عاشق [illegible]
پیش شکوفه شدم ریختن آتش ز گرد — گفتم کین چیست گفت قاعدهٔ روزگار
با من اندر عرق راند بر آهنگ او — گفتم شتاب گفت قافله برست بار

سبزه میان سرشک موج نماینده بود — گفتم دریات گفت چون غم تو بی کنار
لاله به بیدار شد رنگ تبه چون عقیق — گفتم خونت گفت بخته انتظار
نرگس چون چشم دوست غمزه زبن برگشاد — گفتم زنهار گفت شرط بود زینهار
بر چمن از پای بط بود [illegible] — گفتم مهرست گفت قالب دست خمار
بلبل غمگین سخن راند [illegible] — گفتم مقصود گفت یافتن نگار
گل ز سر طنز گفت چیست بدامن مرا — گفتم زرست گفت نیست بدین اختصار
بلعجب آمد مرا شکل شکفته بچشم — گفتم کین چیست گفت حلقهٔ زلف بهار
گرد رخ سنبلید داشت نسیم بهشت — گفتم مشکست گفت خاک در شهریار
خسرو گردون کمند شاه جهان پهلوان — آنکه کند کوه را هیبت او آشکار
بزم گانی نبرد بهتر از و کامران — رزم نشانی نداد برتر از و کامکار
ای در میمون تو همچو خرد حق شناس — وای کف رخشان تو همچو هنر حق گذار
هست عدو از تو تیغ کوفته سر تا قدم — هست حسود تو شمع سوخته لب تا بذار
کین تو آورد راه با فتن موی لیل — مهر تو آورد رسم شستن روی نهار
جاشکی کز خورش خاک بجوشد حباب — وز علم رنگ رنگ باد نماید چو نار
دوش فلک را ز گرز نعل دهد طیلسان — گوش یلان از مغز گرز دهد گوشوار
بر کتف کشتگان دام نماید زره — ناوک بر خون در و کشته طلبان چرخ وار
تیز کند عزم راه و زبی رسم وداع — قامت او را کمان آورد اندر کنار
جامه جان و خرد تیز شود بچون — میوه سمع و لبصر تیغ بریزد ز بار
ناخنه آرد بچشم روز دل افروز را — جوشن ناخن نمای در تف خون و غبار
رای جهان دیده کان هرگز نبی را جدا — در طلب مصلحت پند دهد صد هزار
کای دلستان بر فضول کار مدارت نبود — وای سرتان بر غرور خصم مدار ت خوار



وله ایضا



دو زمانه بدین نظر که مراست — شرق و غرب از تو طالب نظرند
نام و نان بر در تو مقصورند — بحر و کان با کف تو مختصرند
چه توان گفت دشمنان ترا — که بجو ماده و بشکل نرند
نارسیده بتو جهان داند — که سنگی آهن و حجرند
چون به بینند خشم تو دانند — که چو شیشه برابر تبرند
همه دل خون شوند چون می اگر — چون صراحی به پیشکم جگرند
کین تو گردشان چو جرع و صدف — زانکه با چشم و گوش کور و کرند
ای عجب لا اله الا الله — آدمی نیستند کاو و خرند
بسرانی که در هوای تواند — شادمانه بخانه در بدرند
بدرانی که بدسگال تواند — چاک جامه بماتم پسرند
آتش و آب و خاک با عزمت — باد را دست و پای می شکنند
زانکه اندر جنیبت حزمت — احد و بوقبیس می ببرند
چون عقود حرفهای خط تو دید — گفت لولؤ ملازم هنرند
دست و کلک تو بخت را تیغ اند — چون نکو تو نگه کنی سپرند
چرخ اندیشه ترا قمریست — که سعادات نور آن قمرند
بخت فرخنده ترا اثریست — که دو گیتی اسیر آن اثرند
بر میان جلال تو کمریست — که خور و ماه طرف آن کمرند
نشتها زمین خدمت تو — خرمن خوشه شان طربند
شجر کیسه تو جان سوزست — وای قومی که زیر آن شجرند
قطره‌های رشک آتش زای — دشمنت را بر آن شجر ثمرند
بر کمر می زنند خصمانت — پس چو ایشان که گشته کمرند

در وفاق و خلاف تو دو گروه — با خطر گشته اند و بی خطرند
صحت و امن و حرمت و نعمت — چون غم و درد و رنج مشتهرند
زان مربع مخالفان دورند — زین مثلث موافقان بدرند
آفرین باد بر دل [illegible] ایت — که شب مشکلات را سحرند
خواجگان جهان غلام تواند — گرچه از تو بسال پیشترند
معتبر نیست سال در سند — نقل دینار و رای معتبرند
دست و رایت چو صبح بنشستند — تا گریبان آسمان ندرند
این قدر مدح تو بنظم آمد — عرش و کرسی فرود این قدرند

ولہ ایضا

برانی که غم بر دل من کاری — من از غم نترسم بیا تا چه داری
نالم ز غم گرچه بسیار باشد — ولیکن بنالم ز بی غمگساری
بسوگند گفتی که خونت بریزم — ز سوگند بگذر بقول استواری
عجب می گذارد دل بر فسونت — که زنده مرا در جهان می گذاری
بتو من سلام وفا می رسانم — بمن تو پیام جفا می گذاری
چرا روزگار از غمت کی رهانند — که سرمایهٔ فتنهٔ روزگاری
بروی نکو با دو چشم تو روشن — اگرچه مرا از تو شد چشم تاری
نیارم که با خوی تو باز کوشم — چنین می نماید که تو هم نیاری
اگر در وفا او فتد پایمردی — وگر در جفا ایستد دستیاری
ترا پای بوسم که از طالع من — ببوسیدن لب سر اندر نیاری
مرا در غم خویش یاری کن ای جان — که کاری شگرفست با یار یاری
ز عشق تو زارم چگونه نباشم — که شرطی بزرگست در عشق زاری



من کلام الامام الافضل شهاب الدین ادیب صابر

شب آمد بنده من مست خراب | عاشقی در دل و در دست شراب



من کلام سید الشعرا مجیر الدین البیلقانی



وله ایضاً فی القسم



عنایتت که چو گردون فراخ میدانست — بهجت [illegible] چند تنگ باب [illegible]
یکی دروغ که حاسد بگفت و شاه شنید — ز چشم شاه فتادم ز چشم شاه چرا

بدان خدای که اندر سرای قدس [illegible]
خیال بیدل و دیده [illegible] عقل [illegible]

بکاف و نون که ازو یافت نام داغ وجود — درین طویلهٔ خاک ابلق صباح و مسا
بخردکاری فطرت بنقش بندی کن — بحرب دستی ابداع و صنعت احیا
بغیرت است کی کز کمال قدرت است — ز بیخش فراغت ز هستی استغنا
هزار مهرهٔ زرین نمود در شش روز — بصنع بلعجب از هفت حقهٔ مینا
بذهن حارثی آسمان که بیرده اوست — درین حدیقه که هر شب ز نو شود دیبا
بفرق فتوی قاضی القضاة صدر ششم — که بر سعادت او هفت کشورند گوا
بدست و پنجهٔ جلاد خطهٔ پنجم — که با سیاه دلی اشقریست سرخ لقا
بکار بارش سلطان یک سواره که هست — فضاء طارم چارم ز نور او بنوا
بلحن کیسه کشی که در دو ثانی سیوم — طراق کاسه گری می کنند بر خواد
بخط خواجه بزرگ دوم سرای که هست — بلند مرتبه و خرده دان بعقل و دکا
بسی مشعله داری که دست منشات — ز نور مشعله او بر سر شب یلدا
بدان غرض که بدو پای بسته آمد کوه — بدان سبب که بدو سرکشاده شد دریا
بمهد خاک که بد طفل اولش آدم — ببزم چرخ که شد میر مجلسش جوزا
بکاف ها و بیاسین و آیة الکرسی — بقاف و صاد و بالکهف و سورة الشعرا
بسین سجهٔ سبحان و حامی حامیم — بنون والقلم و طاء طاهر طاها
بمهر ختم رسالت که نوش دارو ساخت — نسیم دعوتش ازینجا ز هر کیسا
ز بهر خدمت درگاه شرع اوست که هست — شهاب شب بصفت چوبه بدست کیا

بصدق همدم هجرت بعدل شمع بهشت — بچون خستهٔ غوغا بشر صف دغا
بصدق لهجهٔ بوذر ببوی آه اویس — بسوز سینهٔ سلمان بدرد بود ردا
بمفتیان شریعت بمبدعان سخن — بسالکان طریقت بره روان صفا
بخضر و علم لدنی و مجمع البحرین — بطور و انی انا الله ز چه طور ندا
بعارفان حقیقت که زین غم برور — گروه مستان ز غم حق بخویشتن پروا
باهل صفه که چون عود خام سوخته اند — ز لطف مجمرهٔ سینه در مقام رضا
برنج خاطر خاصان ز خامکاری دهر — بصبر کردن و تسلیم بخستگان ببلا
بسقف خانهٔ معمور و چار حد حرم — برکن کعبه و زنجیر مسجد الاقصی
بهیبت نفس صور و هول لا اقسم — بحرمت شب معراج و قرب او ادنی
بهفت سبع و بهفت اختر و بهفت اقلیم — بهفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا
بدانگاه عقوبت که زو بوند نکال — بجامه خانهٔ رحمت که زو دهند جزا
بنور عارض و رخسار روز شاهد روی — بزلف پرشکن و طرهٔ شب عذرا
بشام [illegible] راه نشین — بصبح [illegible] گردان [illegible]
بلطف طبع سخن ساز و حس لذت یافته — بفیض عقل کم آزار و روح بیش بها
بخط و قامت و تقطیع احسن التقویم — بنقطهٔ دل و تعلیم آدم الاسما
بیام قصر دماغ و درد و لحنی چشم — بطاق منظر ابروی تیره آوا
بجویبار کف و مرغزار عارض فرق — که این نشیمن جنت و آن محل سخا
بسمت تو که هر شب ز رشک ریخته اند — شود چو گنبد گل شکل گنبد خضرا
بتیغ تو که جهان با کلاه داری خویش — ز بیم اوست بهم در شده چو چین قبا
بجود تو که ازو حرص تنگ حوصله شد — فراخ دل بمروت کشاده کف بعطا
بهر کهت که کند آسمان زمین بوسش — ز روی بندگی محض نز طریق ریا

بیزم و ساغر و ساقی خاص تو که شدند / فزون ز خلد و به از کوثر و خوش‌تر از حورا
بسایهٔ تو که گر لطف او علاج کند / ز سایه دق ببرد از آفتاب استسقا
بتیر چار پر شاه از کمان سه پی / که زوست شش جهت خاک تنگ بر اعدا
ببر جم جیش شکل رایت که ظفر / ببندد پیش میان بسته می شود عمدا
بصدمهٔ نفس سرد من ز کرمی تو / که زوست حرقه نه توی آسمان یکجا
بدرد من ز جدا از آرزوی خدمت تو / که جز لقاء تو آنرا نباشد هیچ دوا
بشور من که بدو گر کند دعوی سحر / صدقت بانگ برآید ز کوه وقت صدا
بخوردم این همه سوگند و باز میگویم / بذات پاک مهیمن بعز عز خدا
که زرق خالص و بهتان محض بود آن فصل / که نقل رفت از آنها که کرده اند انها
نگفته ام نگذشتست بر دلم هرگز / نکرد هیچ کس از بنده این سخن اصغا
حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود / من از کجا سخن ستر مملکت ز کجا
وگر شدم دو زبان همچو سوسن آن بهتر / که چون بنفشه زبانم برون کنی ز قفا
من از کجا که کسم جستم چه خواندم / که پیش دل بود [illegible]
شها تو شیر خدای من آن سگ در تو / که بیگناه ترا از رگ [illegible] خطا
وگر بسهو خطائی کران مباد برفت / تو عفو کن که ز تو عفو و ز بنده خطا
بحشمت تو که ز تو هست چین ابرو نیز / بخند و بس لطائف امانی هم ز عطا
چو خنگ مدح تو گویم بصد زبان بس ازین / وگر کنی رگم از پوست همچو نی ز جدا
کسی که پیش تو جز من نهاد خوان سخن / بکاسهٔ سر لی مغز وی برد سودا
دم مجیر بمدحت زبان مرغانست / تو فهم کن که سلیمان توئی بتاج و لوا
اگر ثبوت اهل سخن کنم دعوی / بس است معجز من این قصیدهٔ غرا
سزد که صدر ترا از جهت دعا ندهم / بچیز نیست ترا تا بخواهم آن بدعا

ازین

ازین قدر نگذرید دگر گویم از سر صدق / که باد حاجت و حکمت همه روان و روا

سوگند نامه سید الفضلا ابو العلا گنجه

ضمیر ابر و سخن گوهر است و دل دریا / زبان منادی و دل گوهر و زمانه بها
بهر بلادی گفتار من عزیز و شریف / بهر دیاری اشعار من روان و روا
بجز منی که ز اقران خود سبق بردم / گر اهل گنجه تفاخر کنند هست سزا
ز لفظ و مرتبه و قوت و صفای نظم / گمان بری که ز نارست و خاک و آب و هوا
اگرچه آتش و آب روان لطیف و قویست / چو خاک و باد بر هر کسم ذلیل چرا
سخنوران بمن امروز اقتدا آرند / روا بود که منم قدوهٔ همه شعرا
چو رفت جان عمادی بمن گذاشت لطف / چو شد روان سنائی بمن گذاشت سنا
بنالد از نکتم عقل بوعلی دقاق / بنازد از سخنم جان بوعلی سینا
چو من بصیری فارغ نباشد از حساد / چو من حکیمی این نباشد از اعدا
بهر دیاری بر چرخ قدر چون قمرم / درین دیار چرا گشته ام بقدر سها
تبارک الله بنجاه و پنج بشمردم / لشت ناشده بشتم چو پشت گشت دوتا
بسان چنگ شدم گوژ و خشک و مردم را / ز من نیاید ازین پس نگر خروش و نوا
بعقد حقیقی گشت بنجه عمرم / که وداع رحیلت ازین فنا و فنا
ز اهل عصر ازین عمر بی کران یک تن / نیافتم که ازو راستی نمود و وفا
اگرچه طوطی شخصم بقند پروردم / بعاقبت بگزیدم بسان اژدرها
بقربتی که مرا با خدایگان بودست / شه زمین و زمان فخر دین ابو الهیجا
سر ملوک منوچهر مهر چهر کزو / شدست زنده و فرخنده خاندان نیا
هزار گونه مرا حاسد است از هر نوع / هزار گونه مرا خصم خاست از هر جا
نماند نعلی کز من بکشتند دروغ / که ای بخون من اندر همی زنند شنا

دروغ تر سخنی آنکه شاه را گفتند / ابو العلا که تراهست سید الندما
مخالفان ترا ساز تو می کنند اعلام / معاندان را حال تو میکنند انها

بدان خدای که جان جهانیان او داد است / منزه است وجودش ز چون و چند و چرا

بحق عرش و بقدر قلم برتبت لوح / بدان فرشته که او راست رتبت اعلی
بجایگاه مقدس میان روضه انس / که قایلان الست آمدند بلی تنها
بآفرینش گیتی باسمان و زمین / بحق خلقت آدم بجوهر حوا
بحق گریه داود و حق نوحه نوح / بحق محنت ایوب و عصمت یحیا
بحق و حرمت انجیل و عزت توریت / بسر صحف براهیم و قدمت طاها
بحرمت شب معراج ابنه حجاج / بحق کعبه و سنگ سیاه و کوه صفا
بعارفان حقایق بعاملان علوم / بعابدان مساجد بزاهدان غزا
بجان پاک محمد بحرمت صدیق / بحق عمر و عثمان بحق شبر و غا
باهل بیت پیمبر بخون کشته کرب / بجان خورده زهر و بجگر زهرا
بلطف صورت جبرئیل و هول اسرافیل / بسهم پرسش منکر بیم بو یحیا
بحشر و نشر و ترازو و پول و خلد و جحیم / بکاس کوثر حسن کهف و قدر زنجا
کزان دروغ که بر من منافقان گفتند / بهر محافل و مجمع بهر خلا و ملا
منزهم چو محمد ز طعنه کفار / مقدسم چو مقدر ز گفته ترسا
چو گرگ یوسف پاکم ز خوردن یوسف / چو نفس عایشه آزادم از طریق خطا
مرا که در قلم این حرفت بود حاصل / باهل ظلم چرا سر نهم چو اهل جرا
چگونه پایگه خبث بولهب طلبد / کسی که یافته باشد محل ما او حی
زکینه حسد آن منافقان فریاد / نه ترسشان ز پیمبر نه بیمشان ز خدا

بهار عدل قیامت کجاست تا مالک / بنغمه وار زبان آن برون کشد ز قفا
خدایگانا امروز آستانه تست / چو آستان خدا ملجاء همه ضعفا
تو در دانشی و چرخ رفعت همتا / نیاورد بر تو نقره بهره بها
صفا خاطر و بازوی همت دانند / گذر ز صفوت و آهن ز قدر رو هیبا
نهاد کان جهان را سرای تست پناه / که خایفان جهان را پناه تست رجا
زمین ز بسطت خلق تو می برد بهی / فلک ز رتبت رای تو می کرد بالا
نکو که قرصه خورشید بی زوال توئی / که چرخ مملکت و ملت بتو گرفت ضیا
ببخشش تو اگر بر جهانیان کنم دعوی / مرا کفایت باشد دو دست تو دو گوا
اگر نبودی بهر شهادت و توحید / ز لفظ خویش بفکندی عبارت لا
بکم موافق تدبیر و تیغ تست قدر / مگر متابع حکم و رضای تست قضا
اگر تیغ تو چو قدری رسد بهر میدان / که حکم تو چو قضائی رسد بهر ما وا
اگر حسود تو از آفتاب دارد چشم / بسر در آید هر ساعتی چو نابینا
نرفت دشمنت [illegible] بر دستی / مگر بآبی در جام دلان صهبا
نه هیچ خلق بدیدار تو بی خطا جستی / مگر قلم که ببری سرش نکرده خطا
بگاه حلم ترا کوه خوانده گروه / بآب بشارت دادی بجایگاه صدا
بگاه جود ترا بحر خوانده گر بحر / بوقت موج نکردی سیاست غوغا
بعدل و علم و بحلم و سخا تو بجهان / نبود و نیست کسی از ملوک دارا مرا
نه رای تو بتهور نه عدل تو بنفاق / نه حلم تو بتکلف نه جود تو بریا
ز لطف بخشش کف تو خاره گردد موم / ز بیم ضربت تیغ تو خون شود خارا
اگر ز لطف تو بوئی بنخل پیوستی / بوقت بر همه بی خارش آمدی خرما
بزرگوارا اینک بهم بپیوستم / ز بهر مدح تو عقدی چو لؤلؤ لالا

بعز همت تو این قصیده آخر یافت | اگر چه همت هنوز از حدیث تو مبدا
ز شاعران جهان کم کسی بود کامروز | بمقطع آرد چونین قصیده غرا
همیشه تا که بود بعد ماه دی [illegible] | [illegible]اره تا که بود بعد تیرمه گرما
جهان مشرف بادی که عالمی گویند | [illegible] هر کجا که بود پای تو بود سر ما
سرای خصم تو دوزخ ندیم او مالک | سرای تو چو بهشت و ندیم تو حورا

سوگند نامه از گفت رسـ فلکی شروانی رحمه الله

سپهر مجد و معالی محیط نقطه عالم | جهان جود و معانی چراغ دوده آدم
خدیو کشور بخشم یگانه هشتم انجم | جم دوم شه اعظم خدایگان معظم
زحل محل فلک عز قدر او قضا کین | شمال فیض صبا فر مسیح قدر ملک دم
عدو شکار چو رستم جهان کشای چو آرش | خرد پرست چو دستان هنرنمای چو بهرام
سپهر مهر منوچهر کو چو مهر بچهره | زدوده دود مظالم ز روی عالم مظلم
شهی که او همه گیتی به بند اوست مقید | شهی که اشهب گردون بداغ اوست موسم
شده متابع رایش فلک برای مصفا | شده موافق [illegible] جهان بعزم مصمم
حروف مرتبه‌اش را نجوم نقطه خامه | نگین مملکتش را سپهر حلقه خاتم
ز نظم لفظ شریفش دهان عقل پر از در | ز طیب خلق لطیفش مشام روح پر از شم
ز ابر مکرمت او گرفته شاخ تجابر | ز جوی مکرمت او کشیده کشت عالم
بحضرت علم او اصول عدل مقرر | بوسعت قلم او فصول عقل منظم
بزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن | بگرد مرکز حکمش سپاه فتح مخیم
فلک بکوی وجودش فرو شده است مسخر | جهان بسنگ مرادش برآمده است مسلم
زهی بجاه تو جان را محل و مرتبه عالی | خهی بداد تو دین را قرار قاعده محکم
شده رقوم فضایل بنقش خط تو مثبت | شده حروف شمایل بنوک کلک تو معجم

همه صنایع دولت در اهتمام تو مضمر | همه وقایع نکبت در اهتمام تو مدغم
در تو خلد معین کف تو بحر مرکب | دل تو عقل مصور تن تو روح مجسم
چو از کرم شده کانرا دل تو شرق [illegible] | برزق جانوران را در تو مشرب و مطعم
ز کعب جود تو سطری هزار حاتم [illegible] | ز بحر کین تو قطری هزار کوشش رستم
رعایت تو ز تیهو شکسته چنگل شاهین | حمایت تو بر آهو شکسته پنجه ضیغم
شود چو خلد جهنم مقام سدره و طوبی | اگر ز جرعه جامت نمی رسد بجهنم
بنیکی تو شریعت ز شرک مطهر | بیاد روی تو سلمان ز کفر گو مسلم
زمانه مملکت جم بمیور آب ندادی | اگر بجرعه رسیدی ز جام مملکت جم
در آن مکان که بلا را بگاه حمله و حیرت | بود سپردن جان مدح لیک بردن جان ذم
شود بخون سواران تن زمانه ملبس | شود ز گرد دستوران سر ستاره معمم
در آن زمان که نباشد فراغ هیچ کسی را | ز نام و ننگ تن خود بحال خال و عم
قضا ز جستن و لمانه روی داند وی [illegible] | قدر ز بردن جانها نکیف داند و نی کم
ز بس که عکس بذیرد [illegible] از رنگ علمها | لباس ازرق گردون شود ملون و معلم
تو بسته پرچم نصرت بفرق خصم نهاده | چو طاس کاسه سرا او تیغ بر سر پرچم
چو تیر و نیزه بخواهی تراچه ترک و چه تازی | چو تیغ و درقه بگیری تراچه کرد و چه دیلم
نبات مدح تو روید ز بوم جنت اعلی | نثار فتح تو بارد ز بام گنبد اعظم
زهی بحکمت بالغ حکیم پیش تو جاهل | خهی بحجت قاطع فصیح پیش تو ابکم
شها و شهر کشا یا نموده اند که بنده | ادای بندگی تو گذاشت مهمل و مبهم
قسم بخالق خلقی که خلق کرد مهیب | قسم برازق رزقی که رزق کرد مقسم
بروش پاک و برو بر فرشتگان مقرب | بروش خاک و بد و در پیران مکرم
بمهد مولد زهرا بمهد مبعث آدم | بمهر عصمت حوا بطهر صفوت آدم



بحق گزاری موسی بحق گزینی هرون — بپاک زادی عیسی بپارسای مریم
بعارفان محقق بزاهدان موحد — بانبیاء مطهر باولیاء مکرم
بذات خالق لیلی چون بجان سید مرسل — بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه معظم
بهیچ فرض مقدر بچار کتب مخیر — بهشت قصر معمر بهفت نور مقوم
بنور روضه سید بخاک مشهد یاران — بسنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم
بعرض منبر و مسجد بفرض مروه و مشعر — بقرب عمره و قربان بفضل موقف و محرم
بدان رسول که بود او بداد عالم و حاکم — بدان خدای که هست او علیم و اعلم و احکم
بآب چشم اسیران ز اهل بیت پیمبر — بخاک و خون شهیدان الحشر ماه محرم
بقسم پیر بسیارت که هست گاه سخاکان — بیمین یمن یمینت که هست گاه عطایم
بجایگاه منیعت که هست قبله گردون — بپارگاه رفیعت که هست کعبه عالم
بنعمت تو که هستش وجود بر همه لازم — بحضرت تو که هستش سجود بر همه طرم
که من بخلوت و زحمت چنانکه پیش تو گفتم — نه نیک گفتم و نی بد نه بیش گفتم و نی کم
گواست بر سخن من رسول سر معلا — که هرچه رفت [illegible] تو محکم
گرفته‌ام که بلو [illegible] خامی که مرا زان — خراست [illegible] فاردن [illegible]
اذا عرفت خطائی عرفت انک تغفر — وان علمت ذنوبی علمت انک ترحم
مدام تا که بپوشد زمانه جرم زمین را — گهی باطلس واکسون گهی بشاره و ملحم
ز دوستان تو خلوت مباد عشرت و شادی — ز دشمنان تو خالی مباد شیون و ماتم
کسی که سر کشد از تو کشیده باد بهاره — رقوم بر جگر او ز نیشک افعی و ارقم
ز بهر ختم قصیده بخاطرم غزلی خوش — در او فتاد و نکردم مدایح تو مختم

بجا نشد انکه مرا جان بر وبدی خوش و خرم
که تا نشد او دل و چشم تباه شد زلف و نم

ز هجران لب نوشین که بود همدم جانم — دم بریده ز چشم برید می نشود دم
دلم نماند ز عشقش ولی بماند غم دل — بدان دلی که ندارم بخنده کو نخورم غم
مراست تا بشد از من نوازشم [illegible] — خروش زار تر از زیر و ناله صعب تر از بم
دلم ز حسرت خالش چو خال اوست پراکند — قدم ز فرقت زلفش چو زلف اوست پرا خم
بدرد اوست مرا جان و ز او نیافته درمان — بزخم اوست مرا دل و ز او نیافته مرهم
ز دوست دور مرا دارم تنی بدرد معذب — ز یار فرد مرا دارم دلی بعشق متیم
اذا البلاء بروحی دنی فقلت تفضل — اذا العناء بقلبی عری فقلت تقدم
بحرقتی لحبیبی یلوم من هو یدری — لشقتی لحبیبی ندم من هو یعلم
فان بعثت کتابا فقد دنی بعدی — وان طلبت جوابا فقد الی و تبرم
چه سود بیهده بودن موافق غم عشقش — که طبع او فلکی را مخالفت و فلک هم
اگر بگشت پریشان نشاط من ز غم او — امید هست که آید بفر شاه فراهم
جهان فروز فراست خجسته پور فریدون — که از سموم نهیبش شود نسیم صبا سم
زهی تن [illegible] از [illegible] پای مزور — زهی دلی تو مصفا ز نخلهای ندم
بروز تا ملک چین شود سوار بر اشهب — چو شاه هند سحر که شود پیاده ز ادهم
بشاد هیره اشهب بر تو باد رسیده — ز هند و چین همه ساله خراج و باج دمادم
همیشه ازلی نصرت قضا ز تیغ تو صافی — مدام بر سر دشمن قضا ز تیغ تو مبرم
ز اختلاف عناصر حسود جاه تو مضطر — ز انتقال طبایع دل عدوی تو مغتم
ز صحن بزم سرایت بهشت گوشه گلشن — بسوی بام جلالت سپهر پایه سلم
ظفر بتیغ تو غالب هنر برای تو چیره — فلک بفر تو عالی جهان بجاه تو خرم

سوگندنامه ملک الکلام ادیب صابر رحمه الله

دلم بمهر اسیرست و تن بعشق فدی — همی بگوش من آمد ز لفظ عشق ندی



تنم فداش و چشمم ندید روی خلاص | خلاص نیست اسیران عشق را بجزی
ملاحت همه دنیا بنگار من دارد | عجب مدارم اگر بی وفاست چون دنیی
من و توییم نگارا که عشق و خوبی را | بنام لیلی و مجنون بردن بریم همی
ملامتست بدین عشق عشق بر مجنون | [illegible]راست بدین حسن حسن بر لیلی
منم گرفته ام از جور عاشقی خرسند | لب به سر زلفت بسایه طوبی
تویی گرفته از نیکوی نجالت ماه | که حسن تو بتر است و آن مشتری
ازان سبب که عسل حلاوت از لبست | خدای عز و جل در عسل نهاد شفی
بعنبرین ضما آن لب جو بسند تو | همان کند که زمرد بدیده افعی
مگر امیر همه عاشقان منم که مراست | ز درد و حسرت و زاری سپاه و عهد لوی
توی بتقویت روی تست طالع حسن | جو دین بتقویت مجد دین و فخر هدی
اجل رئیس خراسان و فخر موسویان | کما وست نالش فرعون ظلم را موسی
خجسته تاج معالی علی بن جعفر | که علم جعفر صادق همی کند املی
کمال و بدل بجند نامهٔ لقمان | حدیث او [illegible] نامهٔ کسری
همی کند نسبش بر زمانه استخفاف | همی کند هنرش بر زمانه استهزی
وفاق او تن و جان را حلال گشته جو بیع | خلاف او دل و دین را حرام شد جو ربی
ز رای روشن او گشته اختران تیره | ز کلک لاغر او گشته کیسها فربی
زهی گرانه رای تو چشمهٔ خورشید | تهی بپایهٔ قدر تو گنبد اعلی
دو نایب اند ز جود تو دجله و جیحون | دو جاکرند ز حلم تو بوقبیس و حری
ز روی حلم یکی چند لفظ من بشنو | کری کند که چنین لفظ بشنوند کری
ز خدمت تو که دفع اذی دهر بدوست | مرا نکرده گناهی اذی رسید اذی
رفیع رای تو بر من تغیری دارد | بتهمتی که بدین نسبتی ندارد دینی

بذات ایزد و توحید پاک و حرمت دین | بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بپیی

بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام | بمروه و حجر و مروه و صفا و منی
بسوره سوره توریت و سطر سطر زبور | بآیت آیت انجیل و حرف حرف نبی
بقرب موسی عمران و سجدهٔ داود | باختصاص محمد بپاکی عیسی
بآب دیدهٔ یعقوب و خوبی یوسف | بپیری زکریا بطاعت یحیی
براستی ابوبکر و درهٔ عمر | بشرم عثمان و آنکس که بود فخر هدی
بروشنایی عقل و باشنایی علم | بنیک نامی زهد و بپاکی تقوی
بخدمت تو که جان را ز بهر اوست حیات | بنعمت تو که تن را بدست اوست غذی
که هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ و حدیث | ز هیچ شغل و عزیمت بهیچ بیع و شری
که نام و کنیت [illegible] دارد از صلاح و فساد | ز امر و نهی تو کس را نکرده ام انهی
و گر خلاف تو هرگز خیال داشته ام | حلال داشته ام در حریم کعبه زنی
بعقل و شرع چه واجب شود عقوبت من | بکن بکن بعقوبت حواله بر عقبی
تو مفتی همه خلقی و سید همه شرق | بده جواب سوال من اندرین فتوی
نعوذ بالله اگر خود جنایتی کردم | طریق عفو چرا بسته شد درین معنی
ز حلم و عفو تفاخر بود که در قرآن | بحلم و عفو تمدح همی کند مولی
نخواهی آنکه بزرگان ترا چنین گویند | بعفو من که بزرگان چنین کنند بلی
نه ماه و شاهم کاندر فراق خدمت تو | جو مه اسیر محاقم جو شه ذلیل عری
بعید قصیده ترا خوانده ام حلیم و کریم | چنان بکن که خجل گردم اندرین دعوی
چنان قصیده که ابیات او ز فکرت طبع | همی برآزره مانی مری کنند مری
جو خوی تو بلطافت همی نهند طعنه | در آب کوثر و خاک بهشت و باد سحری



بآفتاب جلالش که از تجلی او	چنانکه ذره درآمد برقص پایه طور

ز منبع اوست که تاثیر نوبهار دهد	بطبع و آب هوا مایه بخار و بخور

بدان خدای که اقطاع آفرینش را	نوشت منشی دیوانش بر علم منشور

بفیض وحی نبوت که سر آن گنجیست	[illegible]ست آنرا ارواح انبیا گنجور

بدان مواهب نعمت که از کرم اوست	بفیض رحمت او طبع جاهلان معذور

بدان دقایق فطرت که وضع اقلیدس	سرشت حکمت او در طبیعت زنبور

بآفتاب شریعت که ذرهای وجود	بیمن همت او یافت اختصاص ظهور

هنوز زادم و عالم نبود هیچ نشان	که بر زبان ازل بود نام او مذکور

فروغ صبح وجودش فتاد در یثرب	که در ممالک کسری ازان فتاد کسور

بصدق سینه بوبکر کز لب احمد	اساس شرع بدو یافت انتظام امور

بزخم دره آن ژنده پوش کز بیمش	بچین و در روم خفتند قیصر و فغفور

بآب دیده عثمان که در مقام رضا	بزخم حادثه خرسند گشته بود و صبور

بزهد و تقوی حیدر که در زمی آورد	کلاه گوشه همت بپای متاع غرور

بدان سلاله عصمت که از نتایج دهر	ز ساحت تن او سایه روان شد دور

بخون حلق شهیدی که بعد چندین سال	هنوز نوحه او می‌کنند وحوش و طیور

بسوز سینه زهرا که دادخواه شود	به پیش داور محشر بیامداد نشور

به پیر صومعه آسمان که می‌جوشد	ز اندرون دلش صد هزار چشمه نور

بسوز زنده دلانی که در مقام رضا	چو صبح با دم سردند اندرون محرور

بذوق دلشدگانی که دایما هستند	ز انس عالم قدس از میان خلق نفور

بشوق شیفتگانی که هیچ ایشان را	خبر ز هستی خود نیست در مقام ظهور

بدان فروغ که رخ ماه و خور سیاه شود	چو در دمند بامرش سپید مهره صور

بدان

بدان نفس که تن اندر وداع جان ماند	چو عاشقی که بماند ز دلبری مهجور

بهمت تو که آن بیکرانه دریاییست	که نیست در وی اندیشه را مجال عبور

بنعمت تو بر من بنده کز قیاس [illegible]	بود چو مدت دور سپهر نامحصور

بخاک پای تو کز اعتقاد بنده بسی	که در بهشت شود توتیای دیده حور

که هر که آینه اعتقاد بنده نگشت	به بندگی تو در تیره از غبار فتور

چو مشک اگر جگرم سوخته شود به ازان	که در هوای تو باشم فسرده چون کافور

همیشه تا که سرای سپنج خالی نیست	که از عنا و سرور گهی ز شیون و سور

حسود بخت تو بادا ندیم شیون و رنج	ولی جاه تو بادا قرین سور و سرور

سلالکان تو هم در پناه سایه تو	ز بخت یافته جاهی و دولتی موفور

سوگندنامه از گفتار سید الشعرا روحانی غزنوی

زهی لطافت روشن ز تاب چشمه حیوان	در آفرینش عالم دلت معما خوان

تویی تویی که اگر خواهمت عطارد ارض	درین سخن نبود خلق را مجال گمان

بحق ملک جهان حسن برای خدای	بتیغ دولت انصافم از جهان بستان

شنیده‌ای که سوگندنامها دیدم	ز گفته دو سه محراب کوب لت انبان

یکی ز طیشان تنگ‌تستان بنه زرش	که گرد گردش چرخش چو چرخ سرگردان

دوم ادیب پریشان سخن که بمود دات	هزار بار بسینه همه دبیرستان

سیوم رشید که وطواط ژاژخای ست	چو کلچ کنده دماغ و چو کلک بنه دهان

چهارمین شان کاسه کجانم تاریست	چراغ مرده دانش فرزدق تبیان

سیاه روی شوم اختری سپید ریش	که روزگار بر دگرد خانه چون زندان

چه کفرها و چه سوگندنامها دروغ	که چشم عقل بماندست در تحیر آن

ولیک هم بخدائی که آفریده اوست	باتفاق نبات و معادن و حیوان

بملک ملک خدای و بکاف عالم امر / بنور جوهر عقل و بنطق گوهر جان
بهفت آینه غیب و مبداء عالم / بچار تخت ترکیب و نقش بند جهان
بکاف‌ها و الف لام را و طسم / به الدخان و به السجده و به الرحمان
بحق سوره الکهف و آیة الکرسی / به والضحی و به واللیل و صاد و القرآن
بدان خدای که علمش چهار واسطه ساخت / که اولش همه جانست و آخرش همه جان
بدان خدای که بر صورت جهان بنگاشت / بخانه ازلی حی کل من علیها فان
بنقطه که در چشم و هم شد غایب / بوحدتی که در و سر عقل شد حیران
بنور نفس که روشن بدوست هفت اختر / بفیض عقل که روشن بدوست چار ارکان
بهر قدمی که در وهست قالب ادریس / بخانه که بنا کرد حکمت لقمان
بدان دمی که بدو زاد عیسی مریم / بدان رهی که بدو رفت موسی عمران
بدان گهر که همی گل نگارد اندر خاک / بدان سخن که همی رنگ ریزد اندر کان
بخط سبز بهار و ده آیت گلبن / ببوی باغ بهشت و بخلد جاویدان
بدان خدای که تفصیل هر دو عالم را / نمود مجمل در قالب یکی انسان
بنقطه و بخش سحاب و بحله باف چمن / بنقش بند بهار و ببرگ ریز خزان
بنور پاره نوروز بگوشواره حوت / بروزنامه تیر و بخلعت سرطان
بدان سخن که چمنها زنند لب خنده / بدان غرض که فلکها شدند سرگردان
بدو که آب گره کرده بارد از بالا / بدو که خون معطر نگاه دار بستان
بمبداء و بنهایت باول و ثانی / بنقش طناب زمین و بهفت کحل زمان
بروح قدس پیمبر براستی بوبکر / بدره عمر و خون مصحف عثمان
باتش تیغ علی و بخاک آن ده تن / که خفته اند بنو قیع روضهٔ رضوان
بباغ حکمت شرع و شقایق گل گفت / بحشمت نظر بوحنیفه نعمان

بعلم معتبر شافعی مطلبی / که تازه گشت بدو دین جواز فقیهان
بذات پاک خداو بدین پیغمبر / ببارگاه خلافت بنعمت سلطان
یمین دولت بهرامشاه بن مسعود / که آفتاب ملوکست و سایه یزدان
خدایگانی کاندر هواء اخلاص / بسان کشتی مرغان همی پرند ستان
شب چهارده از عدل او مطرز را / چراغ ماه بود چون رفو کند کتان
دعاء دولت او گو از آنچ بلی گوش / جهان بدولت او آنچنان شد آبادان
که پنجه سوسن سیمین همی کشد خنجر / که شاخ گلبن زرین همی زند پیکان
رسول خاطر او بود جام کیخسرو / سفیر دانش او بود تاج نوشروان
زهی که قهقهه خندد بفر تا بر دشم / زهی که نقش بزبرد با حرمت آب روان
چهار عنصر گزرا جهان نهادی رست / گر تنگ دست بجهارست دو گوهر شسته کان
بجان هر سه جگر گوشه دلاور تو / که رنجشان همه روحست و راحتشان ریحان
بتیغ احمد طغرل که چون زبانه زند / زبیم زرد شود خاک رستم دستان
بیمن علم عفیف دبیر وزر کار سهیل / بهوشیاری مثقال و دو لب ریحان
بکار رایش حکم قضاء تاج الدین / بخاک مسجد جامع بجمع شارستان
که هر چهار کنه کار بوده اند و هنوز / اگر بکاوی آبستنند ده چندان
چو لاله با داناء کلو هر یکی سرخ / بدان گیاه که در غالیه زنند زنان
چو ملک را به بقای تو تیز شد بازار / زفاقت شرا از تیغ کند کی دندان
نعوذ بالله امروز مثل صابر کیست / که روزگار ز اشعار او زند دستان
بجز رشید ندانم درین زمانه کسی / که زاد فکرت او آب چشمه حیوان
حسن که آینه روی نفس ناطقه اوست / برد بچوگانه برم گوی نطق در میدان
ولیک سوخته شد تر و خشک عود بدو / بهم طویلکی آن فلان و این بهمان

فرزدق فلک دو ستایی زد و خست بلی / ز دون زر ریگ بیابان و قطرهٔ باران
اگر گرانه کند ملک را تو از وی این / وگر ز ره ببرد عدل را جهان شهان
یکی بر شهر گاهی به ینش که زند / میان رستهٔ بازار ماه برکوهان
خدایگانا جوبی هزار فرمایش / وگرنه باری زندان کنش چند کران
شد این مقام سخن ذو شجون و می ترسم / دریغ من که مرا گشت دردی درمان
مرا حریفان امسال تهنیتی کردند / که در حقیقت آن در شدن همی نتوان
بران بتی که ندارد جز بز بیابانی / خیال گوهر اندیشه در نگارستان
زن فرزدق جان من و هوای همه / جراغ الفیه و نیم کار هاشیان
چه گویم و چه کنم خلق را بجل کردم / مگر خدای بیا فرزدم بدین تبهان
بدولتی که بدو خاک خورده شد فاران / بجلکتی که بدو بیش باب شد هامان
بکاکموی و سامویی و لبغر و اشه / جینه زال و بشکرده و شد آهن دان
تبار گوشه و شانه بجی پای فشار / بجوش دیگ تنها و ریق جولاهان
بوق طرفه سقی و بجان دولت ناز / بکیسوی حریر و بجنگ مرسامان
بجان زال غزال و بکور ره سینه / بدولت یخ و دوغ و روان سکنجان
بجق سینه برنور بیل گرمابه / بحرمت سر زنجیر شیر شاذروان
بگوشوارهٔ سغره نقش کنند دری / بهفت چشم نواله بچار پایهٔ خوان
باب دیزه که از بهر جو کنند چین چین / بکاوسه که در پیش گو کنند عنبان
بباد بوق و دم آتش و دل کوره / بتیز مغزی خالنک و کندی سندان
بخاک خانهٔ ماهی و غربال جامهٔ خوک / بجسم قبهٔ آب و بجسم قبهٔ نان
بکند رود کمانچه بعیب دستهٔ چنگ / تبار شانه برلطه بادنامای انبان
بنیش عقرب و سرگین ثور و پشک حمل / بزود کانی جدی و نقاوت میزان

بجل

بسبیل گوش عریب و بکا و چشم و تیغ / برعب سبز گیاه و بشیر سگ لستان
ببوق روزن لشت و ستون شکم / بگرد کاسهٔ ناف و بسکرهٔ ران
با بر تیره که چون رعد می بنالم از پی / بباد سرد که چون بوق می بلرزم از آن
بحق و حرمت آن روزها که یافته اند / کلاه و تاج سر گیر و کون ما نیکان
که در سرای فرزدق نبوده ام هرگز / مگر بهار و دی و تیر ماه و تابستان
مگو چندین خاموش باش روحانی / دریغ لی تو معقولات عشر و سبع کمان
اگر چه در سخن این خود طریق بوالعجبست / چو پی نیفتد مزاح خواندت نادان
زمانه داند و اهل سخن گواه تواند / که کان دانش تو هست بحر بی پایان

من کلام ملک الفضلا سید حسن غزنوی رحمه الله

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان / از سپاه روم خیل زنگ می بستد جهان
تاج نورانی همی افتاد در پای زمین / رایت ظلمت همی افراخت سر بر آسمان
روز رومی روی پشت از بیم در ساعت نمود / چون شب زنگی وش اندر حمله آمد ناگهان
در غنیمت ره زهر لیث هر زمانی زنگ روم / ان گران کردی رکاب این سبک کردی عنان
تهنیت را گنبد نیلوفری آورده بود / دستهٔ نرگس بدست شب ز پروین در زمان
اختران خوش خوش همی چهره کشیدند از نقاب / گشته این با آن مقابل کرده آن با این قران
جرم کیوان بر سپهر سیمگون بود آن چنانکه / نقش دیناران نود بر روی کحلی پرنیان
عکس کرد مشتری بر گنبد آئینه گون / چون عروس گل که لب خنده زند در بوستان
سرخ رومی قبهٔ اخضر ز بهرام شاه / از همه پیدا چو نار زنگی میان ضمیران
زهرهٔ زهرا چو گوئی ساخته از کهربا / گشته اندر لاجوردی صحن میدانی عیان
هر دو دیده فرقدان بنهاده گوئی کرده بود / شب مراقب تیز را بر اطراف ممالک دیده بان
ادهم شب در بجیر کار من چون زراز لکه / هم تک او نقره خنگی داشتم در زیر ران

خاک پیما آتشی اصلی که ننشستی زپای ... تا نبردی آب ابر گرکش و باد بزان

جون فلک عالم نوردو جون قمر منزل گذار ... جون ثوابت بهمای و جون عطارد کاردان

جون بپوشیدی زمین از زخم نعل او زره ... بر فکندی آسمان از گرد او برگستوان

ورنه آن بودی که آوردی مرا زان ره ... گر مخالف باد بر خاکش بجستی ناگهان

کوه او جون نظم من بنده بلند و پایدار ... دشت او همچون شب هجر دراز و بیکران

وهم از افغان و خبر از ره می ارمی برون ... عقل از و ترسان و لرزان دادی ار دادی نشان

در شکیبش فرق قارون پایمال آنچ این ... در فرازش پای عیسی بجده کاه این و آن

برکران آبهاء آسمان سیماء او ... بسته کشتیهاء طولانی جوراه کهکشان

شاه را جون دیدمی بر تخت در کشتی بکردن ... دیدمی خورشید را در جرم ماه نو مکان

این جنین راهی مرا خوشتر ز ره کشتن نمود ... در پناه رایت منصور سلطان جهان

کدخداء شرق و غرب و پیشواء ملک و دین ... شهریار تاج و جتر و پادشاه انس و جان

مهر برجیس اقتدار و ماه مریخ انتقام ... ابر دریا آستین و سعد کردون آستان

آفتاب برج دولت ظل حق بهرام شاه ... آن ظفر سیماء نصرت فحدت دولت توان

هم بکین افرشش جرم زهره و اسطه ... هم بهار همتش از شاخ سدره آشیان

می فتند از بیم تیرش بر زمین شیران بکون ... می برند از فر عدلش در هوا مرغان ستان

خسروا هر کین سعود در یافت شه سیاره ... منت ایزد را که هستی خسرو سیاره کان

بحر علمی و جو کویم مدح تو دولت مرا ... جون دهان درج بر لولو کند درج دهان

کوه حلمی و دران حالت که رانم شکر تو ... جون زبان تیغ بر کوهر شود تیغ زبان

صف درای در بند کانت بسته لفظ تهنیت و ... می خورای بر دشمنانت کفته حسرت با زبان

تیغ زن تا بر تو خواند رسم جدت آفرین ... غزو کن تا از تو کردد جان جدم شاد مان

منکران شرع را در هم شکن همجان عنب ... خشکان شرک را برهم فکن جون ناردان

تا بنالد زیر و زار ان ناله بر تاید ضمیر ... تا بگرید ابر و زان گریه بخندد گلستان

بدسکالت را جو زیر از زخمه نالان باد دل ... نیکخواهت را جو گل از ابر خندان باد جان

والضا

نوه الله اکبر موکبت کفته بلند ... آیت نصر من الله فتح کرده بیان

ل

جون دلم در خدمت آن سرو گلبار استد ... دیده ام نظاره آن لعل دربار استد

گر بنزدیک من آمد آن المثل تا جان برد ... دل کند تکبیر و بس در پیش آن یار استد

مرکز جنبت از آن این جان سرگردان منم ... پیش او بر یک قدم مانند پرکار استد

از نهیب غمزه هشیار مستش روز و شب ... عافیت سرمست خسبد فتنه بیدار استد

زار زارم کشت و می دانم که آخر خون من ... گر بخسبد هم بران جادو و خون خوار استد

جان من بر بوی راحت در پی رنجش نشست ... عندلیب از بوته گل در بن خار استد

مردم دیده اگر صد کار دارد در سفر ... هر قدم نظاره آن قد و رفتار استد

گل بس کار خود از شیند از دستش جو سرو ... استد در پیش او بر پای و نهمار استد

خوش جو نی میکند تا راست جند کار من ... جون یکی گر دید بس در جنگ و پیکار استد

روز شادی بر نشیند خود کند هر دشمنی ... دوست آن باشد که با جان و فنت بکار استد

کار مردان بابت هر نو عروسی کی بود ... این جنین شاه نکو عهد وفادار استد

کوهر کان خداوندی ملک بهرام شاه ... آنکه هر لفظش بجای در شاهوار استد

زیر بار منت او جرخ استان خم زند ... پیش باد حمله او کوه دشوار استد

دین و دولت هر دو جون در کنف عدلش نشست ... کار عالم راست از عدلش جو طیار استد

پایمرد اهل عالم شد از آن بهر هم ... هم بگفتار کریم و هم بکردار استد

درد پایش را که زایل باد عذر است و بس ... کان نکو خلق از برای خلق بسیار استد

ای که جون بنشینی و کار زمین سازی برای ... مشتری در عون رای تا آسمان وار استد

در کفت اکبر اگر گوئی بزودی او فتد   بر درت سرو ار اگر جوبی بمقدار ایستد
شست مردان چون کشائی بر دل بکین خصم   هم بر روی کر خدمت تا لبو فار ایستد
ایستاد از بهر طبع جا بکم خوی خوش   خود بر نقاش آن خوشتر که عطار ایستد
تا ببوی مشک در رنگ گل بیارا روز و شب   سایهٔ زلفین بر خورشید رخسار ایستد

ول

تو بر اوج چرخ چون خورشید می رو تا عدو
سایه وار آویخته بر روی دیوار ایستد

ایضا

هر نسیمی کز یمن بوی خراسان آرد   چون دم عیسی ز کالبدم جان آرد
دل مجروح مرا مرهم راحت سازد   جان پر درد مرا مایهٔ درمان آرد
کوئی از مجمر دل آه اویس قرنی   بمحمد نفس حضرت رحمان آرد
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم   بادکوئی که سوی وادی کنعان آرد
یا سوی آدم سرگشته رفته ز بهشت   روح قدسی مدد روضهٔ رضوان آرد
در نوا آیم چون بلبل مستی که صباش   خبر ساغر میکون گلستان آرد
جان برافشانم صد ره چو یکی پروانه   که شبی پیش رخ شمع بیابان آرد
رقص درگیرم چون ذره که صبح صادق   نزد او مژدهٔ خورشید درفشان آرد
شادمان گردم چون دل شده کز بر یار   هم علامت گر او وعدهٔ جانان آرد
هرچه گویم نه عجب از دم آن باد که او   عنبر از خاک ره موکب سلطان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر   کاتج کوبه بضرورت فلکش آن آرد
عکس رایش خوان هر نور که انجم بخشد   فیض تو رش دان هر نقد که ارکان آرد
جام زر باید چون دست بعشرت یازد   تیغ سرپاشد چون روی بمیدان آرد
خاصگانش را بس هدیه که قیصر سازد   بندگانش را بس تحفه که خاقان آرد
زه زه ای شاه که از بهر کمان و تیرت   فلک از تیر و کمان ترکش و قربان آرد

بس که مه خرگه خود آب زند از نم ابر   تا شبی قدر ترا بوک بمهمان آرد
لاجورد بیت حمایت که جود ثمن از بیم   کهربا گون شد از دل بسد و مرجان آرد
ز استین چون ید بیضا بنمائی گردون   دامن صبح ز غیرت بگریبان آرد
هر تعویذ تو نگاشت که پیل سرمست   ناخن شیر ژیان از بن دندان آرد
چون سر خصم تو گوید فلک تا نته کر   پای خایسک بسی بر سر سندان آرد
شاه سنجر بخط نور نویسد خورشید   چون زر از صلب عدم در رحم کان آرد
خسروا حاجتم اینست که ایزد بکرم   بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال تو که گردون همه عالم برمع   بی جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
هیچ ابری نجهد از طرف نیشابور   کز این داده بغداد نم باران آرد
من ندارم طمع آنکه بجوید شاهم   با حدیثم بزبان کمر افشان آرد
لیک در خاطرم آمد که دبیر خاصه   نامم این کم شده در اول فرمان آرد
دربیارم اگر از شاه ز بیتی عراق   ابر گردار ز بالای خراسان آرد
لاری الحمد هر اگر نجیه شود هر پر   مژده تخت و عروسی سلیمان آرد
چرخ دولابی چندانکه سود جاه زمین   رشتهٔ نور ز مهر و مه تابان آرد
بی مه و مهر وجه و رشته جان باد ای شاه   که خضر آب تو از چشمهٔ حیوان آرد

ول

حاسدت گر چو ادب نیست بر آویخته باد
هم بدان رشته که از چاه زنخدان آرد

ایضا

این منم یارب کز چرخ سوی اختر می شد   چشمهٔ روشن ز چاه تیره ام بیرون میکشید
این منم یارب که از خاکم سوی بالا جوات   دور این گردنده دولاب مدور میکشید
این منم کاختر بصد خواری مرا بر در نهاد   بازم اکنون با هزاران ناز در بر میکشید
در زمین هر لحظه چون قارون فرو می شدم   چون مسیحم هر دم اکنون چرخ برتر میکشید

این همایون حضرت سلطان و آن جمشید بخت / کان مبارک فال را چون توتیا در میکشد
یاربم توفیق خدمت ده که بختم بنده وار / پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
آنکه از طبعش همت بحر مایه می برد / وانکه از جودش بدامن ابر گوهر میکشد
تیغ رای او سپر از مهر انور می کشد / تیر عزم او کمان در چرخ اخضر میکشد
از خداوندی قدم بر هفت گردون می نهد / ور جوانمردی قلم در هفت اختر میکشد
در تماشش را فلک در عقد انجم می برد / بار چترش را فلک در زیر شهپر میکشد
بانگ کوسش حلقه در گوش نصرت می کند / گرد خیلش سرمه در چشم اختر میکشد
روز چون خورشید و در شب چو ماه اختران / میرود در ملک بی انباز لشکر میکشد
خورد بر تخت سلیمان آب حیوان چون خضر / هیبت مطلوبش که لشکر چون سکندر میکشد
ای که موکب همتت بر چرخ اعظم میزند / وای که دامن طالعت بر سعد اکبر میکشد
خان ترکستان ز خوان تو ذخیره می نهد / رای هندستان برای تو نفس بر میکشد
خدمت سوء در بار تو خاقان می برد / غاشیه پیش سر اسپ تو قیصر میکشد
ماه موی دست شه باروی لشکرگاه تو / زان جلاجلها، گرد آن صفدر میکشد
راست پنداری عطارد نامه فتح تست / زان کمر شمشیر زر بیش دو پیکر میکشد
دوستکانی یافت از تو زهره بربط نواز / لاجرم الحان اینک بساغر میکشد
آفتاب کیمیاگر تا بخششی گوه گوه / ذره ذره سوی کانها از عدم زر میکشد
تا مگر مریخ خونی را سلح داری دهی / گرچه کوتی یا نه بر جهان خنجر میکشد
حکم فتوی سعادت را قلم در دست / مشتری آن طیلسان از شرم در سر میکشد
خرقه پوشید کیوان بس کبود هر زمان / روی زرد حاسدان را نیل دیگر میکشد
واین عجایب ترکه تا خطبه بنامت میشود / آسمان این هفت پایه پیش منبر میکشد
صدق بوبکریت بر عدل عمر دارد همی / شرم عثمانیت سوی علم حیدر میکشد

خسروا بنده حسن ادولت جاوید تو / سوی درگاه تو شاه بنده پرور میکشد
بلبل فصلت لیک از بهر داغ بندگی / هر زمانش دل سوء طوق کبوتر میکشد
بهر تو کانی اگرچه هست خاطر می کند / پیش تو جانی اگرچه هست در خور میکشد
در ثنا شیرین زبان و در دعا روشن دلست / هم بدین خوش فلک در آب و آذر میکشد
گر زبانش شکر و دل شمع شد او هم کشید / آن عنا کز آب دادش شمع و شکر میکشد
تا فلک هر شب نماید حقه آبنه گون / کاندران حقه هزاران زر و زیور میکشد
زیور تاج و سریر و حلیت چتر تو باد / هر کهی کین حقه آمیبه بیکر میکشد

من کلام الامام العالم اثیر الدین الاخسیکتی

ای شمع زرد روی که با اشک دیده‌ای / سرخیل عاشقان معیبت رسیده‌ای
زیرا دو وقت خویشتن می سوز و میگدازی / تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده‌ای
یک شب سپند آتش هجران سوی مه بالک / شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده‌ای
گر شاهدی ز عشق که رخ زرد کرده‌ای / در عاشقی برای چه قد برکشیده‌ای
یاری بیا که داده‌ای رها چرا چو من / بر رنگ و اشکبار و نزار و شمیده‌ای
آن خون فرو دو دیده باعدت عجب / زین غبن اگر نه دست بدندان گزیده‌ای
گر برلگن سواری و از شعله نیزه ور / لافی لمیز نه صف ظلمت دریده‌ای
گیرم که سر فروخته چون مبارزان / سلطان نه برای چه افسر خریده‌ای
آنرا که نور دیده کان برده‌ای تو خود / دائم در آب دیده از آن نور دیده‌ای
آهنگ جان و خون تو کرد دست بعد از آنکه / در جان نشانده آتش و چون پروریده‌ای
جولان کنی چو شب بره در تیرگی ولیک / با تیغ آفتاب علم خوانده‌ای
مرغی چنین شرف که در عهد خود لوی / پروانه را بهم نفسی چون گزیده‌ای
آری تو خود هم از مگسی زاده باصل / وامروز نیز با مگسی آرمیده‌ای





جمال مدح تو بادا الکار آن منظوم / اگر شود غزلی خوش ادا و خوش مسطور

مرا بدین سر آید که از تو باشم دور / مکن مکن که نه‌ای در هلاک من معذور

چو کرده‌ام که چنین رفته زمن در خط / چه گفته‌ام که مرا کرده‌ای چنین مهجور

امید من همه مشکل زلان دو لاله سیراب / خمار من بشکن زان دو نرگس مخمور

در آرزوی تو جانم بلب رسید و کنون / دگر چه ماند نگوئی تو بر من رنجور

دلم بری و بپرسی زهی زمن فارغ / جفا کنی و نترسی زهی بجود مغرور

بطنز گفتی مستور گشته زنهار / مگوی عهد تو در جهان کی مستور

امید منه زهی چون بود مرا در عشق / نه تو بوصل مساعد نه من بهجر صبور

در آرزوی تو دردی که در دلست مقیم / دوا از آن نکند جز بدین دستور

وزیر عالم عادل نظام دولت و دین / که هست خانه دانش بعدل او معمور

ندیده صدر وزارت دگر چنو صاحب / ندیده گنج فضائل دگر چنو گنجور

خلیل جاهی موسی کفی مسیح دمی / که هست نعت معالیش در جهان مشهور

فلک پناها فرخنده طالعا صدرا / توئی که درگه تو هست قبله جمهور

بفر دولت تو صد هزار کس مستند / رسیده این ابراد و نشسته آن مسرور

من شکسته دل خسته جان غمگینم / که همچو چشم بد از حضرت تو هستم دور

در آرزوی جنابت مدام هست خراب / دلم بآتش غم خاطرم بباد فتور

امید هست که روزی بلم هم برسم / بخدمت تو که جانها شوند از وی مسرور

همیشه تا نشود شیر خسته آهو / همیشه تا نشود باز طعمه عصفور

چو باز طایر باش و هوا، تو دولت / چو شیر قاهر باش و عدوی تو مقهور

مباد حال تو مختل با نقلاب جهان / مباد عمر تو ناقص با نقضاء شهور

وله ایضا فی القسم

آنرا که چار گوشه عزلت میسرست / گو نو بین نجکن که شش جهت کشورست

دل چون زنان طمع بریدی کباب فقر / از دل ببر که پهلوی ایام لاغرست

بگذر ز طبع و چرخ که بستان سرای انس / برتر ز طاق و طارم این سبز منظرست

گر بوی کام هست نه زین هفت مجمرست / ور عقد انس هست نه زین چار گوهرست

طبطاب زن فلک سر توکی در آورد / کو خود چو به نگاه کنی گوی بی سرست

دانی بدین بخور مزور که خوش بود / هر سر که بی دماغ تر از گوی مجمرست

گو بنده ابر مایه ز دریا برد بجود / هم هرزه نیست ورنه ترا دانش ترست

کاوی نشان دهند برین قلزم نگون / لیکن نه بر جهت مرا درانه عنبرست

بر نقد دهر کیسه چه دوزی که هر [illegible] / زین هفت خانه چو ز گیتی مزورست

کام طمع بعالم صورت چه خوش کنی / کین نقش شکر است نه معنی شکرست

چون کاهلان بسبزه گردون فرو میا / کین سایه دار اگرچه شکرفت نی برست

از آسمان شام بقز فراز سر / کین سبز برگ آ بجز شیر اخضرست

بر شط حادثات برون آی ازین لباس / کاول برهنگی یکی شرط شناورست

از اشک خواه سیم که نقدی مروجست / وز چهره جوی زر که طلائی معیرست

خلقان برنگ ریز طبیعت مده از آنکه / هر خرقه رنگ او ز نخستین سیه ترست

بر چین دوکان جسم که در دار ملک روح / به زین عمل کیست که بر تو مقررست

جبرئیل میزبان مسیحست بر فلک / در خورد هم طویله ملکی ز رسم خرست

دود چراغ کی خورد آنکه از برای او / خورشید صبح زای براطراف خاورست

اوراق ز آب دیده بگو در نشین از آنکه / بر هجر روز اشک شفق نیز احمرست

در عهد ما که ما در راحت عقیم ماند / شادی ز خلق روی نهفته چو دخترست

زاغ سپید گشت امانت میان خلق | طواره چو نامه هدهد فرد است
از سال کل صادق پروانه ماند و بس | کو در طواف کعبه همت مجاور است
گفت آفت سرست و خموشی هلاک تن | در اختیار زین دو یکی تن مخیر است
پرکار چرخ دزد شد از دور بی شمار | کس نیست کو زر است دلی همچو مسطر است
از سرو تا ببوس آزاد کس نماند | الا کسی که بنده شاه مظفر است
دریا ببزم و رزم که از جود و حزم او | دایم صدف گهر ده و ماهی زره ور است
چون [illegible] بر سر بر کند روی دولت | چون روی در مصاف نهد [illegible]
معمار عدل او بلطافت مهندس است | عطار خلق او بعبارت شکر گر است
آن ابر از [illegible] که در مصاف | هر قطره که رشح کند بحر اخضر است
در سال آن درخت چگوید خرد گزو | درخشنده میوه چو قزل ارسلان بر است
زان پای بست مراد ثنای او | گرچه برای مصلحتی نامفسر است
بانگ خروس حربه دیو است زان کجا | تکبیر او شهادت الله اکبر است
هر کس ز بحر فکر برآرد دری ولیک | یک در انها خاطر من چیز دیگر است
نهاده اند در سر و پای غراب و جغد | آن جایگی که در قد بازشبک پر است
بر لشکر ریاحین گل راست سلطنت | کوری گوکنار که حمال افسر است
سار نکند بل را بستان بر زمین شد | لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است
نسبت همی کند بمن بنده طاغیان | جرمی که در مقابل عفوش محقر است
یعنی که آن قصیده غرا حسب حال | مردود طبع پاک شه نیک محضر است
زآندم فتاد بر سرم آتش چو شعله است | زانکه فتاده در جگرم خون چو ساغر است
بدگوی گو بیا و بگو تا چه گفته‌ام | باری کنون من اندرم و خصم اندر است
زین بیشتر چه رفت که باشمع و آفتاب | گردن حکایت از شب محنت نه در خور است

توئی

خضری که میر آب محیط نیست داد | کو را ازین عمل دهنی خشک کیفر است
رخشی بیک فار زو ماند وانکه | پالان عود قسمت هر گوزه اشتر است
عذرا در آرزوی دو گز مقنعه در است | فرق نکان و من او غرق زیور است
شاها مرا بدین سخن ار کفر لازم است | شکر چه واجب است مرا نیز که کافر است

ور نی بدان خدای که بنا صنع او | معمار فرش خانه این گوی اخضر است

از هیچ لعبتی بطراز که بیانت | بر آب صورتی بنگارد که [illegible]
چرخ سپهر بر در جاهش چو مفردیست | گر کهکشان حمایل [illegible] بر است
گل چهره ز جوهر الی کند درست | کلگونه بچهره [illegible] زیور است
عدلش میانجی است درین داوری برای | سر باز تر بگویم میزان داور است
از بارگاه قدرت او چرخ گوز پشت | هم حلقه هم در است و چو حلقه بدر بر است
شاها بدان رسول که بعد از وفات جسم | امروز در ضریح مقدس مطهر است
یک پای کار حضرت او جسم اعظم است | یک جرعه خوار صفوت او جرم ازهر است
ایمان بچار قاعده عرش اعتقاد | کاغاز و آخر همه بوبکر و حیدر است
ایمان بدان دو میوه شاخ پیمبری | کز وی مراد عنصر شبیر و شبر است
سوگند میخورم بجمال منورت | کانجا که بزم چرخ بود ماه انور است
سوگند میخورم برکاب مبارکت | کاندر فضای معرکه با فتح همبر است
سوگند میخورم بسنان زره سمت | کز تاب حلقه صورت سنن محور است
سوگند میخورم بحسام سرانگشت | کاندر مضای خیال قضا مقدر است
کاندیشه خلاف رضا تو بنده را | بر تخته مخیله هم نا مصور است
ور کم کنم ولاء تو شاه فرشته خلق | پس همچو نفس دیو تنم منبع شر است

در عهد دولت تو که دور مخالفش را — هنر لکه تباهی ازان سو مخبر است
گر چوب آستان توام ناز بالش است — که خاک بارگاه توام نرم بستر است
با دم زبان بخنجر روشن دل تو قطع — گرنه درین زبانم با دل برابر است
تو همچنان مکن که چو بیند مرا حسود — گوید بطنز حال فلان از چه بدتر است
گر من خریدهٔ کرم این برادرم — او هم گزیدهٔ نظر آن برادر است
هم قصه و قصیده و پیغام ماجرا — در ضمن این دو بیت که گفتم مقرر است
تا پاسبان معتمد ملک خاتمت — تا قهرمان مومن لشکر دفتر است
آن روز [illegible] بادشهیه تو کاندرو — اسرار هفت خاتم گردنده مضمر است
[illegible] با دگر چرخ خسیس طبع — از هر عطیتی که دهد عمر خوشتر است

مولانا ضیاء الدین فارسی گوید در حق شمس الدین خالد

فلک حشمت معنی صدف در یقین — گوهر واسطهٔ عقد هنر شمس الدین
عمدة الملک فروغ گهر حدادی — که شکست از قلمش قاعدهٔ در ثمین
شهسوار هنر و فضل که از طلعت او — غیرت مطلع خورشید سزد خانهٔ زین
آسمانست علو سخنش را مسکن — وآفتابست رکاب هنرش را مسکین
سخنش سحر مبین است ولی از پی فهم — شعر کردند بزرگان لقب سحر مبین
در مه دی چو برآید قلمش بر کاغذ — بردمد سنبل و شمشاد ز برگ نسرین
آسمان طبلهٔ سازد ز پی مغز نجوم — چون شود از قلمش مشک بکافور عجین
رقعه گر سوی اهل جهان بنویسد — از خطش سلسلهٔ زلف کند حور العین
گر ز نخجیر خطش یاد کنی در بیشه — در زمان عاشق نخجیر شود شیر عرین
ای دعای تو زبان را ز ملائک تعلیم — وای ثنای تو خرد را ز کواکب تلقین
بر بیان تو دهد قطرهٔ دریا الصاف — بر دعای تو کند ذرهٔ هامون آمین

مادح طبع تو بر اوج فلک مهر منیر — راوی شعر تو در جمع ملک روح امین
بر در شهر جلال تو فلک برج گذار — بر سر کوی کمال تو زحل راه نشین
مرکب همت ترا اجل هنر پیش رکاب — خاتم فضل ترا ملک سخن زیر نگین
گفته ابیات تو در مجلس ارواح جهان — خوانده اشعار تو در پردهٔ ارغنون حنین
شعر تو گرد زمین گر چو فلک شد گردان — نه عجب زانکه فلک وار بلندست و متین
تا که از شعر بلند تو سوادی گیرد — شد عطارد ز دوم چرخ سوی چرخ برین
زهره را ذکر عروسیست که با کیوان — که ز اشعار تو بستند فلک را [illegible] ذین
کاغذ شعر تو چو خشت ز رفعت کوئی — خط تو محور آن چرخ و نقطها پروین
دوش بر چرخ عطارد مگر از شعر تو خواند — که بیکبار بر آمد ز کواکب تحسین
هر که بر شعر تو گردد ز معانی واقف — نکند پیش فلک راز معالی تمکین
بیت شعر تو چو ویران شود از طبع گزی — اندرو یابی صد گنج گهر گشته دفین
چو کسی نیست بشو تو حزین در عالم — گشت از شرم تو در پرده نهان صوت حزین
آسمان تری شعر تو حکایت می کرد — از خجالت بزمان آب فرو شد بزمین
آب لفظ تو چو در جوی هنر گشت روان — ایستاد از قبل خدمت او ماء معین
پیش لفظ تو اگر لاف زند بحر گهر — در دل بحر شود قطرهٔ باران ژوبین
خسروی ملک سخن را که شد از غایت لطف — عاشق لفظ شکربار تو جان شیرین
هر چه از مالی و جاهی بتو داد دست فلک — بس از آنکه سخن بکر تراشد کابین
از نظیر تو جهان پیش چه دارد امید — امهات چو سترون شد و آبا عنین
خاک پای تو بر حرفست که او را از قدر — کاتب چرخ نویسد همه بر لوح جبین
روح بخش سخن عالم بی مهر آخر — از دلم چند کشد باغم هجران تو کین
نیستم هیچ بیاری ز جفای عالم — لیک هستم که حاجب [illegible] وفای تو [illegible]



گرم آن روز که از ننگ خسان شد بعدم
بود شب اندیشه من با نفس بازپسین

برتنم کاه کشد صولت اجرام گران
بر دلم کاه نهد نکبت ایام کمین

رفعت و قدر ثنای تو کرامت کند
بطفیلش سخن من گذراد علیین

آتشین باد مرا بستر اگر بی یادت
می نهم هیچ شب از عشق تو سر بر بالین

تا بصورت نبود هیچ سنان همچون تیغ
تا بمعنی نبود هیچ الف همچون سین

[illegible] از رشک و حسد هر الفی از شرفت
در دل و دیدهٔ اعدات سنانی بیقین

روی دولت [illegible] از چهرهٔ احباب تو دور
زلف محنت را از چهرهٔ اعدات تو چین

[illegible] مملکت [illegible] تو از فضل جهان
که یکی صد بودش روم و دگر صدش چین

[illegible] ملکی چو تو مباد
که ترا نیست کسی در همه فن یار و قرین

مولانا رضی الدین نیشابوری گوید

مطالعت کند از روی لطف و راه کرم
دعا و خدمت من مجلس خداوندی

خدایگان اجل رشید دولت و دین
جهان سروری و عالم هنرمندی

ز بیم آنکه خداوند را ملال بود
درازی نکنم شرح آرزومندی

ایا ز لطف بفرزندیم پذیرفته
ببندگیم نبوده طمع که بپسندی

چه قدر و قیمت دارد رهی مثل [illegible]
که یاد او کنی و خاطر اندر او بندی

غریب منت زیبد تو گر تمام کنی
بنای تربیتش چون اساس افکندی

دریغ و آه که میزان عقل کس نشناخت
که در فنون هنر تا کجا بی و چندی

دل خلایق بر مهر خویش کردی جمع
بعیب فضل که اندر جهان پراکندی

در اشتیاق تو بر من همه جهان گریند
چنانکه تو بهنر بر همه جهان خندی

از آن سپس بلقا گوش کاشتیاقی هی
از آن گذشت که یابد بنامه خرسندی

من کلام الامام الحکیم الفاضل الانوری رحمه الله

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار
ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار

این چو بیکان بشارت پرستایان دو هوا
وآن چو سیلان جواهرش قطار اندر قطار

گر معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم
گر مرصع سنگ کوه از ابر مروارید کار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی
روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بویی که عطارش نباشد در میان
حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی
باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار

مست اگر بلبل نشد از خوردن مل بر گل [illegible]
چهرهٔ گل با فروغ [illegible] بر چهار

رونق بازار بت رویان شد ز مرد اگر برد
بوی خط آن [illegible] لاله زار

باده خور چون لاله بر گل زانکه اندر کوه و دشت
لاله می روید ز خاره گل همی روید ز خار

باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح
توبه کردن به بود خاصه در ایام بهار

بر گل سوری می صافی حلالست و مباح
خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش
زر ز کان خواهد امان و در ز دریا زینهار

عالم حلم و سپهر حمد محمود آنکه هست
افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش [illegible]
نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار

عقل پرور دست گویی روح او در ازل
روح پرور دست گویی شخص او در ابر کنار

راستکاری پیشه کردست از برای آنکه نیست
در قیامت هیچ عذر راستکاران [illegible]

کی شود عالم از او خالی که از بهر لقاش
گرد بردار روز مولودش نثار [illegible]

ز آب و آتش برد روح و رای او یکی نور
جان ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار

خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان
هر یکی در خورد خود چیزی ز روی اعتبار

جود او چون زان سؤال آگه شد اندر حال داد
کوه آنرا خلعت و خورشید این را یادگار





غنی و نعمت او دانش و دین
وز و برنیز و دیکر بود چندو
کردانش داشت برارام چنی
بقای او صلاح نوع عالم
خیالات ثوابت در خیالم
کر اندر چتر کلی کرده ترکیب
شهاب تیر همچون لبدین تیر
[illegible] تیغ کهر دار
[illegible] ثریا
نبات النعش را قطب کردان
جو کرد مرکز رای خداوند
وزیر مملکت سلطان عالم
جهان حمد محمود انکه از جاه
موخر عهد و در دانش مقدم
بجنب رایش اجرام سماوی
نه اوج قدر او را هیچ پستی
ندارد عقل بی عونش هدایت
یقینی جون کمان او نباشد
بو همش قدرت آن هست کز دهر
بقدرش قوت آن هست کز بیم
کنش بجرست و موجش جود و بخشش

سخی و بخشش او حشمت و فر
بزرک اندیشه‌ای جو نام مهر
کز ادراکش بود با جنبش برابر
خلاف او فساد کون جوهر
جهان آمد سپهی بی حد و بی مر
هزاران در و مروارید کوهر
کذاره کرده بر پیروزه مغفر
نهادستی بکاری سپر بر
جو مرواریدکون بار صنوبر
کهی از جرم او زیر و که از بر
قضاء ایزد دادار داور
نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمدش کرفته بای تا سر
مقدم عقل و در رتبت موخر
جو با خورشید اجسام مکدر
نه بحر طبع او را هیچ معبر
بکیرد باز بی سعیش کبوتر
نباشد دیده احول جو اعور
بکرداند بد و نیک مقدر
کشد پیش قضا سد سکندر
خطش تاریست بودش مشک و عنبر

اکر نه نهی کردستی ز اسراف
از افراط سخاوت شد سستی
سموم قهرش اندر لجه بحر
برآرد از مسام ماهی آتش
نه با آرام حلمش خاک را صبر
بحسب این خفیف اثقال مرکز
کرش نیسان نهد خصم بداندیش
لعاب آن شود جون آب افیون
اکر نه کلک او شد ناف آهو
جرا بارد بنطق آن در دریا
درین جنبش اکرچه علت نفس
نظام کار او باشد کراهی
ایا طبع تو بر احسان موفق
تویی آنکس که کر خواهی برآری
نیاوردست نوری بهتر از تو
تو عقلی بوده در بدو ابداع
کرچه نور تو تا اکنون نبودست
زمین پیش وقار تو مخفف
خود جز در دماغ تو شمیده
تو پیش از عالمی کرچه در وی
کند با تو لطف دوران کردون

خدا و نهی او نهی است منکر
جهان درویش و درویشی توانکر
صبای لطفش اندر شوره بر
برآرد از غبار تیره عرعر
نه با تعجیل و همش باد را بر
بجای آن کسل اعجاز [illegible]
ورش عصیان کند جرخ مکدر
نجوم آن شود جون جرم اخکر
وکرنه طبع او شد ابر آذر
جرا ساید بنوک آن مشک اذفر
فلک را علتی باشد دیکر
همی از باختر تازد بخاور
و با بخت تو بر اعدا مظفر
بلطف از دود دوزخ آب کوثر
جهان از نه پدر و زجار مادر
هدایت را جهان نابوده درخور
هیولی را بصورت هیچ رهبر
جهان پیش کمال تو محقر
سخن جز در ثنای تو مزور
جو علم معنوی در لفظ ابتر
جهان جون با سکندر طبع آذر





وله ایضا

هرکه در پیمان تو یک تو نباشد چون پیاز — انتقام روزگارش داد در کوزه سیر
بشمرد گر مر هر قهرت بگردون بگذرد — آفتاب از شوکت او همچو آب از زمهریر
دوش یزدان بانی تهمت را همی دیدم بخواب — مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر
گفتم این چی گفت ذی در پیش صاحب کرده‌ام — ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر
شکل در کار رعیت را دعا گفت آسمان — شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
صاحبا من بنده را آن دست باشد بر سخن — ای بتو دست وزارت چون سپهر از مهر منیر
گر تو اثر در ثنا تو بنا باید دیے — خاطر من از تفکر خامه من از حریر
وانگه زحمت کم کنم نوعی ز تشویر است اینکه — نقدها بس نفایه است این و ناقد بس بصیر
گرچه در شکر تو چون سوسنم بی زبان — دارم از انعام تو کاری بنا چیزد چو سیر
عشق آن خدمت مرا تا حشر شد همراه جان — زانکه آمد ز ابتدا در کودکی همراه شیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار — تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در بد و نیک آسمانرا باد در گاهت مشار — در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر
اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم — روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار — روز آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت آن از حوادث کوز چون بالا چنگ
ناله آن از نوایب زار چون آوای زیر

وله — ایضا

ای خدای قوم نه از بهر من از بهر خدای — دست گیر و مرا زین فلک بی سر و پای
حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید — بر خداوند من آن صورت تا شد غطای
عالم مجد که بر بار خدایان ملکست — مجد دین آن بسزا بر ملکان بار خدای
میر بو طالب بن نعمه که با نعمت او — آسمان تنگ زمین ماند و خورشید گدای
آنکه با نقش وجود خوش رقم فتنه بشست — علم نا بیه بخشش فلک حادثه زای

آنکه از ابر کفش آب خورد کشت امید — وانکه بر خاک درش رشک برد فر همای
بر سر جمع بگویید که ای قدر ترا — آسمان پای سر گشته زمین دست گرای
مانده از سیلی حکمت سر چرخ اندر پیش — شده از لطمه حلمت دل خاک اندر وای
ساعد جود تو دارد کف دریا و بحیت — لجه قهر تو دارد کل خورشید اندای
خشک سال کرم از ابر کفت یافت بهار — وای اگر ابر کفت مایه نگشادی وای
حیث کلک تو یکی آلت اسرار نگار — حیث نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو که در ناصیه روز به بینی تقدیر — از کجا ز آینه رای ممالک آرای
اعتقادی که فلان را بخداوندی تست — دیده باشی همه حال در آیینه رای
آنکه او را همه دل عشق تو دارد چه عجب — وانکه او را چه کنی شکر تو گوید همه جای
مدتی شد که درین شهر مقیمست و هنوز — هیچ در باش نماند بدر هیچ سرای
خدمت حضرت تو یک دو سه بار دریافت — اندران موسم غم پرور شادی فرسای
بعد از آن کمتر کی آمد نه ز تقصیر از آنکه — تا نباید که کسی گویدش ای خواجه کم آی
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن — باد حرصش نکند همچو خسان اندر وای
طبع را گفته بود خون بخور و لب مگشای — نفس را گفته بود جان بکن و رخ منمای
لیکن اینجا که ملائک زر دای بدرت — همه در آرزوی عشق کلاه و قبای
حکمه گر نبود مجلس و دیوان ترا — شاعر او دوی و خنیاگر و فصال و گدای
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه — بالغی طفل نه جای به بین راز فخای
بار مایه نکشد بار خدائی که سپهر — هست از پای در کاب بدرش گشته دو تای
داغ داری ببر این بز توانی شد چو — پشت داری بدهان در نتوانی زد نای
خویشتن داری تو غایت بی خویشتنی است — خویشتن را چو تو دانی که نینی بس مستای
سیم گرمابه نداری بزنخ باد منج — نان یکماهه نداری بلگد آب مسای

خیز بزد دیک خداوند شو این شعر ببر … کو خداوند مرا برگ و نوایی فرمای
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بشه … عاقلان حامل اندیشه نباشند بری
دل چو ما را ز عطش و چهره چو آبی ز غبار … بر مکر داز لب بحر این نشان آن بزدای
گر ز خاصت دهد از خاص تو بیهوده مگوی … ور ز توزیع ز توزیع تو یافه مدرای
چون بعز مود بر وراه تنعم برکبر … بنشین فارغ و دم در کش و در حجره مخزای
جمعی داری در طبع در دخوش می کرد … گل معنی می چین سرو سخن می پیرای
گشت بی فایده کم زن که نبادی نه دخان … بانگ بی فایده کم کن که نه نایی نه درای
شو اگر گوئی بس با رخدایت ممدوح … دامن این سخن پاک به هر کس مالای
تا که آفاق جهان [illegible] بیاید … آفتاب فلک ایزد دوران همای
ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد … که گزندیت رساند فلک هرزه گرای
تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب … تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای
تا نیاسود شب و روز جهان از حرکت … روز و شب در طرب و کام دهوای [illegible]
فلک از مجلس انس تو پر از هو یا هوی … عالم از گریه خصم تو پر از ها یا های

وله ایضا

آخ ای خاک خراسان داد یزدانت نجات … از بلای غربت خاک ره گرگانج و کات
در فراق خدمت کرد هایون حر یکی … کاندرو نعل از بلا ست [illegible] از نجات
موکب صدر جهان بخت هری روی ظفر … خواجه دنیا ضیاء الدین حق الکفی الکفات
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح … لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد … عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داده کلک بی قرارش کار عالم را قرار … داده رای باثباتش ملک دنیا را ثبات
هرچه در دنیا برد نام عطا افتد کفش … جمله را گفت خذ جام و قلم را گفت هات

در فنای خواجه افتاد از کفش گیتی چنانکه … بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز رشم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک … ای ز رشک دست تو مانده موج اندر فرات
آمدی در هر هنر اقصی نهایات الکمال … چون محیط آسمان لعلی نهایات الجهات
از خداوندی جدا هرگز نبود دستی چنانکه … نفس موجود از وجود و ذات موصوف از صفات
بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود او … بر خلایق چون تو کس والی نبود است از ولات
دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار … دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه … در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات
هر کرا در دل هوای تست ایمن از هول … هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات
خود صلاح خلق عالم نیست اندر شرع دریم … اعتصام الا بحبل طاعتت بعد از صلوات
صد عنایت نامه گردون خبا برکرده گیر … چون ز دیوان قضا کردند خصمی را برات
خصم را گو هرچه خواهی کن تو در ترتیب ملک … آن خبر دانم خداوندا که دانی کل شات
صاحبا صدرا اگر با بنده ات این بار اگر … یابد از درگاه عالی بارگاه تو نجات
بعد از این در خدمت از سر پای سازد چون قلم … زانکه گشت از فراق تو سیه دل چون دوات
بر قضای خدمت ماضیش تو بها دهاد … آنکه حسرتهاش می داد دست هر دم بر فوات
اندرین خدمت که دارد بنده از شوریده … پیش قیتان خراسان دست برخ چون بنات
گر چه بعضی شایگان افتد از قوافی باشکو … عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات
بود الحق تای چند دیگر از وحدان ولیک … چون حیات چون ممات چون ثبات و چون عدات
گفتم آخر شایگان خوش به از وحدان بد … فی المثل چون حادثات از ورای حادثات
هیچکس در یک قوافی بنده را یاری نداد … هر که مینی شود دانست از رعیت زعات
جز جمال الدین خطیبی که برخواند از نبی … تائبات عابدات سائحات ثیبات
تا کند تقطیع این یک وزن و زان بحر سخن … فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جنبش تو باد ابر و جنبش تو باد ابلغ | بارگاهت در شبود مقام اندر هرات

والعباله

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک | نز یقین بر طول عرض لشکرت واقف بیک
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک | کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک
هر کجا حزم تو سازد موج فوجی از ملوک | هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک
چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک | روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک
قایل التکبیر فتح از آسمان گوید که هین | القتال ای حیدر ثانی که النصرة معک
شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کنان | کالامان ای فر دین [illegible]
چشمهٔ تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است | چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان و جاه خصم سوزان و گدازان روز و شب | چون بآتش در خشیش و چون بآب اندر نمک
فتنه را رایت نگون کن همین که اقدار قضا | ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چک
گر ترا یزدان بزرگی داد و رانی نیست خصم | خصم را کو دفتر تقدیر باید کرد حک
آدم و عالم نبوده ست اند کاندر بود کار | زیدا از ایل درج شد عمر جاز اهل درک
در یزدان افتد اگر دست سلطان و ابت | شاه والا بر نهد چون حق نکو گردست دک
حد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشا | خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک
پایهٔ قدرت نشان میخواست کردن از قضا | گفتش الحمد زآورنیش باره زان سو برک
ملک بخت بنده در عهد تو همچون خدمت | چون خلافت بی علی بود دست از هر بی [illegible]
آسمان از مجلست نجکنش از روی حسد | تا زنا کامی نفس در حلق او شد چون خسک
او بتاراج قضا در جوی غنیمت در مصاف | زو طبایع در جدل کان جزو لی [illegible]
پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار | مانده در اطوار دود و دم چو ماهی در شبک
دوستان با یک جگر پر خون که انگه قد نمی | دشمنان با یک دهان پر خنده کانک قد هلک

آسمان خود سال و مه بایندهٔ این آستان گنبد | در دلش باخیش دارد در تموزش با فنک
شکر یزدان کز ان یکدولت بوسش دست داد | تا کند خار سپهر از پای بیرون یک بیک
تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب | تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک
جان خصم از نیزه سیمرغ انگشت بر شاخ عمر | باد لرزان در برش چون جان بنجشک از فنک
ساحت از شاعران پر اخطل و فضل و جریر | مجلست از ساقیان پر اخطل و رای و بمک

والعباله

چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس | در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی | عقل بی روزی و طمع ماهی بود [illegible]
ای طمع از خاک نمکین گر تهی داری تو کیس | وای طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس
وی دل ار قومی نکردند از تو یاد اندر جبل | عیب نبود زانکه از اطوار نشناسند ناس
تا خداوندی چو مجد دولت و دین بوالحسن | حق شناس بندگان باشد چه غم از ناشناس
آنکه از کنه کمالش عاجز است ادراک عقل | راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس
آنکه با جود دو کفش سبکباری سزاند انتظار | وانکه با بدلش گران باری بباشد از سپاس
پایه از یک التفاتش ملک استغنا بناز | همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم گفتن که طبع و دست او بحرست و کان | عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم مباس
دست او را بحر چون گویی و آنجا عاقبه | طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس
دهر و دوران در نهاد خود از آن عالی ترند | کز سر همت منجنان به بجایه بطاس
در لباس سایه و نور زمان عقلش پدید | گفت با خود ای عجب نعم البدن بئس اللباس
ای نداده چرخ جودت تن درین سوء شمار | وای نهاده دخل جاهت پای از آن سو قیاس
ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته | طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس
عالم قدرت مجسم نیست در نی باشدی | اندرونی سطح او بیرون عالم را مماس

مرکب برون ماند از گیتی چو نقد بر محال — گرد در و سندی کشی از خاک حزم و آب پاس
بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج — زانکه باشد از همه کس التماست التماس
انظر و نا نقتبس من نورکم کی گفت خوخ — کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چون ماند بر من شد سخن — این سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
دور نبود گر زمان بر دختی این دعوی که رفت — در دعاش خود شهادتها همی کرد خطاس
شاعری دانی که این قوم کردند آنکه بود — ابتداشان امرؤ القیس انتهاشان بوفراس
وانک من خادم همی بردارم اکنون ساحریست — ساحری کو تا بیابد گوشمال نا سپاس
از چه خیزد در سخن حشو از خطای طبع — وز چه خیزد بر زره بر دیبای زنجی لباس
تا بود سیر السوانی در سفر دور فلک — واندران دوران نظرگاه واد گاه خراس
کاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد — نامه نوکشت زار امان راهت داس
تاکه باشد این مثل کالیس احدی الراحتین — بادی اندر راحتی کان را نباشد بیم یاس
دامن بخت تو پاک از گرد آس آسمان — دار ز جفا خشم آسمان تو سرگردان چو آس

والضا — ای سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانکه — تا بصبح حشر می گوید احادام الغلس — ل

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن — فروکشید سراپرده پادشاه ختن
چو در کشید شفق دامن از بسیط هوا — شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از شمال فلک — منیر چون رخ یار و نحیف چون قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق — ورای قوت ادراک در لباس سخن
مثال انجم گردون همی بحس خیال — چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر — یکی چو لعل بدخشی یکی چو در عدن
بچرخ بر بتعجب همی سفر کردم — بکام فکرت و اندیشه از طریق فطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که در او — مجاوری بنبد از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم — دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
به پیش او ز برای حساب کون و فساد — نهاده تخته مینا و خامه آهن
وزو فرود یکی خواجه مکین بود — بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن
خصال خوبش چون روی دلبران نیکو — ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
به پنجم اندر از ایشان زمام کش ترکی — که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
بگرز آهن سای و بنیزه صخره گذار — بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
فرود او به دو منزل کنیزکی دیدم — بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن
زخش زمی چو می لعل و بربطی بکنار — که با نوای خوشش هیچ ماند حزن
وزان پس بجائی دگر گذر کردم — که بود در همه فنی چو مرد دم یک فن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم — بدیه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگ‌ما رشب اندران شب شبه گون — روان چو نور خرد در روان آهرمن
نجوم گرس واقع بجدی در گفتی — که پیش یک صنمستی بسجده در دو شمن
ز بس تزاحم انجم جهان نمود همی — مجره از پس این گوز لبت شکن
که روز بار ز میران و مهتران بزرگ — درسرای وره بارگاه صدر زمن
جمال دین پیمبر عماد ملک و ملوک — مدار دین و دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت او — نظام ملک جهان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت باد — شکال شیر شکارست و پشه پیل افکن
به پای همت او نارسیده دست فلک — بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
نه سود دهر ز عدلش کشیده رنج سپهر — نه سیر چرخ ز بیمش کشیده طمع و سن
ز بیم او بتوان دید در مظالم او — ضمیر دشمن او از برون پیراهن

زلف هیبت او در تنش ببندد خون — چنانکه بر رخ عناب و در دل رویین

بجنب رای منیرش سیاه روی خرد — بجای قدر رفیعش فرود نجم برین

بپیش دست سخی طلعتش که سخا و سخن — دفین دریا زیف و زبان عقل الکن

ازین جدا نتوان کرد جود در انجام — بران دگر نتوان بست بخل با برین

حکایتیست ازان طبع آب در دریا — روایتیست ازان دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافت شرف — گهر ز صحبت آن دست یافت ثمن

ایا به پیش تو در بسته گردش ایام — و یا بمدح تو بگشاده گیتی نوسن

یکی هزار کمر لی طبع چو کلک شکر — یکی هزار زبان بی لعیب چون سوسن

زبهر فر تو دایم کشش نتیجه خوب — زبهر جشن تو آبستنست لعبه گسن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر — شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن

ازان سبب که چو اعدا و اولیا تو اند — برنگ زر عیار و بعهد سرو و چمن

ز فر این بودان سرفراز در بستان — ز شرم این بودان زرد روی در معدن

زبهر زینت درگاه تست زاینده — زبهر مالش بدخواه تست آهن

بسیط مرکز گردون بگونه گونه گهر — محیط گنبد گردان بگونه گونه محن

اگر چو قارون قارون بتو تست و بال — مخالفت ز گزاف زمانه را بمن

بخاک در کندش هم زمانه چون قارون — بباد بر دهدش هم ستاره چون قارن

وگر ز عظمت و عزت بشکر تو تربیت — زبان لال و دل پژمریده دشمن

ازان چو نقص تواند بدن کمال ترا — چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذو المنن

بمدحت تو زبان زمانه تر بود است — ازان زمان که ترا [illegible]

همیشه تا کند باد جنبش و آرام — همیشه تا که کند ابر گریه و شیون

بامید تو در باد خلق را از دی — بباد بند دل تو بر باد ملک را دامن

موافقان تو پیوسته یار نعمت و زر — مخالفان تو همواره جفت محنت و رن

هزار عید چنین در سرای عمر بمان — هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

وله ایضا

چو طبل رحلت روزه بزد به عید
بشکر رویت او رایت نشاط بزد

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر — درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر

ز تف آتش دل و ز سرشک دیده شده — لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر

در آب دیده همی گشت زلف مشکینش — چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

مرا دلی ز غریوش چو آتش اندر عود — مرا تنی ز دو چشمش چو اندر آب شکر

چو گفت گفت نه سوگند خورده بودم — که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر

هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای — هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر

بهانه سفر و عذر رفتن آوردی — دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چه وقت رفتن و هنگام کردن سفر است — سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر

مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار — ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر

وگر برغم دل من همی بخواهی رفت — ازان دیار خبر ده مرا و زان کشور

کجاست مقصد و تا چند خواهی آنجا ماند — بکار سیم دگر باره کی ببینم بکر

جواب گفت او در بر گرفتمش گفتم — که جان جان و قرار دلی و نور بصر

سفر مربی مردست و آستان خطر
سفر خزانه مکاسب و استاد هنر

بشهر خویش درون بی خطر بود مردم — بکان خویش درون بی بها بود گوهر

بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد — کاین یکی است ز آرام وان یکی ز سفر

ز دست فتنه این اختران بی معنی — ز دام عشوه این روزگار دون بر در

همی بخدمت آن صدر روزگار شوم — که روزگار ازو یافت قدر و خطر
نظام ملک سلطان و صدر دین خدای — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک — همان نظام که دین زابتدا بعدل عمر
بزرگواری کاندر بروج طلعت اوست — مدبران فلک را مدار گرد مدر
چه دست او بسخا درچه ابر بی نقصان — چه طبع او بسخن درچه بحر بی معبر
ثمر ز تربیت جود او شود دریا — عرض ز تقویت جاه او شود جوهر
ز بیم او بجهد شیر شرزه طعم و سن — ز عدل او ببرد سور فتنه ریخ سهر
چو باز او شکر و صید او چه شیر و چه گرگ — جواب او گذرد راه اوج بگردد بر
ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان — دیا بجود سخا گشته در زمانه سمر
ببرده نام ز خورشید و مه بقدر و بجاه — ربوده گوی ز رخسار کان بفخر و لعز
بروز بار ترا مهر بالش و مسند — بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
کند نسیم رضاء تو کاه را از به — کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شد و سموم بلا — هر آفریده که گرد از حمایت تو سپر
بزیر سایهٔ عدل تو هست خوف و رجا — ورای پایهٔ تو نیست چرخ زیر و زبر
حسام قهر تو اعدات را زند بدو نیم — چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
بنیش گزدم محنت اگر قضا بزند — عدوت را که سیه روز باد و شوم اختر
بهیچ دارو و تریاک برنداند ساخت — ز خاک جز که باو از صور در محشر
چه باره‌ست بزیر تو در بنامیزد — که منزلی بودش باختر دگر خاور
هلال نعل فلک قامت ستاره مسیر — زمین نوردی دریا گذار که پیکر
بزور چرخ و بآرام خاک و جنبش برق — بقد پیل و تن کوه و دیو به یمر صر
که در تک از وطیره خورده پای خیال — که شتاب در و خیره مانده مرغ بپر

بتحرک او منقطع صبا و دبور — بتحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سندان و لعل او در خاک — فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر
بزرگوارا دریادلا خداوندا — ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من — چو شکرم در آب و چو عود بر آذر
بران عزیمت و اندیشه‌ام که تا بهند — قضا بدست اجل بر نخجم خنجر
بجز مدیح توام برنیاید از دیوان — بجز نثار توام برنیاید از دفتر
ز نظم و نثر بمدح تو اندر آویزم — ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
همیشه تا که برویند ز خاک زر و سیم — همواره تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو و رفعت تو همچو ماه باد و سپهر — سرشک و چهرهٔ خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا — به پیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم — زمان غلام و قدر بنده و قضا چاکر
درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ — چو شاخ دولت خصم ترا نه بار و نه بر

والصباله

نماز شام چو خورشید گنبد گردان — بکوه رفت ز دود و رخش گشت نهان
نهال یک برون آمدم ورای صواب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که بجستست زابتداء وجود — به پیش طالع عالیش بر سپهر میان
تکاوری در زیر زین بدولت او — جوا برکاه مسیر و چو برکاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال — ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب — نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان
بکوهسار و بیابانی اندر آوردم — جمازگان بیابان نورد که کوهان
چو بیشه بیشه درو درزها خار و خسک — چو پاره پاره درو خاکها ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفت نشیبش مگر بپای گمان
بخار باش درون مار گرزه از حشرات بناد باش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی بر ذره باش برده همای ز استخوان مسافر ذخیره‌ها گران
کسی برو نرسیده و شب سیاه درو بجز کبودی گردون همی نداد نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر ز باد سرد بتن در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم که یارب این ره دلگیر کی شود بکران
زمان زمان دهم آنقدر که بوسه دهم زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
ضیاء دین خدای آنکه حسن عادت او زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی که هست جوهری از عدل و عصمت بدان
بزرگ بار خدائی که طبع و دستش را همی کاز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نایبات چرخ پناه دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب گرد برآرد بباد بادافراه ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
هران کمر که نه از بهر خدمتش زنار هران سخن که نه در شکر نعمتش هذیان
بناشناسی تشبیه خواستم کردن انامل کرمش را بابر در نیسان
خرد قلم بستد از انامل بشکست چه گفت گفت زهی غبن و زهی بهتان
بابر نیسان آخر چه نسبت است او را که زین همیشه گهر بارد و از آن باران
باضطرار بود بذل آن و این دشوار باختیار بود جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بجای هستی رکاب آن چو گران شد بجای طوفان
ایا مکارم تو وقف گشته بر اقوال و یا مدایح تو نقش گشته در اذهان
مدایح تو همی در نگنجدم بضمیر محامد تو بسی در نیایدم بزبان

توان کسی که بیارد بصد هزار مدار توان کسی که بیارد بصد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
کفایت زفر تو فرا فریدون تشبهت بعدل تو عدل نوشروان
کجا به بسود از خدمتت جوزا کلاه داده ز تشویر همت کیوان
مضا چشم تو بر نامهٔ اجل توقیع بجای امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر تران یکانگیست بذات که دست و پای دوی در نمی‌شود بمیان
بزیر دامن امن تو فتنه‌ها مستور به پیش دیده وهم تو رازها عریان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشید بگوش زمانه داغ هوای تو برنهاد بران
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان
نه نبی و سر کلک تست قابل وحی نه خدای و کف دست تست واهب جان
قوا و غاذیه را در طباع جای نبود اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نه بیند بجود چون تو جواد سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان
با متلا چو قناعت شوند آز و نیاز اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر هزار بار حمل کرد خویشتن بریان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان
سپهر گفت نیارد که این چراست چنین زمانه زهره ندارد که آن چراست چنان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد بر آستان خداوند و درگه سلطان
بحکم شرعش کافر بیک زلت ز روی غوش طاغی مخوان بیک طغیان

بعذر ماحتی تا کین خصم بستاند / نشسته بر سر پایست و بر سر پیمان
چنان ز خواب کند بازشان که گر کس زین / خیال نیز نه بیند بخواب در زندان
نه دیر زود که خربندگان لشکر شاه / بپالهنگ نه بندند گردن آن جان
چنان شود که شود موی بر تنش مسمار / چنان شود که شود پوست بر تنش زندان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون / بهر مقام که باشد نشان آن شیطان
بتف تیغ ز آتش بر آورند بخار / بنعل اسب ز خاکش بر آورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال / همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر / همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

وایضا — له

کشیده جامه جاه ترا دوام طراز
نبشته نامه عمر ترا ابد عنوان

خرد را دوش میگفتم که ای اکبر دانایی / همت بی حزم هشیاری همت بی دیده بینایی
چه گویی در وجود آن که آن شایستگی دارد / که تو با آب روی خویش خاک پای او سایی
کسی کو در جهان با هیچ استکمالی از غیری / جهان کام آمد خود با ستقلال و تنهایی
زمان در اختیار امر و نهی او چنان واله / که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبایی
زمین در احتمال بار علم او چنان عاجز / که صد منزل تهی بیند گر از آن بود دارایی
در او کرده عالم را ز رفعت پایه قدرش / که گردون نیست بیرون از نم گردون مینایی
نظام عالم از تأیید قدر او پدید آمد / وگرنه غوطه دادستی جهان را موج دریایی
ز حسن یوسف آرایش بمصر چرخ چارم در / دل خورشید با یک خانه آن دادور زلیخایی
بجذب همت او دور زمان را باز گرداند / کند امروز بر عکس توالی باز فردایی
گر از عزمش قضا ستدی کشیدی بر جهان شامل / نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسایی
اگر بدی آسمان حلمش بحسب سایه افگندی / زمانرا دست بودی بر زمین در پای برجایی

بخاک پای او یعنی ردا گردن گردون / که از رنگ تصرف کردن گردون بر آسایی
هوا با آب گفت از خیل گرد موکب او شو / اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سایی
بدست آرد ضمیرت ز آفرینش ایچ روشن / اگر لحظه در خلوت سرای فکرتش آیی
به بیند بی نظر نرگس بخواند بی لغت سوسن / اگر طبعش در آموزد عیار عالم آرایی
نه از موجب قلزم را سیه روزی تب لرزه / ز طبع اوست تا چون می کند کالای دریایی
ز بس کز غصه طبعش تفکر میکند شبها / شدست اندر عروق لجه او مایه سودایی
اگر نه فضله طبعش هوا را چاشنی بودی / هوا در نفس جان کی زدی نیرنگ زیبایی
چو میزان گر نبارد خاک بر گوهر کنه باشد / چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین رعنایی
ز نطقش در خوی خجلت وان صاحب وصایی / ز دستش در علی سیان رسوم حاتم طایی
قضا هر ساعتی با دست او گوید نه تو گفتی / که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیایی
ولیکن بر کرم واجب بود درویش نواختن / چو کان در درویش گشت از تو چرا بردی شکیبایی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خود گفتم / برین دعوی که بر خیزد درین معنی چه فرمایی
خود از آن طرز گشت الهی مرا گفتا که یا من هم / بگو مهتاب بمانی بکل خورشید اندایی
عجبتر آنکه می دانی و می دانی که میدانم / بسم هر ساعتی گویی نشانی باز بنمایی
کرم باور نمیداری همانم چونکه بمانم / عزالدین طغرائی عزیز الدین طغرایی
الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش / ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمایی
از آن کاهش نصیب دشمنت جان کاستن بادا / وز آن افزایش او را تا قیامت رتبت افزایی

والضا — له

بهر کاری که روی آورده خصمش کنه نومیدی
ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نایی

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری / تا ز ما مشتی گدا را کس نخواند شاعری
دانکه از کن بس ناکس در عالک جاره / حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کند
ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام
زان یکی جولاهگی داند دگر برزیگری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد
در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار شرکت است
نان ز کناسی خورد به زان بود کز شاعری

آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه ور
تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری

در ازاء آن اگر از تو نباشد یاریی
آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری

تو جهان را کیستی تا بی معونت کار تو
راست می دارند از نعلین تا انگشتری

چون نداری بر کسی حق حقیقت داد آنکه
هم تقاضا ریش گاوی هم بجا کون خری

از چه واجب شد بگو آخر برین آزاد مرد
اینکه بخواهی ازو آنکه بدین مستنکری

او ترا گوید کزین کلبتره را جمع کن
تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری

عمر خود خود می کنی ضایع ازو تاوان مخواه
هم تو حاکم باش تا هم زین که گفتی بگذری

عدل را در هرچه باشی پیشوا خویش ساز
تا نکو و بد اگر بدبختی از نیک اختری

خود جز از بهر نگاه عدل دیگر بهر چیست
این سیاستها که موروث است از پیغمبری

من نیم در حکم خویش از کار فرمای سپهر
ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری

دشمن جان من آمد شعر چندین پرورم
ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال
قایلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری

تا بعینها بکرش بنگری زیرا که نیست
حیض را در مبداء فطرت گزیر از دختری

گر مرا از شاعری حاصل همین عار است و بس
موجب توبه است جای آنکه دفتر بستری

این که پرسد هر زمان این کون خرزان بنگاه
کانوری به یا فتوحی در سخن یا بحتری

راستی به بو فراس آید بکار از شاعران
وان نه از حسن سخن یا از کمال قادری

زانکه همچون دیگران هیچ و هجا هرگز نگفت
بس مرا خود گو بدت من دیگرم تو دیگری

آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست
زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری

ای بکای در سخن دانی که نظمت وسط را
هرکجا شد منتظم عقدی ز جوهر ساحری

وایضا

چون ندارد نسبتی نظم تو با نظم جهان
در سخن خواهی مقنع باش خواهی سامری

له

دوش خوابی دیده ام کو نیک دیدی نیک باد
خواب نی بل حالتی کان از کرامت برتر است

خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گفتیی
سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است

ناگهان چشمم سوی گردون فتادی دیده ای
منبری گفتی که ترکیبش ز زر و گوهر است

صورتی روحانی از بالای منبر می نمود
گفتی آن آفتاب و سپهرش منبر است

با دل خود گفتم آیا کیست آن شخص شریف
هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است

در دو زانو آمدم سر پیش و برهم دستها
راستی باید هنوزم آن تصور در سر است

چون برآمد یک زمان آهسته آمد در سخن
بر جهان گفتی که از نطقش نثار شکر است

بعد توحید خدا این گفت کای صاحب قران
شکر کن کاندر همه حالی خدایت یاور است

بار دیگر گفت کای صاحب قران برخور ز ملک
زانکه ملکت همچو جان خلق جهان را در خور است

باز انها کرد کای صاحب قران ایمن بباش
تا ترا گوید کو در ملک چون اسکندر است

گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان
با تو این گوید که جا هست اسکندر چاکر است

لشکرت را آیه نصر من الله رایت است
رایتت را از ملوک و از ملایک لشکر است

صدر تو هشتاد کشور زان سوی عالم گرفت
تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشور است

بیخ جور از باس تو چون بیخ مرجان بی ثمرست
شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهن بی بر است

هرکه اندر نعمت کفران کند خونش بریز
زانکه فتوی داده ام کو نیز در من کافر است

بر سر شمشیر تو جز حق نمی راند قضا
حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است

دیم از غرقاب بدعت سر ز رایت بر کشید
خسروا رای تو خورشید است و دین داور است

برمن و تو ختم شد تمیزی و خسروی
این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باورست

چون سخن اینجا رسید الحق مرا بر دل گذشت
کین گدا این پادشاه عادل دین پرورست

زیور این خطبه هر بار این که ای صاحبقران
بر که می بندد که او شایسته این زیورست

گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب
عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجرست

شاد باش ای پادشا کز حفظ یزدان تا ابد
بر سر تو سایه چترست و نور افسرست

تا موالید جهان را سیزده رکنست اصل
زو نه علوی پدرش و چار سفلی مادرست

وایضا — له

بادت اندر خسروی بر شش جهت فرمان روا
تا بروج آسمان زانسان که هفت اخترست

چار شهرست خراسان را بچار طرف
گر وسطشان بمسافت صد اندر صد نیست

بلخ را عیب اگر چند با و باش کنند
پر هزلی خودی نیست که صد بگرد نیست

مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک
معدن زر و گهر لی سرب بسته نیست

مرو شهریست بترتیب همه چیز درو
جلوه هرش متساوی و مهری هم بد نیست

وایضا — له

حبذا شهر نشابور که بر پشت زمین
گر بهشتست خود آنست و گرنی خود نیست

شاها بدیده که دلم را خدای داد
در دیده تو معنی شکوه بدیده ام

چون کرد کار ذات شریفت بپا فرید
گفت ای کسی که بهر تو جانت گزیده ام

راضی شدم بدانکه بغیری نگه کنی
زیرا که از برای خودت آفریده ام

تحمیل او ز هیچ کس اندر جهان مدان
کان کحل غیرتست که من در کشیده ام

وایضا — له

چشم جهانیان ز پی دیدن جهان
وان تو بهر دیدن خود آفریده ام

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی
ظن مبر کز نظم و الفاظ و معانی قاصرم

خاصه بر هر شغل کز اقران من دارد کسی
خواهی کلی بگیر انرا خواه جزوی قادرم

منطق و موسیقی و هیأت بدانم اندکی
راست خواهی تا بگویم بالنصیب وافرم

وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح
گر تو انکاری کنی برحل و عقدش ماهرم

وز طبیعی لفظ چند ار چندی تشویش نیست
نیک دانم گفت اگر حاسد نباشد ناظرم

وانچ معهودست از اسرار و احکام نجوم
در بیان آن بغایت اوستادی ماهرم

شاعری بگذار در اتقان انواع علوم
نزد آن کس کو شناسد روز از شب ساحرم

من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم
گر نداری باور اینک ربح شو من حاضرم

با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید
عالم تحقیق را هم وارد و هم صادرم

با همه فضل و فضائل عنصا دارم یکی
زانکه نزدیک تو بی تمییز مردی شاعرم

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم
از شمالی نیستم آخر گرچه کم از صابرم

هر یکی زین هرزه لایان لی لیساری نشسته
این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم

خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور
زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهرم

گر ز یک خاطب یکی را وقت تزویج و قبول
برتر از حسنست کابین یا خسنم کافرم

در چنین قحط مروت با چنین ازادگان
وای من گر نا خوردی دختران خاطرم

وایضا — له

آنچ می گویم شکایت نیست شرح حالتست
شکر یزدانرا که اندر هرچه هستم شاکرم

ای بزرگ زمانه که در سخا و هنر
ترا نظیر ندانم بجز زنیا و پدر

جو هفت هشت حریفیم در یکی خانه
شناخته بجهان در صنعت هشت هنر

دبیر و شاعر و درزی ندیم و دانشمند
ادیب و مطرب و قوال و چیز دراشکر

صد چاره گند و شاهد در او نشاندستند
زباده های گران مست گشته جای دگر

شراب مان نرسیدست و ما ز اندیشه
گرفته ایم سر انگشتها بدندان در

یک دو دو رد کراین سه چار کاده شوند / پنج شش من می این هفت هشت بنده نخر

والیضا له

کار کار ملک دوران و دوران وزیر / این ز آصف بدل وآن ز سلیمان ثانی

عالمی از کرم این همه در آسایش / امتی از قلم آن همه در آسانی

جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی / عدل ایشان علم کسوت آبادانی

تا جهان بیعت فرمان بری ایشان کرد / هیچ مختار نزد یک دم بی فرمانی

غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند / چون مساعد نبود زین همه سرگردانی

حبذا عرصهٔ ملکی که درو چند همی / بی دریغا نبرد آرزوئی ویرانی

مرحبا بسطت جاهی که درو منقطع اند / مسرع سایه و خورشید زبی پایانی

نگذرد روزی بر دولت ایشان شبلی / که نه بر مهرهٔ گردون بودش بنشانی

در چنین دولت و من یک تن و قانع بکفاف / هم آنست که آبم ببرد بی نانی

نظم و نثری که مراهست درین ملک بگیر / گر از آن روی بقصد غلطم ارزانی

ملک مصر چه باشد که ز اهل کنعان / بی خبر باشد خامه چو لواد کنعانی

معتبر گرچه نشد آنچ از آن مجموعست / خازن خاص ملک دارد اگر بستانی

بس بخوانی نه بدان شکل که طوطی الحمد / بلکه تفتیش معانی کنی ار بجوانی

هم‌نوا وار کنی کانوری از روی سخن / روح پاکیزه برد از سخن روحانی

در حضورست از این نقش یقین می شودم / خاصه در ششدره با مهرهٔ بی سامانی

گر مرا معطی دینار ازین خواهد بود / بی نیاز از زمن فاقهٔ جاویدانی

تو که از دور همی بینی پوشیده مرا / حال بیرون و درونم نه همانا دانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون / وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

انوری این همه پریشانی و بی خویشتنی است / هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی

ترسر خوان قناعت شود همگی عقل / چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی

بس سهل کدا گر شنود مال آرد / کایت کدیه چو عباس خوشنکی می خوانی

ملک الشعرا فتوحی گوید در جواب آن قطعه

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی / گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی

حجت حق و مدروس ز تو شد باطل / اوحد دهری و در عصر نداری ثانی

در سر حکمت و فطنت ز کرامات عقلا / در تن دانش و رامش بلطافت جانی

بگرانمایگی و عزم و روانی و خرد / از روان و خرد و هرچه بود به زانی

گفتی اندر شرف و قدر فزون از ملکم / باری اندر طمع و حرص کم از انسانی

غایت حکمت اگر دست سلطان همت / آیت کدیه چرا ز آل چرا می خوانی

پیش خاقان مطلب نام ز حکمت چندین / چون چنین در طلب جامه و چند نانی

ز آب حکمت چو همی با ملکان بنشینی / آتش آز چرا در دل و جان بنشانی

نفس را باز کن از شهوت نفسانی خوی / تا دمت در همه احوال بود روحانی

از پس آنکه چه و مهر دو الف ملکی / داشت در پنج ملک شاه بتو ارزانی

وز پس آنکه هزار دگرت داد وزیر / قرض آن پیر سرخسی شده تو بستانی

وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا / بتو هر سال رسد مهری بالصد کانی

ای بدانائی موصوف چرای کوئی / در ثنائی که فرستادهٔ از نادانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون / وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

چه بخیلی که بخشند بین زر و سیم و نعمت / طاقی و پیرهنی کرد همی بنوانی

پانزده سال فزونست که تا کشته است / بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی

پیرهن کهنهٔ اوگرت بجالست هنوز / بس مخوان پیرهنش کوزه و خفتانی

باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا / سزد ار ندهی ابرام و دگر بستانی

نعمت آن است زیادت که همی شکر کند — تو نه از در نعمت که همه کفرانی

بر تو کرد چند در انواع سخن نادانست — اندرین شعر شکایت ز در نادانی

گر بزمان سخنی گفتم ما زار زمن — زانکه گوز است درین حضرت ای ذ...

من کلام ملک الشعرا صاحب النظم والنثر رشید الدین الوطواط

هوا تیره است آن بهتر که گیری باده روشن — ز دست لعبت سیمروی مشکین موی سیمین تن

شده انواع لذت را لب شیرین او موضع — شده اسباب عشرت را رخ رنگین او معدن

برخش چون ارغوان لیکن برو بسته از سنبل — برش چون پرنیان لیکن درو پنهان شده آهن

بشرط سنت بهمن بباید ساختن جشنی — برخسار چنین معشوق خاصه در مه بهمن

کنون کز نهر باطل گشت خالی ساحت بستان — کنون کز نهر شاطی ... خارج موضع گلشن

بشکل کوه کافورست ابری بوده برلولو — بسان تیغ پولادست آبی بوده چون جوشن

یکی پیراهن از شاره فلک پوشید در گیتی — که بروی نه گریبانست و نه تیر بریده دامن

حیات از قالب گیتی زمستان بستد آری — چنین پوشند اندر قالب اموات پیراهن

همان خوشتر که زینی اندرین مدت می صافی — همان بهتر که پوشی اندرین موسم خز ادکن

می صافی بسی نوشد خز ادکن بسی پوشد — کسی کو را بود درگاه تاج خسروان مسکن

علاء دولت عالی ضیاء ملت باقی — ظهیر حشر اسلام و ظل ایزد ذوالمن

خداوندی که بگریزد مصایب از مناقب او — بران گونه که از اوصاف یزدان حیل اهرمن

گشاده اختر تابان برام و نهی او دیده — نهاده گردنکشان گردن بحل و عقد او گردن

ولی حضرت او را ستاره ساخته عدت — عدو مجلس او را زمانه سوخته خرمن

فلک با مهر او آمیخته چون شیر با باده — فلک از کین او بگریخته همچون آب از روغن

زهی خواهند کان را حضرت معمور تو مقصد — زهی برسند کان را مجلس میمون تو مامن

اگر پیش شود خصم تو در مردی که هیجا — کند بروی نهیب تو جهان همچون چه بیژن

شده چشم چنانچه بیدار از تو چشم آنکه نرگس — شده گویا بمدح تو زبان آنکه سوسن

ترا بر خسروان ترجیح همچون نیک را بر بد — ترا بر صفدران تفضیل همچون مرد را بر زن

جهان هر ساعتی با جاه تست گفته که لا تخرج — فلک بر نامه مدحت هر لحظه خوانده که لا تحزن

نداء دولت از صدرت شنیده خلق چون موسی — نداء لطف یزدانی ز شط وادی ایمن

خداوندا جهانگیرا رهی را در پناه تو — نیارد گشت احداث جهان هرگز بپیرامن

جهاندیدی مرا از دام نحس اختر وارون — رهاندی مرا از بند جور گشت بد زین

باقبال تو مشهوری شدم امروز در هر صف — بتعلیم تو استادی شدم امروز در هر فن

بلیغان جهان وقت بلاغت پیش من عاجز — فصیحان زمان گاه بلاغت پیش من الکن

بخوشی نظم من همچون لب معشوق دل احلی — بخوبی نظم من همچون رخ محبوب دل احسن

ز رشک و حسرت جودت مر اشد امتی حاسد — ز رنج و غیرت سرت مر اشد عالی دشمن

ز راهم برگرفتی بکام هر شبستی — بجاه تو از بن رتبت بگفت کس مر اشکن

همیشه تا ز آیات هم اقبال و هم حشمت — همار تا ز افلاکت هم شادی و هم شیون

باطراف همه اسلام ظل جاه پر گوشان — باکناف همه آفاق تخم عدل پراگن

زبان تو بکشف سر گردونی شده ناطق — روان تو بنور علم یزدانی شده روشن

مبادا صدر تو بی من که نارد تا که محشر — نه ممدوحی جهان چون تو نه مداحی فلک چون من

وا ایضاً له

ای طلعت تو نیکو ای قامت تو زیبا — زلفین تو چون عنبر رخسار تو چون دیبا

از ماه سما داری افروخته تر چهره — وز سرو سهی داری افراخته تر بالا

کاشانه شخص تو شاید که بود جنت — مشاطه روی تو شاید که بود حورا

ای کشته تو چون خرما سکین دل تا شیرین — خارست غمت آری با خار بود خرما

در عشق کند قبله بیمار مرا وامق — در حسن برد سجده دیدار ترا عذرا

آورده بجان دادن وصل تو دم معجز | بنموده بجان بردن هجر تو ید بیضا
بادوزخ رنگینت رونق ندهد باده | با دولت نوشینت لذت ندهد صهبا
در سنبل پرتابت صد لعب شده پنهان | وز نرگس پرخوابت صد سحر شده پیدا
بر خلق ز عشق تو هر روز یکی فتنه | در شهر ز مهر تو هر لحظه یکی غوغا
ما را نبود یارا با دفع بلای تو | گر نصرت دین حق یاری ندهد ما را
شاهی که بود قدرش با مرتبت گردون | شاهی که بود دستش با مکرمت دریا
دست کرمش داده مال کرهٔ اغبر | پای شرفش سوده اوج فلک خضرا
خورشید بود تابان همچون دل او لیکن | آنکه که زند رایت بر کنگرهٔ جوزا
ای آنکه بعنف تو مه در قید از گردون | وی آنکه بلطف تو گل بر دمد از خارا
از تیغ تو بار تبت آن سلطنت عالی | وز کلک تو بار زینت آن مملکت والا
آن روز که بگداز دستان زلف حمله | وان وقت که بگریزد شیطان ز صف هیجا
از نعره جهانگیران چون کوه شود هامون | وز خون عدو بندان چون بحر شود صحرا
آفاق شود تاری چون سینهٔ نامومن | خورشید شود تیره چون دیدهٔ نابینا
از تو رستان گردد مانند فلک بستی | وز گرد سیه گردد مانند زمین بالا
با پاس تو آن ساعت چون موم بود آهن | وز بیم تو آن لحظه چون پیر شود برنا
از حرص زند نعره یکران تو چون تندر | وز طبع کند جولان شبدیز تو چون نکبا
از تن بکنی همچون مزمار سر خصمان | وز هم بدری همچو پرگار تن اعدا
شاها نبود هرگز در جنگ ترا ثانی | گردا نبود هرگز در حرب ترا همتا
از حکم تو برگشتن کس را نبود زهره | وز خط تو سر بردن کس را نبود یارا
شمسی تو بهر معنی والا دقران انجم | کلی تو بهر دانش و ابنا جهان اجزا
در دهر بتو نازد هم دولت و هم نعمت | در حشر بتو نازد هم آدم و هم حوا

ای خدمت تو گشته پیرایهٔ هر عاقل | وای مدحت تو گشته سرمایهٔ هر دانا
از صدر رفیع تو هرگز نشوم یکسو | وز نظم ثنای تو هرگز نشوم تنها
در نظم ید بیضا کس را نبود چون من | وانکس که کند دعوی بیهوده پزد سودا
دارم بعجم منت لیکن بفصاحت در | بسیار فزون آیم از طایفهٔ بطحا
آنم که بمن گردد ارکان سخن محکم | دانم که بمن یابد فرمان همه اعضا
گشتست زبانم ده چون سوسن آزاده | در مالش این مشتی دور و چو گل رعنا
با قوت عون تو از کس نشوم عاجز | با حشمت جاه تو از کس نکنم ابقا
امروز بسی تو حالیست مرا نیکو | وامروز بفر تو کاریست مرا زیبا
احباب مرا اردا آسایش من شادی | واعدا مرا دارد آرامش من شیدا
از غصه همی گو بند او باش فلک باهم | آخر ز کجا آمد این بکر فلک اینجا
ای آنکه ز عزم من امروز همی بیچ | زین گونه بسی بیچی گر صبر کنی فردا
تا کس ز فلک هرگز غمگین نشود خیره | تا کس بجهان هرگز رسوا نشود عمدا
بادا دل بدخواهت خیره ز فلک غمگین | بادا تن بدگویت عمدا بجهان رسوا
اوقات صیام آمد وآورد بصدر تو | از خلد برین تحفه صد نعمت و صد آلا
فرخنده کناد ایزد بر ذات کریم تو | این ماه مکرم را و این نعمت آلا را

من کلام الامام العالم الفاضل امامی الهروی رحمه

همچو مهر از خاور وبا دار ختن | دی شب آن مشکین دل سیمین ذقن
سحر در بادام و معجز در شکر | آب حیوان در لب و جان در دهن
لولو و مرجان و جزعش را غلام | پرتو عیقق و شعری و پرن
سنبل و سیبش دلکش در باغ حسن | برده آب یوسف و جاه و رکن
دام مشکینش کمند آفتاب | سیب سیمینش پناه نسترن



بارخی کز شعلهٔ شوقش نبود / بی‌تکلف روح را پروای تن
از در دولت در آمد سرکشت / بخت بیدار مرا کاین الوطن
نافهٔ مشکش هراسان از حبش / نرگس مستش گریزان از چمن
زلف و خالش دلفریب و جان نگار / جزع و لعلش ساحر و پیمان شکن
زلفش اندر بربیان جسته مکان / خالش اندر گلستان کرده وطن
جزع او سرمایهٔ سحر حلال / لعل او پیرایهٔ در عدن
چون در آمد روضهٔ فردوس گشت / روح مجروح جراحات الحزن
با لب لعلش مرا دل باز داد / زالتفات طوطی شکرشکن
زین غزل رنگی دگر بر آب زد / عکس یاقوتش بقصد خون من

کای ز سودای منت جان در بدن / بر در دردم دم درمان مزن

مشرب روحت لب لعل منست / یا میاور یاد از و یا جان مکن
در خم زلفم چو پیچی همچو او / تاب ده خود را و بر آتش فکن
با غمم منشین که بر خون در بست / هر سحر چون گل بدرد پیرهن
راز مست نرگسم مستور دار / گرچه خون ریزد بتیغ مکر و فن
نی منت گفتم که هر دم ز اشتیاق / بر لب مشکی رسد جان بحزن
چون خیال زلف و تشبیه رخم / دردی دن بود و خضرا دمن
روی دل در کعبهٔ رویم میار / دست جان در حلقهٔ زلفم مزن
گر غزل گویی برین ترتیب گوی / عذب و روح افزای و دلخواه و حسن

کای سر زلف تو ماه شب در شکن / در شب رویت دور روز فتن

ماهت اندر مشک و روز اندر شب / مشک اندر ماه و سنبل بر سمن
گر بود برگ سمن بدر منیر / گر شود ترکیب شب مشک ختن
گرچه در بتخانه چشمت سزد / گر خود از روح الامین باشد شمن
سجدهٔ حسنت نگردی شیخ و شاب / بندهٔ لعلت نگشتی مرد و زن
بر ثنای خسرو گردون شکوه / گر لب لعلت نبودی ممتحن
خسرو اعظم اتابک قطب دین / زبدهٔ دوران و دارای زمن
ملجأ اسلام یوسف شاه شرق / سایهٔ پروردگار ذوالمنن
موجب خاصیت جان و خرد / علت ماهیت روح و بدن
مطلع سیارهٔ کون و فساد / مصدر دیباچهٔ سر و علن
آن جهانداری که گشت اندر نبرد / مرغزار از زخم تیغش مرغزن
وانکه شد ز آسیب رخشش پایمال / دست برد گیو در جنگ پشن
وانکه مرغ روح شاهان افکند / نیزهٔ خطیش ز آتش آب زن
هست چون ز انهار تیغ و تیر او / هرچه در گیتی امانست و امن
دین و دولت را سر تیغش مکان / فتح و نصرت را بر تیرش سکن
در هوای مجلسش زیبد ز لطف / لحن موسیقار اگر گردد لحن
زانکه با عکس منش الحیات / می‌شد روی صفا بر خاک دن
ذوفنون نوک کلکش کاسمان / جز دم امرش نزد در هیچ فن
گر نبودی دین و دنیا را پناه / کس نه انستی ملک را از اهرمن
می‌بباید آفتابی بر سپهر / تا شود سنگی عقیقی در یمن
می‌بباید احمدی بر بوقبیس / تا پدید آرد اویسی در قرن
دین پناها بر در جاهت سپهر / دامن اندیشه در دست حزن

هر شبی تا روز در تمهید عذر — شرمسار و خوار با تیغ و کفن
کو بدار در بد و دوران گناه — انتقامی کرده‌ام در ما و من
درگذار از لطف و بپذیر از کرم — ای شکوه شرع و تعظیم سنن
جرم این پیر جهان پیما بعفو — عذر آن مجبور سرگردان ببین
ای ز فیض سایهٔ حق پرورت — مست شد دهر و دوران مؤتمن
وای بسیر کلک فرمان گسترت — جنبش افلاک و انجم مرتهن
مهر تو قیمت که جان او مباد — زاهتمام بذل در استوا تن
ملک و ملت را در اجزای وجود — همچنان باشد که روغن در لگن
انوری گو تا بدیدی کز ثنات — هر نفس سرمایهٔ صد بوالحسن
نکتهٔ بکر ضمیرم را بهاست — گوهر عقد مدحت را ثمن
ای امامی بر سریر ملک نظم — چون نشستی نوبت شاهی بزن
حضرتی را مدح می‌گویی که وهم — با صفای فکرت و نور فطن
زارتفاع ذروهٔ قدرش ندید — جز خیالی از یقین در چشم ظن
حضرتی کز قدر زیبد ور چه او — دامن همت بگرداند و من
حارسش کیوان و برجیسش ندیم — آفتابش شمع و گردونش لگن
حضرتی کز بدو فطرت بوده‌اند — دهر و دوران در مراد و در محن
در ادا ابنده گیهان بندهٔ دار — تاجداران انجمن در انجمن
حضرت کز نزهت باغ و لاش — شاخ سنبل کرده انداز نارون
گر بدیدی لاولن بر داشتی — اسم فعل از حرف و صوت لا ولن
تا ز بیخ داد شاخ مکرمت — تازگی یابد چو خوبی از ثمن
شاخ عمر حاسدت بی برگ و بار — باد تا باشد چو شاخ کرگدن

بی معاذالله اگر سر بر زند — شاخش از بن بگسل و بیخش بزن
ور چه سالی ماده و سالی نرست — گرنه چو گوشت خصمت یا رعن
با دتایید تو و تایید حق — رای دولت پرورت را ایمن
طالع سعد تو بر اوج کمال — غرقه خصمت باد در موج محن
کرده با افلاک قدرت امتحان — گشته با خورشید رایت مقترن
زاقتران رایت انجم مقتبس — زامتحان قدرت ارکان ممتحن

من کلام الامام العالم الفاضل نجیب الدین الجرباذقانی

نهاد نرگس تو در کمان ابرو تیر — فکند زلف تو در گردن صبا زنجیر
بخواست برد چمن را رخ تو آب ولیک — گل جمال ترا شد بنفشه دامن گیر
خیال قد تو در آبگینهٔ دیدهٔ من — بجای هر مژه سروی همی کند تصویر
اگرچه از اثر خط بکرد در خسارت — ز رنگ زلف تو شد عارض تو نقش پذیر
هنوز بنده زلفت نمی‌شود ساکن — هنوز غمزهٔ مستت نمی‌کند تقصیر
ز عشق آن بر چون شیر و آن لب چو شکر — تنم چو آینه بگداخت چون شکر در شیر
دلم ز تاب جمالی تو گر بسوخت چه شد — ز سالکان خم زلف تو دلی کم گیر
درون پرده چو باشی بموسم گل زرد — گر باز یافت جوانی و زیب عالم پیر
چو می دهد نفسی باد در چمن با گل — همه حکایت حسن تو می‌کند تقریر
بپاکی طاقت صبر تو دست در هم داد — ز دست می‌برود مشک چون گل از تشویر
ز آرزوی گریبان و دامن قصبت — شکوفه می بدرد بر درخت جیب حریر
میان باغ نهد غنچه در گریبان دست — چو بوی زلف تو آرد شمال در شبگیر
نسیم باد که زلف بنفشه تاب دهد — گمان بری که گذشتست کاروان عبیر
درین خیال شکی نیستم که خالی نیست — خیال خاطر تو هیچ لاله را ز ضمیر

صبا بتهنیت عید در کف نرگس نهاد ساغر زرین بیاد بزم وزیر
فراز هر سر شاخی دعای دولت اوست که بلبلان سحرگاه میزنند صفیر
بدان قیاس که با اعتبار بخشش اوست بود هزار هشت در پاوکان کدا و حقیر
ازان خیال که اندر دماغ وهمت اوست بود نهاد سرا پردهٔ سپهر حقیر
زهی نهاد تو سرمایهٔ وضیع و شریف خجی دعای تو پیرایهٔ صغیر و کبیر
چو شمع ماه بوقت محاق تیره شود شود ز مشعلهٔ خاطر تو بدر منیر

والضاله

خدایگان کریمان جمال دولت و دین تویی که طینت پاک زدین و ازداد است
خرد بقحط کرم در شگفت می دارد ازانکه مثل تو از ما در زمان داد است
همش زغایت آشفتگیست در بارا بر تو کردم آن میسزد که او راد است
بروی بخت تو برخاستست پنداری چمن که باد رخ گلبرگ و جعد شمشاد است
بروز حادثه شاگرد رای روشن تست مهندسی که خرد گرچه جلد و استاد است
درین زمانه که یاجوج فتنه را دستیست که جمله عالم ازان با نفیر و فریاد است
درین دیاره چه باکست خلق را چو سپید جهان ز تیغ تو سدی که آن ز پولاد است
اگرچه دور زمان راعنت دولت تو مفرحیست که خلقی بدان سبب شاد است
تو خصمست که جز باد قان جنان گردد بهمت تو که کوه بند رسنگ بغداد است
همان شود که ازین پیشتر همی گفتند گر آنچه هست درین شهر جور و بیداد است
بزرگوارا سی سال شد که این بنده چو بخت و دولت بر درگه تو استاد است
بهر نفس ز برای تو تحفه ز دعا بسوی عالم روحانیان فرستاد است
حقوق خدمت من گر ترا فراموشست مکارم تو مرا لحظه لحظه بریاد است
هرانچه حاصل عمرست دم بدم خورد است کنون که دور جهان باز دردی افتاد است

تفاوتی نکند غم چه میخورد بس ازین بخاک تودهٔ دنیا که حاصلش باد است
من آن نیم که چو گل شادمان بزر باشم که زین غرور نهادم چو سرو آزاد است
شرف بگو هر نفس آدمیست چون ازان بگذشت ز بهر چه نیست سپهرم فراغتی داد است
بیا ز من نکرد اگرچه هست ترا تخیری که ندانم که بر چه بنیاد است
خرد بخندد بر من گران هوس که نبود مرا بعهد جوانی ز عهد هفتاد است
بهر صفت که نهاد منست آدمیست که روزگار بران داغ حرص ننهاد است
درین خرابه وحشت چه التفات کند بسوی مرفقی هر دلی که آباد است
پناه و ملجاء گیتی در سرای تو باد درین کمین حوادث که چرخ بگشاد است

والضاله

سرور امواج ایادی تو و سیل نجات گنبد برشده را گردش دولاب دهد
رای و اندیشهٔ تو دودهٔ شب را هر بام از طباشیر سحر رنگ سفیداب دهد
بوی اقبال و دم بخت تو هنگام بهار صد طراوت بگل و سوسن سیراب دهد
هیبت بخشش و آوازهٔ جودت چه عجب گر بر خارهٔ زر گونه سیماب دهد
از زمین محو شود سایه گر از خاطر تو ذرهٔ نور بخورشید جهان تاب دهد
قلزم دست و دولت نیست محیطی که در آن وهم را راه سوی ساحل و پایاب دهد
دولت خصم تو بر هیچ نپاید آری بکمند رشته چو بسیار رود تاب دهد
خسروا بر حسب فضل و هنر بر نبود بر امثال تو گر گوهر نایاب دهد
مثل من بنده تو دانی که در این بیدا کنم چرخ دود هرم نفسا غصه و خوناب دهد
گر سر قصه کنم بر چه نمط شاید بود تا بجان تو جوابی که در آن باب دهد
هیچ شک نیست در انعام تو لیکن نکند تشنه را سیری ازان آب که در خواب دهد
گشته عمر من آنگاه که پژمرده شود بس ازانش چه طراوت که بدو آب دهد

چون تبه گشت مرا حال بدین سان چه کنم — نوش‌داروی که پس از مرگ به سهراب دهی
دون این شعر بود پیش خرد گر بمثل — مثل این غلط بمن لؤلؤ خوشاب دهی
جاودان بر جگر دشمن خون‌ریز تو باد — انجم چرخ همه زان تیر که پرتاب دهی

وایضا له

جهان خواهد شد از خوشی جنان تا هفته دیگر — که گویی جنة الفردوس بگشاد رضوان در
جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن — که باغ پیر تازه روز خواهد شد جهان از سر
ز کاشانه به راغ آیند و بنمایند خوبان رخ — ز بیغوله به باغ آیند و بگشایند مرغان پر
ز رشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا — نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
بگرید هر زمانی ابر همچون دیده عاشق — بخندد هر زمانی باغ همچون چهره دلبر
چنان کز کوه پیلان بغرد کوس در هیجا — ز ابر تیره هر ساعت خروشی بر کشد تندر
نماید خویشتن قوس قزح چون چنبری رنگین — که باشد در زمین پنهان شده یک نیمه از چنبر
چو پوشیده سه پیراهن که هر یک را بود پیدا — زمین دامن یکی احمر یکی اصفر یکی اخضر
بدست باغبانان از بنفشه دستها بسته — چو چین طره کان طره در رنگ نیلوفر
چنان کز بازوی نازک به دندان گاز بر گیری — شود چون نیل و از دندان اثر ماند بجا اندر
ز بهر دیدن گلزار عبهر دیده بگشاید — ز رشک ابر نوروزی رسیده درد در دیده عبهر
چو از مینا یکی ساغر به سیم پاک انگشتان — بکف بر ساغر زرین و مروارید در ساغر
کنون هر ساعت اندر باغ قومی عاشقان بینی — ز برجه شان بزیر پای و مروارید شان از بر
یکی با ناله و زاری ز هجر ماه مشکین دل — یکی با نوش و شادی ز وصل سرو سیمین بر
بگوید از لاله کبکان را شود شکاف کوه بالین — بدست از سبزه کوران را شود ز نگار گون افسر
هوا هر شب گلاب آرد زند بر روی آذرگون — صبا هر شب عبیر آرد دهد در زلف سیسنبر
بیفزاید بهار نو نکو ناگون نگار نو — نظام مجلس بزم نظام دین پیغمبر

قوام شرع فخر الملک فرزند قوام الدین — مظفر که ظفر دارد مزاج و صورت جوهر
خداوندی که زو اسلاف را فخرست تا آدم — هنرمندی که زو اعقاب را جاهست تا محشر
هزاران صورت جانست در او حساد ضمغم — هزاران عالم قدس است در اخلاق او مضمر
بسوزد آتش اندر آب اگر خشمش کند نیرو — و گر عفوش کند قوت ببندد آب در آذر
فلک دریا نه پس باشد که جاه ایش بود کشتی — زحل کشتی نه پس باشد که حلمش بود لنگر
ایا رامش ز تو در خلد جان خواجه ماضی — نهاد او سر ملکت و آن سر را تویی افسر
اگر گوهر بود پیرایه هر شخص در گیتی — توان شخصی که هست اخلاق تو پیرایه گوهر
خداوند بزرگ کانی و مخدوم خداوندان — چه اندر دولت سلطان چه در ملک ملک سنجر
چهل سالست تا صدر بزرگی و جلالت را — فزودست از مبارک شخص تو جاه و کمال و فر
ستودندت خردمندان بلفظ و سیرت و صورت — گزیدندت خداوندان بحسن منظر و مخبر
امیری کردی و بودی بدان کار اندرون زیبا — وزیری کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور
بروز بزم در مجلس که بودت هیچ کس همتا — بروز رزم بر موکب که بودت هیچکس همبر
که از مشرق سوی مغرب نبشتی نامه و طغرا — که از مغرب سوی مشرق کشیدی رایت و لشکر
که از بیم غلامانت ببستند خانه برخاقان — که از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر
جوان و پیر بوسیدند توقیعت بهر بقعت — بزرگ و خرد پوشیدند تشریفت بهر کشور
ثنا گفتند عدلت را امامان از سر کرسی — دعا کردند عمرت را خطیبان از سر منبر
زمانی گمان نپندارم که باشد در جهان کس را — فزون زین قوت و قدرت فزون زین حشمت و مفخر
کنون کآشفته شد گیتی گزیدی عزلت و عطلت — که عزلت به ز قیل و قال و عطلت به ز شور و شر
سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون — فراغت به ز هر کاری چو مکاری کند اختر
فلک بازیگری طرفه است دارد طرفه بازیها — که داند تا ز بازیها چه خواهد کرد بازیگر
جهان مانند بیماریست کز بحران برون آید — علاجش کن باندیشه مگر لختی شود بهتر

دو گیتی آمد ایزد یکی دنیا یکی عقبی — برحمت مژده داد اینجا بلذت وعده کرد آنجا

زبهر رحمت عقبی بطاعت تن همی رنجان — زبهر لذت دنیا بعشرت جان همی پرور

کهی در باغها بخرام و با خوبان تماشا کن — کهی در کاخها بنشین و با آزادگان می خور

یکی کاخ همایون را بر آوردی به پیروزی — بهر جشن همایون کن درین کاخ همایون سر

ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده‌تر کاخی — که هم عیوق را اخت و هم خورشید را منظر

بلندی گر بلندی هست نامش بر سر جوزا — بزرگی گر بزرگی هست بومش بر خط محور

منقش همچو اندر زر سراسر سقف و دیوارش — زبهر تو مگر یزدان جمالی آفرید از زر

همی بیند از اشکالش جمال از قصر نوشروان — همی گیرند از ارکانش مثال از سد اسکندر

زبس تمثال رنگارنگ و بس تصویر گوناگون — چو صورتخانهٔ مانی و لعبت خانهٔ آزر

کشیده ستند در سقفش تو گوئی جامهٔ دیبا — فکنده ستند در صحنش تو گوئی تختهٔ مرمر

بهاری را همی ماند ز یا حسنش همه صورت — بهشتی را همی ماند ز خوبانش همه پیکر

خداوندا اگر گردم بسی تقصیر در خدمت — بگویم عذر آن تقصیر اگر داری مرا باور

نکو عهد و نکو مخلص مرا بسیار خوانده‌ئی — بتقصیری که کردستم مخوان بدعهد و بدمخبر

معاذالله که بدعهدی کند دیرینه مداحی — که دارد چون تو ممدوحی سخن‌دان و سخن‌گستر

بتقصیر اندرون هر چند دارم زلت بیحد — زبان بگشای و یاری کن که دارم حضرت عالم

شفیع الملک من هستی و شوستا اندرین مجلس — نه پندارم که با هر دو شفیعی بایدم دیگر

همیشه تا که از دریا بر آید لؤلؤ لالا — همیشه تا که از گردون بتابد زهرهٔ ازهر

چو دریا باد پر لولو ز مدحت خانهٔ خاطر — چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامه و دفتر

خرد جان ترا مونس طرب جان ترا عاشق — فلک بخت ترا بنده جهان تخت ترا چاکر

رسیده هر زمان سعدی ز گردون سوی ایوانت — از ایوانت سوی گردون شده آواز خنیاگر

همه عمر تو در نیکی همه روز تو در شادی — دلیلت دولت عالی معینت ایزد داور

والیضا له

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری — مشتری پرورده سرو اندر قبای ششتری

بسدین یک حلقهٔ انگشتری دارد ز لعل — وز شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری

در جهان هرگز نگار آزری گویا نشد — در میان آدمی پیدا نشد هرگز پری

این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد — شد پری پیدا و شد گویا نگار آزری

گر بمیدان عارض او لشکر آرائی کند — در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری

در کمند عنبرین اندازد اندر آسمان — آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری

دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او — زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری

سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد — کرد جادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری

بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او — هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

کبک گر شاهین جدا کرد نماند در بلا — در بلا ماند دلم گر زلف او گردد بری

غمزهٔ غماز او بر من جهان بفروخت — از چه معنی شد دلم دیدار او را مشتری

گر دلم در عشق او نیک اختری جست و نیافت — یابد اندر خدمت شاه عجم نیک اختری

داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک — کس نیارد کرد با او گفت و گوئی داوری

شهریار عادل و صاحب قران کامران — خسرو عادل نژاد و پادشاه گوهری

آن جهانداری که گر تازد به هند و چین و روم — تازه گرداند مسلمانی بجای کافری

آورد زیر نگین درایت و توقیع خویش — گنج رای و لشکر فغفور و ملک قیصری

لشکر مردی و دین و داد باید داد را — هر کجا لشکرش هست و تائید الهی بر سری

دولت او باد نوروز است و عالم گلستان — گل بود در گلستان از باد نوروزی طری

فصل دارد بر فتوح خسروان روزگار — گر فتوح روزگار او را بیکایک بشمری

داستان رستم دستان نماند مر ترا — پیش زور دست او نیرنگ و دستان آوری



تا جان بود همی غم جانان بجان کشم | سر بر نهم بخطش و خط در جهان کشم
گر عذر خواهد آن بت دیگر بازی شود | عذرش بجان پذیرم و نازش بجان کشم
جون ز آسمان مرا بزمین آمدست ماه | من بر زمین چرا ستم آسمان کشم
گر ماه من چو تیر کشد دل بمهر من | در آسمان بقوت تیرش کمان کشم
گر در سرای و حجره کنم بر رخش نگاه | کی رخت سوی باغ و سوی بوستان کشم
ور بگذرد بصومعهٔ زاهدان کوه | ابدال را ز صومعه اندر میان کشم
بهرم ز عشق رنج و زیانست روز و شب | هر روز رنج بینم و هر شب زیان کشم
ترسم که رایگان بشود دل ز دست من | زیرا که بار عشق همی رایگان کشم
مور ضعیف بار گران چون کشد بجهد | من بار عشق دوست بدل همچنان کشم
بار گران زمانه کند بر دلم سبک | گر من بیاد خواجه شراب گران کشم

آموزگار صدر و زیران روزگار
پیرایهٔ و مقدم پیران روزگار

از عشق دوست دست بسر بر همی زنم | و آتش بصبر و هوش و خرد در همی زنم
تا عشق دوست بر دل من گشت پادشا | بر رخ بنام او همه شب زر همی زنم
جون دست یابم آن بت دلبر بکام خویش | بر سر ز عشق آن بت دلبر همی زنم
معشوق من بتست و سرایش جو بتکده است | من سال و ماه بتکده را در همی زنم
وآن ماه حلقه زلف نگوید مرا که بیت | تا خویشتن جو حلقه بدر بر همی زنم
طوق کبوترست خم زلف آن نگار | من همچو باز در طلبش پر همی زنم
بر سیرت قلندر باشم ز بهر آنکه | مستم ز عشق و راه قلندر همی زنم
نی نی که همچو چنگل بازست زلف او | من پر ز بیم او جو کبوتر همی زنم

لیکن مرا کسی نشناسد قلندری
جون پیش صدر دنیا ساغر همی زنم

صدری که همچو بدر بر آفاق تافته است
واندر ازل ز گوهر اسحاق بافته است

حورا اگر ز روضهٔ رضوان گریختی | بودا اگر ز خانهٔ خاقان گریختی
یا زنده گشت بار سلیمان پادشا | تو جون پری ز پیش سلیمان گریختی
چشم سیاه تو چه خطا کرد در خطا | گر بیم آن خطا ز خطا خان گریختی
زلف دراز تو چه گنه کرد در طراز | گر ز شرم آن گنه بخراسان گریختی
بود ندا در دیده درست بر تو مهربان | آخر جوا دشاد که از ایشان گریختی
دیدی مگر که نازش ایشان بکفر بود | بر تافتی ز کفر و در ایمان گریختی
بگرفت سوزدی دل دوش نیم شب | از دست من بیچاره و دستان گریختی
امشب بیاری از من آسان گریختن | گر دوش نیم شب ز من آسان گریختی
ای جون مه دو هفته که از آفت خسوف | نزدیک من ز گنبد گردان گریختی
ای جون گل شکفته که از بیم ماه دی | پیش نظام دین ز گلستان گریختی

دستور کامران و خردمند راستین
صدر بزرگوار و خداوند راستین

ای ماه بر تو ز بنفشه رقم مکن | اشکم ز عشق خویش چو آب بقم مکن
گر در جهان ز عشق نخواهی مرا علم | بر برنیان ز عنبر سارا علم مکن
ور بر دلم همی ننهی داغ تافته | آهنگ تاب دادن زلف بخم مکن
تاب دلم متاب چو تاب سر دو زلف | بر زن بهم دو دیده و هر دو بهم مکن
آنرا که یار تست علی غار هزار | و آنرا که جفت تست ندیم ندم مکن
اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان | بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن
ای بی قلم نگاشته روی ترا خدای | از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن

روی ترا خدای جهان خرم آفرید   روی که خرم است بمن بر دژم مکن
گر بایدت که کم نشود عشقت از دلم   بفزای در لطافت و از بوسه کم مکن
ور بایدت که فخر جهان عجم شوی   جز خدمت و ستایش صدر عجم مکن

آن صاحبی که یافت از اقبال کام خویش
بر خصم خویش گشت مظفر چو نام خویش

ایزد بجود در جهان بعنایت نگاه کرد   جایش جهان و خلق جهان را پناه کرد
خورشید و ماه را چو بقدرت بیافرید   قدر بلندش افسر خورشید و ماه کرد
گردون چو روی ملک بعدلش سپید کرد   کیوان گلیم دشمن او را سیاه کرد
کینش کشد در راه فنا بر مخالفان   هر کس که شد مخالفش آهنگ راه کرد
جائی که شد بکینه و جائی که شد بمهر   از وهم و سر خویش سلاح و سپاه کرد
تیرش که موافقت از کاه کوه ساخت   وهمش که مخالفت از کوه کاه کرد
هر پادشاه که ملک بتدبیر او گرفت   بخشش سزای تاج و سزاوار گاه کرد
تدبیر و رای او چو دل و دیده در خورست   انرا که بر زمانه فلک پادشاه کرد
سوگند خورد چرخ که با او وفا کند   بر خود ستارگان فلک را گواه کرد
اسباب خرمی همه در بزمگاه اوست   خرم کسی که روی بدین بزمگاه کرد

هم روزگار فخر بشر داندش همی
هم شاه روزگار بدر خواندش همی

گر ملک شاه چون فلک چنبری ستی   رایش بران فلک چو مه و مشتری ستی
ور دین شدی چو حلقهٔ انگشتری بشکل   نقشش نگین حلقهٔ انگشتری ستی
پیغامبری اگر نشدی زود منقطع   اخلاق او علامت پیغمبری ستی
او را زمانه مهتر و بهتر نخواندی   گرنه سزای مهتری و بهتری ستی

گردآورستی بهنر خلق را چو او   آفاق بی خصومت و بی داوری ستی
بدبختی و بداختری از شرق تا بغرب   یک رو به نیکبختی و نیک اختری ستی
گر آفتاب چون دل او تابدی بچین   در چین نه بت پرستی و نه بتگری ستی
از نور زهره را شرفستی بر آفتاب   گر پیش او نشسته بخنیاگری ستی
گر شعرهای من همه در مدح او ستی   دیوان من خزینهٔ در دری ستی
ور صد هزار عقد به پیوندمی بهم   هر عقد را بجا دیت او مشتری ستی

از مدح اوست رونق بازار شعر من
همتا او کجاست خریدار شعر من

ای یادگار خواجهٔ ماضی زمانه را   ای از رسم تو سبب شرف جاودانه را
راضیست جان ز رسم تو در روضهٔ جنان   آن خواجهٔ مبارک و صدر یگانه را
هرچند فارغی و بشادی نشسته   رای تو آرزوست ملوک زمانه را
آزادگان دهر چو بینند درگهت   چون بندگان نماز برند آستانه را
ور بر زمین دکاخ سرای تو بگذرند   با آسمان قیاس کنند [illegible] را
پاینده از بقاء تو شد خانه نظام   زیرا که قاعده است بقاء تو خانه را
در باغ نسل او همه فرخندگی رست   این شاخهای تازهٔ سبز جوانه را
کار جهان فسون و فسانه است سر بسر   اصلی نه محکمست فسون و فسانه را
می خواه و رزم ساز که رونق ز بزم تست   جام مغانه و نی و چنگ و چغانه را

جاوید همچنین می روشن بچنگ باش
با نالهٔ چغانه و آواز چنگ باش

ای که خلق بر تو همی آفرین کنند   نامت همی ز مرتبه نقش نگین کنند
هستی بپایه که همی زیر پای تو   گویان عرش فلک را زمین کنند

انجا که جاه تست بود دون قدر تو   گر بارگاه تو فلک هفتمین کنند
آیند روز و شب ز پس یکدگر مدام   تا بر در تو مرکب اقبال زین کنند
پوشند هردو پیرهن از نور و ز ظلم   تا رسمهاء تو علم آستین کنند
چون اختران بمجلس بزم تو بنگرند   دیده ز بهر تو چو مه نور دین کنند
از نیب و نازش تو از آتش شراب   نسرین و ارغوان و گل و یاسمین کنند
شگفت اگر چو خلد شود بزمگاه تو   زیراک خدمت تو همی حور عین کنند
نعمت نه راسزد که بشادی همی خوری   زان قوم نیستی تو که نعمت دفین کنند
لختی بنه ز نعمت و لختی بده بخلق   لختی بخور که بار خدایان چنین کنند

در مدح خویش شعر معزی بفال گیر
ابیات شعر او همه سحر حلال گیر

ای فخر ملک ملک بتو سرفراز باد   بختت جوان و تازه و عمرت دراز باد
از چرخ چرخ تو همه تایید و سعد باد   وز دهر بهر تو همه شادی و ناز باد
با غنچها برای در رسته گلبنان   هر گلبنی بحشمت تو سرفراز باد
از بهر رامش و طرب تو درین سرای   حور غزل سرای و بت چنگ ساز باد
جام شراب ساقی تو ماه و مشتریست   با ماه و مشتریت شب و روز راز باد
بر ماه دولت تو در غم فراز شد   بر دشمنان تو در شادی فراز باد
بر خلق عالمست در خانه تو باز   بر روزگار تو در اقبال باز باد
تا باز صید گیر کند کبک را شکار   خصم تو همچو کبک و اجل همچو باز باد
تا خلق را برحمت خالق بود نیاز   از روزگار و خلق دولت بی نیاز باد

تا جامه را کنند طرازی بر آستین
نامت بر آستین سعادت طراز باد.

والصاله

دوش سیمین صنوبر در نهان بر داشتم   ای خوش آن عیشی که با سیمین صنوبر داشتم
در بر من بود تا روز آن نگار نوش لب   داد خود تا روز از آن نوشین لبان بر داشتم
زیبد ار با ماه تابان برزنم زیراکه دوش   ماه و مشک و سرو سیمین هر سه در بر داشتم
این تن مسکین ز جان خویشتن برداشت دل   جان من اندر بر جانان هر روی اکبر داشتم
یار گفتا داشتی جز من نگاری گفتمش   کافرم گر من بجز تو یار دیگر داشتم
گفت اگر با من بسازی با تو گردم سازگار   من ز نادانی چنان گفتار باور داشتم
صابری فرمود آن دلدار و اندر عشق او   صابری بر باد دادم سر بسر گر داشتم
چون ز عنبر چنبرش دیدم بگرد آفتاب   تا سحر در گردنش دو دست چنبر داشتم
نرگس و گلنار و ماه و سرو و نار سیمگون   تا سحر هر پنج بر بالین و بستر داشتم
گوهر آگین شکر خندان چو بگشادی بناز   دامنی پر شکر خندان و گوهر داشتم
شکرش راحت فزود و گوهرش خواری نمود   کردم از گوهر گله کز شکر شکر داشتم
ماه بر گردون بود سرو سهی در بوستان   من بیک جا هردو اندر زیر چادر داشتم
گاه بنشستی و دادی ساغری کو بوس من   گاه اندر دست زلفش گاه ساغر داشتم
صبح کس در حوض کوثر شکر و پروین ندید   شکر و پروین من اندر حوض کوثر داشتم
بر بر من بر نهاد آن لعبت شیرین زبان   من ز شیرینی ورا با جان برابر داشتم
او نگارین وار دادی گاه بوسه گه کنار   من بدو آهنگ ازین معنی مکابر داشتم
ماه چنگی سیم ساقم بود ساقی دوش من   چشم سوی سیم ساقی ماه پیکر داشتم
گفتم ای مه در برم تا بامداد آرام گیر   گوش سوی پاسخ یار ستمگر داشتم
گفت آری باشم تا که الله اکبر در برت   کردم انکار و چنان گفتار منکر داشتم
چون موذن برکشید الله اکبر ناگهان   دست بر گردون از آن الله اکبر داشتم

چون شنید آهنگ رفتن کرد از آن گفتار خام / من بسی زاله اگر بر کی خوشتن داشتم

ناگهان برجست و بجز بت ماه دلفریب / ماه بر گردون بود من در زمین گر داشتم

شوخ واران کافرا زشم برون شد گفتمش / شوخ چشمی زین چشم آرزوگار داشتم

سر بکردا بیند و پای از حجره چون بیرون نهاد / پای او را بوسه دادم دست بر سر داشتم

گفتم ای دلبر چو بودم زر بگیردی با من این / ای دریغا کار چون زر بود چون زر داشتم

نامدم ایدر زبهر زر جز از بهر ترا / گر نه آنجا شغل شاه دادگستر داشتم

سراج الدین قمری گوید

یک دو کاسه می ناب سوزنا بنشان / که همچو دیگ ز کاسه سپهر در جوشیم

اگرچه از همه عالم چو سوسن آزادیم / بنفشه وار به پیش تو حلقه در گوشیم

ز دست دهر اگر زهر خورده ایم چه باک / ز جام مین که چو آب حیات می نوشیم

برهنه کن سر ما را و کفش محکم زن / لباس تقوی اگر هیچ وقت در پوشیم

من کلام ملک الشعرا قدوة الفضلا سراج الدین القمری

دو عالمی تو و خود را نکو نمیداری / ترا رسد بجهان سرکشی و جباری

هست ز عالم امر است جان پاک ذات / هست ز عالم خلقت جرم مقداری

ستاره کانت قوی و امهات اعضا / بجسم خاکی و بادی و آبی و ناری

بیک جهت ز دلیلان کوی اهرمنی / بدیگری ز عزیزان حضرت باری

نبات و جانور و مردمی تو هر سه بهم / از آنکه ناطق و نالنده و نخجاری

ز جوهر و کم و کیف و متی و وضع و حده / ز این و فعل و قبول و مضاف حظ داری

نری و ماده و دیو و پری ملک مردم / ضیاء و ظلمت و خیر و شر و گل و خاری

هزار سال اگر مدح خویشتن گوی / بجان تو که حق خود تمام نگذاری

ز بهر طینت حشمت بیار گاه قدم / نشسته زمره گردیان بیماری

برای عطر دماغ تو آهوان ختن / بسوخته جگر و کرده مشک تاتاری

زبهر گوشه تاج تو قطره باران / در اندرون صدف کرده در شهواری

زبهر موکش تن باغ کرده بزازی / ببوی مجمر تو باد کرده عطاری

تو بخت نیک عزیزی ولی چه فائده زین / که او فتاده بدست خسیس خونخواری

عظیم غبن بود زاده فرشتگان / اسیر خوب شیاطین شده بدین خواری

ترا خدای تن و جان بداد تا داری / که آفریده حق بهر علم و کرداری

کمال جان بعلوم است و قدر تن بفعال / چه بهتر است ز دانائی و نکوکاری

حجاب نور الهی تن است بعد تو دان / سر شعبه سایه بقران در دست بیداری

بدین دلیل که گفتم تن تو دوزخ تست / چه سرفرازی اگر سر بدو فرو آری

تو نیز بلبله و هفت عضو هفت درش / جمال چو سگی از این روبه و سزاواری

نه تو مردم اگر شهوت و غضب رای / بدین دراز پر طاوسی و بدان ماری

بدانکه اصل سعادت بخرد جانست / تن و تعلق او مایه نگوساری

تنت کند اشتی عمر تو که کشتی ات / زهی سعادت اگر بگذری و بگذاری

تنت بلینه و نفس آتش و تری روغن / چو اعدان فلک و ماه چون شب تاری

چراغ چون بمرد و آتشش قوی نبود / شود بمرکز اصلی ولی بدشواری

تو شهسوار سپهری لسوی سدره پران / که باید از خر لنگ تن لور هواری

مسیح وار بگردون نگاه سی چون بخند / خوت بمنزل اول ز بس گران باری

هزار مسیح فلک را نداری استحقاق / از آنکه بسته این هر چهار مسماری

نگار همچو خران تخم کاهلی اینجا / که مرد کاری باشد در آن جهان کاری

نبدار گرد بناگوش تو پدید آمد / بترس گر چه سبب زانکه اهل افساری

ز بار حادثه چون دال گشت قامت تو / بدرو دون این تخمها که میکاری

نباید از تو چو تقویم کهنه کاری از انکه
ز فرق تا بقدم زیج و نقش و کتابی

اگر زمانه زبانت برون کشد شاید
که تو ز سنگ دلی راست همچو معیاری

بسان عیب ز مردم نهان شوی از شرم
بدست خویش اگر عیب خویش بشماری

هری بنزد تو زان سان قبول آینه است
که خوب آید در چشم دوست بیماری

سرای خلد ز بهر تو در کشاده و تو
ببند مانده میان چهار دیواری

یقین شناس که در دست چرخ و برق خویش
ستم رسیده ضعیفی توی ستمکاری

بعاقبت کندت چرخ ریزه ریزه چو ریک
اگرچه سنگ نهادی و آهن آثاری

چو آفتاب گزیرت نباشد از کشتن
که زیر سایهٔ این تیز گرد دواری

چو حق آنکه بود از ستور همتاری
نکه نداشته با ستور ازان یاری

همیشه میل تو سوی جماع و خواب و خورست
از انکه جملهٔ لذات حسی انگاری

بسوی معده خدا را وسیله ساخته
که مرورا ز برای شکم پرستاری

اگر چو اهم ازین نوع باشد اندر خلد
درین جهان و دران با بهیمه هم کاری

چو از برای شکم کرد باید طاعت
پس این فرشتگان غافل و تو هشیاری

یقین شدست که نزد تو اهل عالم قدس
همیشه در الم و در غمند و در خواری

تو خفته و فلک اندر کمین تو هر شب
کشاده تا بسحر چشمهاء بیداری

اگر بچشم بصیرت بکار خود نکری
سزد که مردم دیده بخون در آغاری

کدام جان که جهانش نکرد خون چو جگر
بجان تو که بدو جان خویش بسپاری

هر آنچه خورد زمین گر آب باز دهد
ز خون عقیق شود چشمهاء کهساری

چه دانی ای تن مسکین چه مایه لذتهاست
نهان ز تو که توان نوع را غم انگاری

چه حکمت است درین فرشهای بوقلمون
چو رازهاست درین پرده های زنگاری

ز بهر چیست که اول ندارد و آخر
چو خط دایره این دورهای پرکاری

کدام کار فلک را بران سببی دارد
که نیم لحظه نه استد ز تیز رفتاری

چه موجبست که محور چو خاک شد ثابت
ز چیست این که زمانه چو آب شد جاری

چو از جمیع اول الجبر یکی نامد
وزان دو دم سه چو ابهم بده اگر یاری

گر از یکی بجز از یک همی شود صادر
ز چیست این همه مور و ملخ ز بسیاری

بر در حشر چو پرده ز پیش بردارند
ز شرم داور عادل بسا که سر خاری

ندامتی بود آنروز کز نهایت آن
ز دل بدوش دهد دست حظ بیزاری

مهیمنا صمدا زینهار ده ما را
که در پناه درت آمدیم زینهاری

ز قحط سال کرم خشک مانده است امید
چه باشد ار بکرم قطره فرو باری

نکرده خوب طرازید قمری این دیبا
که زینتش گر کند عقل بودی دستاری

نسیج وحدت طرازی که گر فروشندش
ز بهر حوران رضوان کنند خریداری

ز شور چون دهن طوطی و لب تب خویش
فسانه شد بشکر خائی و شکر باری

والعبث له

ای صحن باغ سینه ز چهره تو گلشن
وای آب روی دیده از دیدن تو روشن

آزادی قد تو کرشش سرو گوید
گلشن بتیغ غمزه برد زبان سوسن

از بس که خورد تشویر از غنچهٔ دهانت
همچون دهان غنچه دلتنگ ماند گلشن

با روی همچو ماهم خرمن بباد داده
تا مشک زلف تو زد برگرد ماه خرمن

از آهنین دل تو برکوه هست چشمم
وز بهر کوه آری قیمت فزاید آهن

خاید شکر چو طوطی تا ساخت قمری
خال تو دانهٔ دل زلف تو طوق گردن

ای دلبر زره خط گر زخم تیر قدت
گردون صف خرد را بر هم زند چو جوشن

هان روز عید اینک جام هلال بر کف
می خانه کن عمارت بنیاد دین برافکن

گلگون می بیاور کز عکس لاله زارش
این هفت خم نیلی گردد برنگ روین

از فسق باک نبود وز زهد هیچ ناید
تا در ازل چگونه تقدیر کرد ذو المن

شیطان که به فرشته زین حکم دوزخی شد
آدم که بود عاصی در خلد شد ممکن

دیدی که آب شیرین تلخ آب شد بدریا
چونانکه خاک تیره یاقوت شد بمعدن

توبه چه و ورع که یک ره جان برکشش
مغز ورع بر آهر دندان توبه بشکن

دانا منم زمن پرس احوال کهنه گیتی
زین روشنان تیره وین اختران ایمن

دلها زاد مردان بهر دو دانه گندم
زین آسیا گردان شد چو جوار زن زن

بی ضربت دما دم نشکند یک دو لقمه
این طاس سرنگونسار اندر دهان یا دون

دیگیست این زمانه جوشان زسوز لها
آتش زبانه دیده کردون برو نشین

من آزمودم او را جز بی دروند بیدم
خوردم نبود الا درد دل غم تن

از زور وز رحه بازی چون دیده کجا شد
هم گنجهای قارون هم زور بازوی قارن

رو غم مخور که گیتی بسیار دیده و بیند
بالطف و حسن چون تو دریغ و درد چون من

خون می خورم چو ساغر در جوش همچو باده
تا داد در چرخم دردی زناول دن

گر صاحب معظم از راه لطف خواهد
کارم چنانکه باید سازد ز بو حسن

وزرا نه سعد ملک آن کز بهر خدمت او
کردند مشتری را بر آسمان معین

آن ناظر ممالک کز حسن اهتمامش
چون صحن رخ زدیده شد مملکت مزین

هم کلک در بیانش هم تیغ بر میانش
زیبنده چون کافت بر بازوی تهمتن

ای از بلا فلک را در درگه تو مفزع
وای از قضا جهان را در حضرت تو مأمن

دامن کشان خرامد قدرت ز چرخ اگر نه
چرخ ورازه نو سازد ز لطف دامن

زر دست رودی کلکت زیرا که زرد باشد
روی کسی که باشد او را بچهر مسکن

هم حجت شجاعت از شوکت تو قاطع
هم دعوی سخاوت از دست تو مبرهن

از ننگ بد سگالت گاشکش با آب ماند
پیوسته در گریبست از آب پاک روغن

تا هست کاه و کوه دست تو دشمن زر
گر هیبت تو چون زر زرد ست روی دشمن

از رشک همچو عنقا طاوس ماند پنهان
تا ساخت قمری بر درگهت نشیمن

هر چند ذو فنونم در هر هنر که خواهی
پیوسته در عذابم زین روزگار پر فن

تا هست سور و شیون از اقتضای گردون
وز زادن عجایب تا هست شب سترون

هر روز عید بادت هم عید نو بهاری
رخ ولیت شادی سور عدوت شیون

وله ایضا

چون روی روز شد چو تن عنبرین عذار
آمد مهم چو صبح زدیده ستاره بار

بر باد داده زلف چو مشک از عذار آنکه
برکنده ام دل از وطن خویش مشکدار

قد چو سرو کرده زغم چون بنفشه کوژ
وز سیل اشک لاله رخ همچو جویبار

گل کرده چون بهی رخ تابنده از غم برو
از چشمها نرگس خود داده نار

چون غنچه سر گرفته چو گل چاک پیرهن
چون یاسمن شکسته و چون لاله دل فگار

بنشست و گفت کای بوفا سخت سست کوش
در بوته دفا و کرم نیک بد عیار

بی شرم تر ز دیده نرگس هزار ره
بد عهد تر ز دور شکوفه هزار بار

یک بار جانم از تو نیاسود لیک هست
بر جان من نهاده ز عشقت هزار بار

بهر چه دست باز گرفتی ز زلف من
بنده اشتی مگر سر زلفت درم عار

در چیده دامنی ز لب همچو غنچه ام
ماناکه آن پری که خطا وست ترک غار

آخر چگونه دل دهدت کز چو من گلی
دل برکنی تو خاصه در ایام نوبهار

تو قمری و چهره من باغ دلبریست
قمری کجا شکیبد ازان باغ زینهار

زان باده که نوش همی کردی از لبم
جز درد و خشم من نبدی مر ترا خمار

گفتم که ای بهشتی روی زره خطت
در وصف حسن گل شده بر باغ کامکار

در تی تو و ز سرشک چو دریا کنار من
هرگز مباد کز تو به بینم تهی کنار

من کشته لوام تو چو جان در تن منی
کشته ز جان جدا نشود جز باضطرار

هرگز ز آستان تو سر بر ندارمی
گر کار ها مری چه بروفق اختیار

لکن حقوق خدمت صاحب گزار را
کاریست بس ضروری و من بنده حق گزار

دستور اعظم آنکه ز تاثیر رای او
خورشید همچو ماه ز خورشید آشکار

این گفتم و ز بهر وداعش چو جان و دل
در بر گرفت و ناله ز دل کرد زار زار

بر تافتم عنان سوی راه و رفیق من
خوف شب و مشقت راه و فراق یار

راه دراز و تیره چو گیسوی آن بت
لیک از تنگی چو زلف آن نگار

در وی چو اژدها کمری بر میان کوه
وز نسج عنکبوت خطی بر دهان غار

گردون چو خاک و خاک چو گردون همی نمود
از پستی و بلندی آن غار و کوهسار

آبش حمیم و غار ز ژرفی چو هاویه
اشجار را و درخت ز زقوم و مغیلان بار

صحرای او فراخ تر از عرصه امید
در تنگنا و دراز تر از روز انتظار

راهم چنین و اسبم از آن سان که گفته اند
گر کاهلی بود نه سگک نه راهوار

اسبی که نام سب خری خوجه سگ چه سگ
سگ را بر و شرف بود از روی افتخار

کوه احد بروز گرانی شده نسیم
سد سکندر آمده بازوی او غبار

راضی شدم بدانکه پیاده شوم ازو
از راه ضعف خواست که بر من شود سوار

در راه آنچه دیده ام از روزگار دون
باد انصیب دشمن دستور روزگار

عالی نسب علی شرف الملک فخر دین
آنکه از نظام ملک جهان راست یادگار

ای بحر کان سخاوت و خورشید ذره خیل
کوه گهر عطیت و چرخ زمین وقار

از همت تو یافته خورشید ارتفاع
در خامه تو یافته شمشیر اشتهار

زاغ کمان بیاری شهباز کلک تو
نسرین چرخ را کند اندر زمان شکار

از بهر اسب خامه تو اشهب فلک
سازد ز خط مشک وش دلبران عذار

تو رفته تا فراز سپهر برین و خصم
باصد هزار حیله شده تا فراز دار

هم از مضاء عزم تو شد چرخ با شتاب
هم از ثبات حزم تو شد خاک بردبار

پر خون شدست چون جگر سوخته دلان
از بیم چین ابروی تو نافه تتار

در مار مهره دیدم و در مح توبی خلاف
اندر میان مهره گردن شود چو مار

عالی مثال بنده نوازت بمن رسید
زو در جان شدم چو خطابت بزرگوار

قربان بران که خاک در عالی ترا
زحمت دهم ببوسه من دون خاکسار

من خود در آرزوی جناب رفیع تو
نه روز صبر داشته بودم نه شب قرار

واکنون که دیده دید لقاء مبارکت
آن دوستیت در دل من شد یکی هزار

قمری چو بد بدست سلیمان تو شی بملک
زین یک تفقد تو شود بنده تاجدار

کار تو لطف و تربیت آمد و کرم من
خود دانم این قدر که نیایم بهیچ کار

لیکن اگر چه باشد کافور بس عزیز
از چوکز بر نبود اگر خدمت خوار

وز بهر دفع چشم بدان نیز گاه گاه
خالی کشند بر رخ خوبان قندهار

در سر و در علانیه و شدت و رخا
پیوسته بود مت ز دل چاک دوستدار

منت خدای را که بسعی جمیل تو
جستم ز دست ناخلفی چند نابکار

هر یک ز فرط صنعت خری گشته اند
وز ظلمهایشان بره عافیت نزار

سلاح وار پوست ز مردم بکنده اند
کاز مصنعت بجاه نکردند اقتصار

در کار خیر گرمی از ایشان ندیده ام
آتش بجسته است برون هرگز از چنار

خاک درت چو چرخ ز رفعت بلند باد
تا خاک را مدار بود و چرخ را مدار

و این تازه گل که در چمن ملک شگفت
هرگز مریزد اش ز ایام برگ و بار

والصناله

ای خادم سنبل تو عنبر
شادی لب تو خورده شکر



این قصه بگوش لطف بشنو — وان حال بچشم رحم بنگر

مشکین رسنی ز خط فروکن — وز چاه بحوستم برآور

بگذار جهان بخیر و خوبی — وانگه ز جهان چو چرخ بگذر

در دل همه تخم نیکوئی کار — در صحبت جان و عمر برخور

و له

صبح قدح طلوع کرد از افق طرب نگر — باده آفتاب وش مانده میان صبح در

روز نوست و می کهن شب ز قدح بروز کن — از غم دل کم کشی غم چو خوری شراب خور

حوت رود بخشها چشمه بحوت شد چرا — چشمه پر آتش از قضا حوت فسرده در شکم

کردم خم می زنی وقت صبوح بر کشی — دست ز کاس کیمیا می گزش فتول کاسه گر

از پی چرخ گبزه کش بی خبری خوش است خوش — باک بود ستاره وش سینه پر و دلی خبر

هر که غم جهان خورد بیهده رنج می برد — مرد شراب کم خورد عشوه چرخ عشوه گر

جام فلک شتاب بین ایجنی آفتاب بین — منزل اش از حباب بین مفرش از دهان نگر

جام چو لب خشک و می آتش تر درون وی — خرمن غم بباد بی ده که از خشک و تر

هندوی ناب در خورش نه همه باد در سرش — ده ختنی نواگرش بسته چو بشکر کمر

بر بربط زهره مرتبه یافته زخم زر به — کرده گلو خود خبه پنجه ماه زهره گر

هر نفسش رگ زده ناله ز رگ برآمده — خون قدح روان شده چون نه ده زخم

چنگ بکر هلال سان ده مه نو بره دوان — چنگ زن از لبش چنان گریس ماه نو گر

هست کمان سیم بی اصل طرب چو بنگری — ده عدد دست تیر وی هست چهارده

دف چو مه چهارده مه که شنید هیچ که — حامل هفده هجده مه چنبر چرخ شد نگر

منتقل بر ز شعله گشته مرغ حامله — میخ در او چو قابله کار دش [illegible] در

شد عنب سیاه رو همچو عتاب سرخ رو — کرده روان بجا رسو دانه نار از شرر

باده و ظرف ازین نمط چشم فروش و انبط — برف و بنفشه ردی وخط نرگس و نار چشم و سر

بالتف باده ز آذر دان آتش ز آب خاک دهان — پیش می چو ارغوان سیب همه ریخ بشکر

روی ترنج زرد فام از چه زغلت چلغم — ابر فتاده در زکام از گل دیبای بسر

ای دل و جان همه جان و دل گز دل و جان عزیزتر
وای مه و خور چو ماه و خور گنه و خور ربوده خور

مه خجل از جمال تو در خط چون هلال تو — بی خبرم ز حال تو ای مه رفته در سفر

ای ز دلم دهانت کم در تن من میانت کم — کی شود از زبانت کم گردهی از خودم خبر

کوی غم تو منزلم قابل مهر تو گلم — بار توی کشیده دلم ابنت دلی به جگر

جعد تو سربسر گره موی تو جمله تن زره — داده جمال تو فره برده مذهب زماه و خور

ای دهنت شکرستان ذوق مرا از آن بیان — گشت یقین که خوش توان کرد ز لبتها شکر

بوک ز بارگاه تو خاک شوم براه تو — هست یقین که جاه تو کم نشود ازین قدر

با تو بهار ببر برم عیسی چو [illegible] کرم — این نشود کم ار سرم گر تو نمی شود نبر

پیش تو مه بهندوی منطقه بند داروی — ترکی دان به اربوی هندو صدر داد گر

افسر ملک تاج دین تاج سران نازنین — مهر زجود او زرین مه زنعالش تاج در

نام وی آمد اخترش سعد برین مسخرش — سایه فکنده بر سرش اختر مشتری نظر

نعل کمندش از علا یاره ساعد قضا — خاک درش ز کیمیا سرمه دیده قدر

نائی گف جاهدان خلد دل موحدان — غازی و رانده ملحدان صولت او سوا

تیر وی از کمان او ایلچی دشمنان او — تیغ قوی زبان او لهجه نصرت و ظفر

ای شده از کفایتت فتح بزیر رایتت — در کنف حمایتت [illegible] به ماده شیر نر

در [illegible] گرد توز تو تیغ و غاز و ز تو — ناوک سینه دوز تو بر دل خصم برده در

او ز وغا چو ناکمان تیغ براری از میان — از زره تو آسمان همچو شب افکنده سپر

صاحب سیفی و قلم عادلی و شجاع هم / جو تو نبردی و کرم ناورد آسمان دگر

کی بود ای همه ذره وفا مهتری روا / قمری پرشکسته را لطف تو در نوا دهد

برده چرخ همت تو دارد م از هزار سو / آینه فعل روبرو برده مثال در بدر

درد دلم معاینه خیزد ازین نه آینه / خود نکند هر آینه دود سحر که اثر

همچو منی بود بگو بنده نیکخواه تو / خود چو منی کجا دگر اهل بصر توی نگر

هیچ نظم مجزم مخترع ممتزم / چرخ ندیده هرگزم مثل من اینچنین هنر

تا که بجان بود ملک زیر و زبر بود فلک / خصم تو با دیکیک زیر و زبر چو پای و سر

باد ز عدل بهار تو کعبه امن جای تو / خیر عمل ثنای تو قصر تو قبله بشر

روز تو بخت خجسته باد از تو عدو شکسته باد / از بد چرخ رسته باد آنکه درت بود مقر

[illegible]

از پسته تو شکر توان کرد / وز چهره تو قمر توان کرد

دل در کف محنت بجدی / خون شد که از و جگر توان کرد

گر گیسوی تو شب دراز است / او را ز رخت سحر توان کرد

از وصل رخ تو بر توان خورد / گر مور دز قرص خور توان کرد

بردر که تو چو نیستم بار / باری ما را بدر توان کرد

باریک شد آن چنان میانت / کو را ز دلم کمر توان کرد

از بهر خدای رحمتی کن / بر همچو منی اگر توان کرد

گفتی نتوان مگوی زنهار / اندیشه بکن مگر توان کرد

ورنه بد من مگوی باری / خود کمتر ازین قدر توان کرد

بر ما هم اگر نمی رسد دست / از دور در و نظر توان کرد

ز رفت مرا گناهم اینست / وین کار بزر چو زر توان کرد

پالوده شد از لب تو خونم / پالوده خود از شکر توان کرد

از رحمت جان پر نیاز آن / در کوی تو گم گذر توان کرد

آنی که حکایت جلالت / پیش شه دادگر توان کرد

والا فلکی که از علوش / برتر فلکی دگر توان کرد

عزالدین شهر گوش آن بحر / کز کف تو او گهر توان کرد

پیش رخ دین ز تیر بدعت / شمشیر ورا سپر توان کرد

شمشیر ورا که هست مشهور / اسم علم ظفر توان کرد

ای تاج سران که خدمت تو / چون سایه بفرق سر توان کرد

ای بر تو نور تو نظر گیر / در آینه هنر توان کرد

با عدل تو خوابگاه آهو / در بچه شیر نر توان کرد

در دیده طوق ازل کبک / با سهم تو آبخور توان کرد

هر خون که ز لعل گو بسند و خست / از راز کفت بدر توان کرد

باکی نبود ز تیر باران / زان درع که بر بشر توان کرد

در دست کلام علت آتش بیز / کلک تو عصا اثر توان کرد

از رنج رسیده براحت / کسب خطر از خطر توان کرد

از حال خود ار بود اجازت / احسان ترا خبر توان کرد

برگرد جهان ورد و شکرم / زیرا که زبده بتر توان کرد

شوقی که بحضرت تو دارم / در سینه از و سقر توان کرد

قمری تر از خاک پایت / چون هدهد تاجور توان کرد

از خنده لبت مباد خالی / تا دیده ز گریه تر توان کرد

کمتر ز قضا مباد حکمت / تا کم ز قضا قدر توان کرد

من کلام ملک الشعرا اوحد الدین کرمانی

بتی که رونق مه برد روی رخشانش
ز بستهٔ نمک شکر بخت لعل خندانش

شکست رونق یاقوت و آب لولو برد
رواج رستهٔ بازار در و مرجانش

صبا بطبلهٔ عطار ازان جهت ماند
که مایه دارد ازان زلف عنبرافشانش

بگرد آن لب چون نوش خط او خضریست
نشسته بر طرف جوی آب حیوانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد
چو سر برآورد از مشرق گریبانش

زهی کمان دو ابرو که تیر ترکش اوست
هزار ناوک مشکین ز نوک مژگانش

ز دست نرگس مستت اگر دلی بجهد
کند بسلسلهٔ زلف بند و زندانش

دلم مشوش و عالم چنین بشولیدست
ز چین آن شکن طرهٔ پریشانش

ز دست او بجهان داستان شدم گویی
چگونه باز رهم من ز مکر و دستانش

دلم بدرد گرفتار گشت در غم او
مگر کند شه عالم بلطف درمانش

خدایگان ملوک جهان مظفر دین
که بر ملوک جهان نافذست فرمانش

شهی که ملک ستانی و مملکت بخشی
دو آیت اند ز اقبال هر دو دورانش

سپهر ازرق ازان تیره چشم چون زرقاست
که گرد سرمهٔ چشم از غبار یکرانش

دو نیمه پیش کمانش ستارگان فلک
کشند غاشیه بر دوش مهر و کیوانش

بسا که زهره ز برگشت هفت طاق سپهر
ز رشک رفعت آن بارگاه و ایوانش

محیط همت او را که قلزم کرمست
بچشم و دل نتوان دید قعر و پایانش

در آسیای سپهر و تنور گرم محیط
زمانه می بزد از قرص مهر و مه نانش

حمل بآتش خورشید می شود بریان
بران امید که روزی نهند بر خوانش

میان صف جنیبت کشان موکب اوست
هزار بنده چو فغفور و خان و خاقانش

چو هست عرصهٔ میدان او بسیط فلک
زمانه گوی سزد و از مجره چوگانش

ازان ایادی و از که با سپهر او کرد
قراضهاء کواکب که نیست احسانش

بعیدگاه فلک بر هزار بار و بسر
شود بخنجر مریخ نور قربانش

ز خیل انجم اگر چرخ لشکری سازد
بود هر آینه چون آفتاب سلطانش

ایا شهی که همی زیبد از لطائف حق
نثار بار کمت رحمت فراوانش

ز شوق کف تو گوهر زیاد باز گذاشت
هوای مولد دریا و مسکن کانش

جهان اگر ز عناصر تهی شود سازند
ز چار گوشهٔ تخت تو چار ارکانش

بچشم باصره تشبیه کائنات رواست
چو هست ذات شریف تو عین انسانش

کفت بابر گهربار رنگ می ماند
رشاشهٔ کرمت قطرهای بارانش

ز بحر تیغ تو برخاست موج هلاک
و لیک هم بسوی اعدا رسید طوفانش

جهان پناها شعر رهیست ازین نمط است
که عرض کرد بصد گونه صوت و الحانش

هم از لطافت معنی هم از جزالت لفظ
گذشت بنده بصد مرتبه ز اقرانش

کسی که کسوت شرعش [illegible] بود شاید
که جز ثنای تو باشد طراز دیوانش

کسی که نظم معانی چنین تواند داد
دریغ باشد ازین بارگاه حرمانش

همیشه تا که بطومار آسمان برهست
گهی ز نامه سجل که ز مهر عنوانش

همیشه تا که زند خنده مهر سیمی گردون
چو زنگی ز کواکب سپید دندانش

مباد یک نفس این ملک و پادشاهی را
مدام تا بقیامت زوال و نقصانش

من کلام ملک الشعرا فرید الدین کاتب

در مجلس دوشینه شب تا روز بد شب یار من
از شهد زاده شب هی انجم غا در انجمن

رخسار نور اندوخته چون مه ز مهر افروخته
فرهاد وش دل سوخته دور از لب شیرین چو من

در شب تجلی داده بد تجلی بپا استاده بد
آری ز نحلی زاده بد طفلی بکان از لب لبن

همچون سمندر نار خور بر دانه اسوزنده پر
زنبور زادش زان مگر شد نوش بخش مشک زن

بر جسم جان کرده فدا جانش ز تن جوید جدا
دارد زبان الکن ولی دارد بیان لیکن لکن

تا جش بسر بر جان نگین تن قابل نقش نگین
نقشش چو سرو در آستین استاده در مجلس [illegible]

شب باز و نرنش تا بهار زد دیده ریزان آبها
تا روز در هوا ما هو مثال مومین بدن

تابنده چون اخگر شود وز گریه روشن تر شود
کی ز آب دیده تر شود کرده مشبع پیرهن

با جامه عریان آمده با خنده گریان آمده
با خنده گریان آمده شب تا سحر بر خویشتن

شب در لبش خنده بود در روز سر افکنده بود
هر تن نکال زنده بود در زنده [illegible] جان بدن

دارد حصار و منجنیق از برده شب دقیق
در عکس چون لعل و عقیق اندر بدخشان و یمن

هر شب سرافرازی کند با سوز دمسازی کند
چون غازیان بازی کند کاندر میان دارد لگن

چشمش که بی خوابی خوش است از سوز یار [illegible]
انرا که در دل آتش است از دیده بگریزد [illegible]

بر سر نهاده جان عنان خرقه نهاده در میان
استاده همچون صوفیان با جان [illegible]

آهخته تیغ آتشین بکشاده بر ظلمت کمین
چون در شبیخون روز کین تیغ شه لشکرشکن

شاه جهان شهزاده سعد آن ابر دست کوه [illegible]
اعلام ادراطره چیرا عدد صف دشمن فکن

دارنده دنیا و دین بخشنده تیغ و نگین
تابنده خورشید زمین فرخنده جمشید زمن

چرخ اساس تخت او [illegible] سیر تخت او
بیدار چشم بخت او وز عدل او خفته فتن

زر را بگاه عقد و حل نبود نیز دا و محل
چون زر طل می گیرد در طل بخشد زر و گوهر بمن

انرا که نه خویش و نه عم همچون پدر بخشد نعم
با سائلش پاسخ نعم باشد نه لا و لیس و لن

از سر خلاف بکذر گردند چار ارکان بدر
تا شد بهشت هشت در از عرش این [illegible]

هر نقش کان ز ریست و سنگ جلش کند از دهر جنگ
عرش در اسرار فلک هرج آن یقین باشد ظن

فغفور چین در روی چین آرد جور دی آرد [illegible]
گر زینت زین گیرد کین در تاختن چین و ختن

روزی که از زرکان سر شود مغز سران
شمشیر شیر آن زمان [illegible]

از ضیخر خنجر سرگردان شود چون گوی سر
وز زخم تیر جاریه همچون زره گردد مجن

چون حمله بر اعدا کند عالم پر از غوغا کند
وز کاسه سرها کند جامی ز داغ و ز غن

رخشش چو رخشان زیر زین خورشید پیکر بر جبین
صرصر تک و لعل آهنین مرمر سم گلگون [illegible]

اندر شتاب آب روان اندر سکون خاک گران
چون آتش و برق جهان چون باد اندر تاختن

سهلت نزد او وحیل گرچه توشان قدر و جبل
همچون گوزنانش [illegible] ها شد گوران [illegible]

ای خسروی کاندر نبرد آری کشیده تیغ و گرد
از تیغ تو مردان مرد آیند عاجز همچو زن

شاد بست این بزمت غم در غول جنگی این [illegible]
یا من تملک ملک جم یا صاحب الخلق الحسن

خوبان عارض چون سمن للعز میان ساعد [illegible]
هر یک بکف رطل سمن چون ارغوان و یاسمن

بزمت طرب انگیخته سیمت بزر بر ریخته
چون درج من آمیخته با برگ نسرین نسترن

طبع تو چون بحر عطا لطف تو چون باد صبا
خلق تو چون مشک خطا لفظ تو چون در عدن

در مدح تو تا من منم با صد زبان چون سوسنم
نه شاعر اندر یک فنم بل عالم در چند فن

تقطیع این وزن و سخن از نظم موسیقی [illegible]
مستفعلن مستفعلن تن تن تن تن تن تن

تا هست رفع مبتدا تا هست [illegible]
تا من اخص باشد زما تا ما اعم باشد ز من

عمرت فزون از ما و من وز خاص و عام [illegible]
باشی بکام خویشتن ای خسرو عالی سنن

من کلام ملک الفضلا حسام الدین المنشئ رحمه الله

هرگز نگار طره بهنجار شکند
تا یار عشق بشکست خود زار شکند

مه پروین نقش نگردد مهر جهان فروز
تا نوش خنده مهر لب یار شکند

تا تار زلف او نه بهم مایه در رخ
بر روی روز زلف شب تار شکند

یک تار نیست در همه زلفش که بوی او
قدر هزار نافه تاتار شکند

بیمار نار سینه یارم ز دو بیم
یک آرزوی این دل بیمار شکند

در خوان ناردان دیم گرچه آب او
هیچ حرارت دل پر نار شکند

سیراب لعل اوست که جان و دل مرا
ز و تشنگی بخوردن بسیار شکند

خون دل است شرابی که جز بدو ... جشمش خمار غمزه خونخوار شکند
آهو نمای چشم وی آن مست شیرگیر ... خوجان عاقل و دل هشیار شکند
ای نوبهار حسن بهاران حر و باغ ... تا چند روزه رونق گلزار شکند
در جلوه گاه روی بکن زلف بیقرار ... تا پشت صبر این دل افگار شکند
بر گل کلاله شکن تا صد هزار دل ... زان زلف مشکبار بیکبار شکند
جان ده مرا ببوسه نه از بهر من ولیک ... تا چشم جان ستان ترا کار شکند
از زینهار خواری چرخ تو باک نیست ... گر لعل آبدار تو زنهار شکند
یاقوت آبدار تو جانست و از بلو ... جز خاک پای شاه جهاندار شکند
طمغاج خان شاه جهان آنکه دین و داد ... گر چرخ اختناش بمقدار شکند
شاه درست عزم که بی رزم او ملوک ... جز وی بوزم کس صف بیکار شکند
از ازار جان ظالم و فتان که عدل او ... عهد امان هیچ کم آزار شکند
معمار امن بر در هر فتنه زد چنانکه ... تا تیغ صور آن در و معمار شکند
یا رای شاه که نه روی آفتاب را ... از شرم روی زیبت که صد بار شکند
با عفو او که نیم دلیری چرخ از دست ... هرگز دل امید که زنگار شکند
ای آنکه یک اساق تو اندر میان حجب ... از صد سوار کو نه رخسار شکند
شاه بلند قدری و میمون جناب تو ... در قدر زاوج گنبد دوار شکند
گر شک خواند خاک درت را فلک رواج ... نرخ گهر لطیف جو مدار شکند
لطف تو چیز هر دو جهانست و قهر تو ... جز کردن معاند جبار شکند
قهر تو تا نه بند د دست شکسته بند ... پای مراد خصم نگونسار شکند
جز باجو از تیغ تو مرز لف آب را ... بر روی حوض با دزره دار شکند
تا حسرت عدوت بود پیش قدر تو ... شاخ امانش جز تر و پربار شکند

هر چرخ از ستم بعهد تو بیزار شد چنانکه ... تا شر داد و دین را بازار شکند
خوش خواب گشته هرگز با پاسبان نیست ... بخت که باد دایم بیدار شکند
تا هست چرخ قاعدهٔ دین و مملکت ... گر عدل است راست جو طیار شکند
با دار زمانه بر خط امر تو راست رو ... تا دور چرخ دایره گردار شکند
تا خشک کس بدین سان بر روی جرخ تو ... زلف سخن لطیف و بهنجار شکند

من کلام الصاحب العالم العادل بهاء الدین المرغینانی

ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر ... وای لعل آبدار تو خندیده بر شکر
قدت بر آستی بسهی سرو بنده کوی ... خدت بر ارغوان طری گشته طعنه کر
ای بس که بر لی خورد و خوابند سال و ماه ... زان چشم نیم خواب و رخ همچو ماه و خور
عمرم ببر رسید و نه بینم امید آنکه ... جشنم رسیده مدت هجران تو بسر
شادان جهاد از خبر وصل تو دلم ... گر با غم فراق تو دارم ز خود خبر
گفتم نهان بماند راز محبت ز خلق ... خود این حکایتست بهر کوی و خانه در
صنعت دار عشق تو در پرده داشتن ... با آن دو چشم جادوی غماز پرده در
زین بس مراد آتش هجران خود مسوز ... از سوز سینهٔ من سرگشته کن حذر
غافل مجب از آنکه موثر بود عظیم ... در دو دل کسی که بخسبد بگاه سحر
در خون من مشو که بسی دیر نگذرد ... تا خون خوری بسی و نیابی زمن اثر
از حد گذشت ناز تو کردن کشی و کبر ... از سر برون کن از سر من هست ای پسر
چندان مکن که بر من مظلوم جور تر ... چون عدل قطب دین شود اندر جهان سمر
صاحب قران عالم عادل جیش عمید ... دارای هفت کشور و فرمان ده بشر
مهر سپهر ملک گشاهان تاج دار ... بندند پیش تختش جوزا صفت کمر
هم آمده متابع فرمان او قضا ... هم رفته بر موافقت حکم او قدر

با خصم چون سموم زبان کار در تموز / با دوست از نسیم بهاری لطیف تر
ذکر محیط کردم پیش کفش خرد / گفتا که پیش بحر مکن یاد از شمر
دریا دلست و ابر کف ایزد ازان نهاد / اندر کف کفایت او جمله بحر و بر
ای سروری که باز رسد عالم خراب / از فر و زیب دولت تو یافت زیب و فر
آنی که فخر می کند از روی مرتبت / نعل هلال شکل سمند تو بر قمر
خورشید پیش رای منیر تو بی ضیا / کیوان بنزد قدر خطیر تو بی خطر
با دوستان وفاق تو سازنده چون نبات / با دشمنان خلاف تو سوزنده چون شرر
جائی که گرد عدل تو پر باز چون همای / پرورد باز بچه بط را بزیر پر
عالم چنان شدست ز عدلت که می برد / روباه ماده طعمه ز دندان شیر نر
از زر قمها ز تیر حوادث امان نیافت / الا کسی که کرد ولاء ترا سپر
از جمع مال خصم تو سر بر نمی کند / بیچاره غافلست ز اقبال تو مگر
تا چشم بر هم آرد پیوند نماند هیچ / هر خنجر تو قطره آبیش بر جگر
دل مینه کن بمعدلت و نام نیک ورز / کو دشمن تو باش دل آزار و کینه ور
کان مرد را بمهبط قارون فرو برد / وین مر ترا بمقصد عیسی دهد مقر
برکس همی ندارد این دار و گیر دیر / وز دست زود می برد ایام آن و بر
بنگر کجا شدند چو زرها که داشتند / کسری و کیقباد و فریدون و زال زر
ده سال شد که مانده ام از جور روزگار / در دست روزگار اسیر و دربدر
نی رای آنکه روی بگردانم از جهان / نی جای آنکه جز در تو باشدم مفر
گاهی چو آب سوی نشیبم برد دوان / گاهی چو خاک خوار و لگدکوب پی سپر
جرمم همین که جاهل و بد اصل نیستم / وامروز جهل هست یکی اصل معتبر
گردون بجز موافقت دون نمی کند / وایام جز خسیس نمی پرورد دگر

اسبان نیک تن زده در سنگلاخ غم / بستان عیش گشته چراگاه گاو و خر
القصه فضل را تو درختی بزرگ دان / کز محنتست شاخش و از غصه برگ و بر
کس را مباد صحبت با فضل و اصل پاک / تا در جهان چو من نبود خوار و غصه خور
آنرا که دل بفضل و باصلست گو بیا / خوش خوش بچشم عبرت در حال من نگر
بر باد داد گوهر پاک و هنر مرا / ای خاک بر سر گهر پاک و بر هنر
هستم ازین که گفتم درمانده تو لیک / هرگز در تو مالم و گیرم در دگر
نشنوده ام بشعر وراء ترا و نیست / نزدیک اهل فضل مرا فضل این قدر
با شاعری بکار مرا چون ندیده ام / جز استماع شعر و عطا دادن از بدر
من شعر از هوای مدیح تو گفته ام / مشناس فضل گوییم و شاعر گمان مبر
حکم تو دیگرست کسی چون کند قیاس / کار ترا بخرس و نا اهل مختصر
قدر مرا بجز تو نداند کسی از آنکه / هم کوه و بحر داند قدر زر و گهر
حاصل صلاح کار من از هیچ روی نیست / الا ز روی لطف تو مامون و منتظر
کارم همین بیک نظرت می شود تمام / ای آفتاب مرتبت مشتری نظر
از من نظر دریغ مدار از برای آنکه / چون دیده بر سر آمده ام در فن نظر
تا در جهان نباشد شاهان عهد را / در حادثات دهر ز تیغ و قلم گذر
همچون قلم شکافته باد از سرش تیغ / آنرا که خدمتت نکند چون قلم بسر

من مقاله ملک الشعرا کمال الدین زیاد الاصفهانی

این عرصه که گفت خوش جهانست / خاکش بسر که خاکدانست
تا عقل بجد اگر زند / گردی که فراز او دخانست
این هفت رواق بر کشیده / بر طارم قدس نردبانست
واین هفت بساط خاک خورده / بر درگه قدرت آستانست



واین خیط سیه سپید ایام — در جنبر حکم ریسمانیست
واین شیشهٔ چارسوی ارکان — محنت کدهٔ غم آشیانیست
مارست طلسم گنج کم جوی — سودی که به پیش آن زیانیست
ان کوست نگاهبان گنجی — سلطانش مخوان که پاسبانیست
جز زهر نداد در نواله — گردون که بشکل گرده خوانیست
هر ذره ز خاک عالم پست — نازک تن قیصری و خانیست
در لاله نگر بچشم عبرت — کان عارض خوب دلستانیست
بر سرو که زیبای حیرت — کان قد بلند کامرانیست
عکس گل روی دلبرانست — هر جای که شاخ ارغوانیست
رنگ رخ زرد خستگانست — هر جای که برگ زعفرانیست
هر گلبن اگر گلی بخندد — بگری که لب شکرفشانیست
وز خاک بنفشه گر بروید — می دان که کلالهٔ جوانیست
آنکس که جهان بنام او بود — بر درگهش از خلایق انیست
وآنرا که سپهر بارکش بود — دهلیز سرایش کهکشانیست
دردا که همای آل سلجوق — در خاک نشسته استخوانیست
آوخ که توان ملک و ملت — در جنبر مرگ ناتوانیست

والصاله

در زمین این رنگها بر بوی یاری بسته اند — در هوا این کلها از بهر کاری بسته اند
در چمن مشاطگانند کازین بر دستشان — زانکه دست سرو راینسان ترنگاری بسته اند
غنچها پردگی اندر تتقهای حریر — تنگ دلها گوی اندر انتظاری بسته اند
زاطلس و فیروزه و لعل و برند فستقی — صد تتق بر دامن هر کوهساری بسته اند

نافه می آرد نسیم و کلبهٔ عطار باغ — بادها گویی چین زلف یاری بسته اند
ابرها در بحر عمان بوده اند از بهر آنکه — عقدها بر گردن هر شاخساری بسته اند
بر جفا تنهای ظلم باغبان دیدیمی — سوسن و بید زبان او زقراری بسته اند
فدر شمشاد از کرشمه چند بیشتر اندوخت — از سر آن زلف دست هر چناری بسته اند
گفتم ای سوسن زبانت بسته اند آخر بگو — غنچه اندر زیر لب می گفت آری بسته اند
این هوا صافی روشن دل و این تیره آب — عهدها هم در گذشته روزگاری بسته اند
اندر آمد عید خوام من ندانم تا چرا — غنچها لب چون دهان روزه داری بسته اند

لواحد من الشعرا

سفینه ایست پر از در و گوهر خوشاب — گر چشم عقل نمود اران ندید بخواب
زبس که هست در و شوها نزیمت — که آب در چکد از دهنش بسان سحاب
سفینه نیست که بحریست پر ز آب روان — که هیچ دیده ندید است مردرا پایاب
ز رشک شمسهٔ آن زر که هست بر ورقش — شدست شمسهٔ خورشید بر فلک در تاب
شفق ز طره بسرخی که هست بر نقشش — عار شام همی خون خورد بجای شراب
خجل شده ز سپیدی کاغذش کافور — خجل شده ز سیاهیش مشک و عنبر ناب
زبان تیز که مانند پارهٔ کلکون — بوصف ورقش بر مران تو لیس شتاب
ز زیر هر ورقی صد عروس معنی را — نشسته بینی از لفظ خوب بسته نقاب
جو در میانش ز هر نوع نغمها بینی — ز جد و هزل و ز نیک و بد و خطا و صواب
بجاره کل بکرو باده و خمار ببین — وزان خطا جو بر بینی غبار طبع مباب
که در هزار صدف کان برآوری از بحر — میان آن همه دری بود که دارد آب

من مقالات الامام الهمام اوحدالدین الکرمانی

جو برده از رخ جون آفتاب بردهٔ — بجان و دل گذرد مشتری خریداری

کمند زلف چو بر بام آسمان فکنی / ستاره را بزمین بوس خویشتن آری
غلام غمزهٔ تو خوار چشم جادو است / جهان بشعبده بازی فلک بخو کواری
ز وصف خم آن زلف تا که توبه کنند / سحر ز نافه کشی صبا ز عطاری
ز دست ترکت اندیشه میکنم که مباد / که سر برآورد از ناگهان بعیاری
بزم عشق تو ام دست مجلسیست که آن / بخون دل بهم آورده ام بدشواری
طبق صحیفهٔ رخسار و جرعه دان دل تنگ / قنینه دیده و باده سرشک گلناری
جفا و جور تو زاندازه در گذشت مگر / ز روزگار در آموختی جفاکاری
ز دوستان نصیحت شنو که لایق نیست / بجان تو جور وحشی خوی مردم آزاری
هزار بار بلا بر دلم ز غم بشکست / کنون جفا تو وری خورد بسر باری
اگر بحضرت خسرو رسد شکایت من / ترا این جفا که کنون میکنی کجا یاری
خدایگان جهان تاج بخش کون و مکان / که ختم گشت برو سروری و سالاری
جم ستاره حشم بادشاه روی زمین / جهان لطف و کرم عالم نکوکاری
شهی که جمله اقالیم معترف شده اند / که ختم گشت برو منصب جهانداری
مهندسان قضا این مغاک خاکی را / ز عدل شامل او میکنند معماری
چهار بالش قدرش عظیم در خورد است / مسقفات فلک را بکار دیواری
کلاه دولتش از فرق خسروان جهان / ربوده افسر شاهی و تاج جباری
اباشهی که اگر چرخ رتبتی طلبد / ورای پایهٔ جاهت بقدر مقداری
زمین سینهٔ مردم کنی بلطف شیار / برای آنکه درو تخم دوستی کاری
سپهر برق عنان با براق همت تو / بخیره خیره برد لنگی از رهواری
تو در مصالح و تدبیر کار ملک ازو / چو فتنه خفته نهٔ همچو بخت بیداری
سم سمند ترا چون هلال زیبد نعل / روا بود که کواکب کنند مسماری

درون پردهٔ کان و میم خارا سیم / هم از نهیب کف رادت متواری
هزار نقش مروت بنامهٔ انعام / تو بر صحیفهٔ حاجات خلق بنگاری
جهان پناها دانم که شعر من بنده / ز جنس این سخنان رکیک نشماری
ازین سخن بجلد قطرهای آبحیات / بمشک و تیر تفکر اگر بینباری
دبیر چرخ چو اشعار من کند تحریر / بجان کند ورق آسمانش طوماری
همیشه تا که سر زلف دلبران ماند / گهی بعنبر و گاهی بمشک تاتاری
هماره تا که بمن ساعدان ز سبزهٔ خط / بر افکنند گلگون چهره زناری
موافقان ترا باد روز چون روز سپید / مخالفان ترا چهره همچو شب تاری
ممهد از تو بعالم قواعد نیکی / مشید از تو بگیتی رسوم سرداری

و ایضاً له

مگر که موکب سلطان گل رسید از راه / که ساکنان چمن را فزود رونق و جاه
مخدرات سبع از ورای پردهٔ غیب / گشاده اند بیکبار کی نقاب جباه
نسیم صبح که مشاطهٔ ریاحینست / چو از قدوم عروسان باغ گشت آگاه
گرفت گردن شاخ از شکوفه در زیور / نهفت روی زمین از بنفشه در دیباه
سمنبران گلستان و گلرخان چمن / ز زیر غنچه بصد چشم میکنند نگاه
کجاست زنده دلی تا موازنه بیند / میان چهرهٔ گلزار و روی آن دلخواه
نمونهٔ لب یارست و نسخهٔ خط او / کنار چشمه و اطراف باغ از آب و گیاه
بچشم عبرت و صنع خدای بین و بگو / زهی بدایع حق لا اله الا الله
خدایگان ریاحین و شهریار بهار / گلست و عرصهٔ گلشن فضای لشکرگاه
امیر بار درخت و دبیر حاجب شاخ / شکوفه سرور خلعت و پیشوای سپاه
صبا تکاور میدان و سبزه میرآخر / چمن طویله که خاص و بوستان پاگاه

بریسم سوسن ازاد گلشن بدو گیلدری — بحکم آنکه زبان آورست بر درگاه
ولیک بلبل ازان رو که لهجه خوش دارد — بنیک و بد جز زبان او نشاد در افواه
صبا ز خیل خواشی او بود اشیی — بیر نگاه چمن برد دستگی نگاه
ز سبزه شقه وار سرو سایه بان برات — ز غنچه خیمه وار لاله می زند خرگاه
رسید دود دل لاله در بنفشه مگر — که باد از آتش گل دود دامن لاله سیاه
گرفت خون کسی لاله را وزین سبب است — که شد ز مهلت ایام عمر او کوتاه
اگرنه لاله بد اندیش خسروست چرا — قبل پذیر شود زود دولتش ناگاه
وگرنه سرو نکو خواه اوست از چه سبب — شدست ثابت و شادی ز رای محنت کاه
ز شستاره چشم پادشاه چرخ شکوه — که کوه را نبود پیش او ثبات سکاه
سلاله نبوی نور چشم مصطفوی — سلیل صلب علی پادشاه دولت و جاه
خدایگان کهستان امیر فخر الدین — علاء دولت سلطان عنصر خسروشاه
شهی که در خور ملکت مهر طلعت او — چو در میان سیاهی شب اشهب ماه
نه در اوامر او بر ستارگان کلفت — نه در نواهی او بر جهانیان اکراه
گرفت عارض بیجا و گونه کاه مصاف — ز خال خنجر نیلی او جمال و براه
سپهر قدر را با رفعت سراچه تو — رواق گردون دونست و حال چرخ تباه
بنزد صولت سرپنجه تو مکر جحود — حدیث حمله شیر است و حیلت روباه
کف بذل تو آن بحر قلزم است که هم — برو عبر نکند هیچ گونه جز شناه
تراست اطلس کحلی آسمان صدره — تراست قوقه زرین آفتاب کلاه
زمانه گر نکند بندگیت شحنه قهر — کند مواخذت او لعبد کبر و گناه
بپاک محضرت آسمان تجلی بست — گر آفتاب در دوشه بدست و ماه گواه
از التفات رخت آب روی دولت ازوست — بیاد منصب فرزین گرفت در تب شاه

نهم ازدی

ز آرزوی زمین بوست آسمان شب و روز — بر آستانه قدرت بماند پشت دوتاه
هنر چنانه دارم هزار گونه هنر — تو تربیت کن وازمن هزار دیگر خواه
زد دست غیرت اغیار یوسف سخنم — فتاده در چه خاطر بطبع بی اکراه
عزیز مصر وجودی برسمان قبول — برآر یوسف گم گشته مرا ازچاه
دراز باز گرفت این حدیث می ترسم — من از ملالت طبعت سخن کنم کوتاه
بکامرانی و دولت بمان هزاران سال — نشست زرد ز نکوتر بسی و سال از ماه
همیشه تا ابد الدهر داد دار اداد — خدای عز و جلت ز چشم زخم نگاه

عبد الواسع الجبلی گوید

صبر کن ای دل که آخر رنج تو هم بگذرد — دولت و محنت نماند شادی و غم بگذرد
داغ چو بندی در بد و نیک جهانی کاندرو — هرچه هست از کام و ناکامی بیکدم بگذرد
گرچه رنجوری صبوری کن که در دار فنا — هرچه آید بر سر فرزند آدم بگذرد
ماه رویا آخر این عشق من و بیداد تو — گرچه بسیاری نماند عاقبت هم بگذرد
ملک عالم گر نماند محنت دنیا مرا — محنت دنیا نماند ملک عالم بگذرد
ای صنم با این همه [illegible] دارم گر دلم — یک نفس اندیشه آن روی خرم بگذرد
قصه عشق من و آوازه بیداد تو — هر زمان بر سمع سلطان معظم بگذرد

این مرثیه مجد الدین همگر گوید در حق منکوحه خویش

ای دل آسایش ازین کلبه احزان مطلب — گوهر خوشدلی از کیسه دوران مطلب
نافه آهو زدم شرزه الخ منیوش — نوش دارو ز فم افعی و ثعبان مطلب
اختر بهده رو در ره وهنجار مپرس — گنبد بی سر و بن را سر و سامان مطلب
روشنی از در این خانه شش گنجی — راستی از خم این طاق نه ایوان مطلب
دل که از زیست فلک نو دل خوش چشم دار — جان رباییست جهان زو مدد جان مطلب



یارب آن عارض زیبا و جمالت چونست — یارب آن طلعت خورشید مثالت چونست
ای چو جان پاک ز آسیب دل تیره خاک — ای تن پاک تر از آب زلالت چونست
ای کجی سرو در آن تخته سروین بالیت — قامت چست چو نورسته نهالت چونست
ای فراقی شده در محنت شبهای دراز — دل خو کرده بایام وصالت چونست
در فراقت بخیال تو قناعت کردم — خواب کو تا بنماید که خیالت چونست
دایم از ظلمت [illegible] نکو بود خیال — ای تبه ز اختر واژون شده فالت چونست
ما ز درد تو بجانیم که بدخواه تو باد — خبری ده که تو خود چونی و حالت چونست

پای بر خاک نهادم چو تو بودی زبرش
چو تو در خاک شدی جای کنم فرق سرش

چند دل بر در امید نشانم بی تو — چند خون جگر از دیده بچکانم بی تو
تو بری جان و جهانم بروان [illegible] — رغبت جان و تمنا و جهانم بی تو
بی تن و جان و دل [illegible] بار بلات — تا دل و دیده و تن باشد و جانم بی تو
آن ندانم که چگونه [illegible] روانت بی تن — دانم این مایه که من خسته روانم بی تو
مرغ بر آتش دیدستی و ماهی بر خاک — من دل خسته چنینم و ان که جهانم بی تو
در خیالم همه آن بود که میرم بتبت — ظن هر دم که دگر زیست توانم بی تو
آرزوان تو با شرم که من خواهم برد — گر بسی از مرگ تو روزی دو بمانم بی تو

انده و حسرت بیداد و نهانیت خورم
یا دریغ رخ زیبا و جوانیت خورم

فرخ آن روز که روشن بتو بد چشم ترم — خرم آن شب که بنزدیک تو بودی گذرم
گل عیشم چو بپژمردی ز ایام وصال — بودی از نکهت خط لاله ستان لوح برم
سرو بختم چو بیفتاد درین ماتم باز — رنگ نیلوفری آورد همه بام و درم

گر نوا نشانی ازین حسرت منکوس مخواه — لاله رویانی ازین شوره بیابان مطلب
در من انده خود دار و کم شادی گیر — با همه درد قناعت کن و درمان مطلب

درد و درمان طلبی صعب تر از درد کیست
در جهان گر خوشی است مگر ترک خوشیست

آه وای چرخ بجز جور چه آید از تو — عمر کاهی و همه رنج فزاید از تو
عاشق فتنه و حامله حادثه — ای بسا بلعجبها که بزاید از تو
بسر انگشت کنی لعب جهان طرفه که عقل — بجز [illegible] سر انگشت نخاید از تو
پیر عقلم همه در خشت بدیدست از پیش — هر چه آیینهٔ تقدیر نماید ز تو
هر دم از دور تو آن جور و جفا دارم چشم — که یکی زان بدو صد قرن نشاید ز تو
خنک آن جان که از آن منشی گردش بر پای — خویشتن را بتجلد بر باید از تو
حل و عقد تو جز آن سو هوای دل هاست — خود دل اندر تو که بندد چه کشاید از تو

تن شکر خاکی و آتشکده بجائی داری
جان ستانی آبی و خونخوار هوائی داری

آه وای خاک دلت خون دلم چند خورد — تن ناپاک تو تاکی تن پاکان سپرد
تا دلارام من اندر جگرت جای گرفت — هر شبی نورهٔ من پردهٔ گردون ببرد
روضهٔ در تو نهادند که از عزت آن — خاک تو خواهد و آب خضر رشک برد
با چنین گوهر شایسته تر از جان عزیز — شرم بادا که بخواریت ازین پس نکرد
خون بود قطرهٔ هر ابر که بارد بر تو — ناله باشد دم آن باد که بر تو گذرد
خنک گردم که بجز تو یاد آرد — تر شود دیدهٔ خورشید چو در تو نگرد
روح چون با تو عجین گشت ازین پس خورشید — ذره گر تو هوا گیرد جا نها شمرد
باری آن روی نکو را بوفا نیکو دار — که گل تیره کند تربیت گل بهار

این چه ایام طرب بد که چو پیش آمد می … پیشتر بر رخ خوب تو فتادی نظرم
واین چه روز است که بگذشت که جوان پیر ایم … پیشتر خاک ترا بینم چون در نگرم
چون یکی را ز جگر گوشه خود بینم خوار … بر سر خاک تو گریان بکند از جگرم
درد بی مادری افکند درین خوار کیشان … آوخ از بی پدریشان که منت برادرم

روی چون ماه تو در پرده مستت دریغ
قد چون سرو تو در خاک در ریخت دریغ

در غمت ناله ز دل زار ترا زیر کنم … همچو مرغ سحری ناله شبگیر کنم
از دل آه که من بر سر خاک تو بشیر … گوهری از صدف دیده چو تو فیر کنم
با تو در باختن سر چو نکردم تقصیر … بی تو در ریختن اشک چه تقصیر کنم
خم زلفت بکف آوردم و گفتم که مگر … چاره این دل شوریده بزنجیر کنم
خاک خورد آن خم زلفین چه پیچم با دست … بس این دل دیوانه چه تدبیر کنم
آنچه از درد تو بر جان من خسته دلست … من کجا شرح دهم بیش که تقریر کنم
از زدن تو بجا شرم که من خواهم برد … گر بس از عهد تو روزی دو سه تاخیر کنم

تا ازین خسته تنم سوخت جانم نرود
مهرت از سینه و نامت ز زبانم نرود

گر چه بر آتش دل می زندم چشم آبی … آن نه آتشیست که بنشاندم از دل تابی
آنکه سینه نه آن شعله خونین دارد … که ببرد آگر از دیده جگر خونابی
گر چه صبرم مددی می دهد از هر روشی … ور چه عقلم نسقی می نهد از هر بابی
این نه دردیست که درپی رسدش درمانی … واین نه کاریست که پیدا بود از سر پایابی
موج طوفان غمت بر سر من آتش ریخت … عمر نوح ار بود دم بی تو بنیرزد آبی
گوئی آن لذت ایام وصال من و تو … خود نبد هیچ و گر بود مگر بد خوابی

تا بگویم غم دل با تو بخلوت خواهم … همچو زلف تو شبی چون رخ تو مهتابی

سرو قدا که فکندت زعلو در پستی
ما رو یا چه رسیدت که زبان در بستی

غمگسار تو شدی یار که گسارم غم دل … راز دارا بس ازینم که بود محرم دل
ای بسا دم که بر آورد دلم با تو بمهر … تو فرو رفتی و هم با تو فرو شد دم دل
تا برفتی ز بر من دلم از دست برفت … بس ازین ماتم جان دارم یا ماتم دل
دل و جانم ز تو بی مونس و یار در ماند … گر تو هم محرم جان بودی و هم مرهم دل
چه عجب گر دل عالم نبود بی تو مرا … گر ز درد تو ندارم خبر از عالم دل
با چنین درد که از طاقت دل بیش آمد … حاصل قصه همینست که گیرم کم دل
صحبت محکم ما را چو قضا باطل کرد … چه خطر دارد پس صحبت نامحکم دل

اثر مهر تو دارد دل شوریده هنوز
رقم چهر تو دارد ورق دیده هنوز

ای شده خرمن امید تو بر باد فنا … جگری از وحشت تنهائی این تیره فنا
ستمندان بلا را ز تو شد حادثه نو … درد مندان عزا را ز تو شد تازه عنا
صعب غمنیست بهاری چو تو در خاک نهان … گلبنا لاله رخا سرو سهی آزاد منا
درد طلق از چه سبب چهره زرا اندود کرد … کیمیا وصلا اکسیر دما سیم تنا
تا تو پوشیده از دیده من در غم تو … نوحه من همه شد وا اسفا وا حزنا
قد چون تازه نهالت چو نهادم در خاک … چرخ گفت انبتها الله نباتا حسنا
آتش قهر حق از غیرت وصل من و تو … سوخت خرمن روح حللنا بدنا

آخر آن لفظ گهر زای دل آرایت کو
آخر آن طوطی گویای شکرخایت کو



در جهان کی دیدم دست نگاری چون تو	یا در آفاق کجا یابم یاری چون تو
چرخ مشاطه در آئینهٔ خور نا دیده	جلوه گر سروی ز لبنده نگاری چون تو
تا نهاد دست فلک دام مشبک نگرفت	دست صیاد قضا هیچ شکاری چون تو
باغ دوران نگوسار بعهد فصل ربیع	ننماید بجهان تازه بهاری چون تو
اندره انبوه شد اندیشه در آنست که نیست	دل ما را دگر اندوه گساری چون تو
لاله زاریست زگلزار رخت خاک لحد	لاله زاریست و توان در غم زاری چون تو
ای مه و مهر دران تیره مغاکت خوش باد	وای گل با داجل بادیهٔ خاکت خوش باد

این قصیده الدین قوام الدین مطرزی گوید بر منوال کتاب حدایق السحر که ملک الشعرا رشید الدین وطواط ساخته است

الترصیع

ای فلک را هوای قدر تو یار	وای ملک را ثنا صدر تو کار

الترصیع مع التجنیس

تیر جو خست ز مهر دیده اسیر	تیر جو خست ز مهر دیده اسبار

تجنیس تام

جو در ابر دی از میان بمیان	بحل اکردی از کنار بکنار

تجنیس ناقص

ساعد ملک و رخش دولت را	تو سواری و همت تو سوار

تجنیس زائد

بست با رایت تو خانهٔ خان	تنگ با فسحت تو شارع شار

تجنیس مرکب

بی وفائی تو مهر جان ناچیز	با وفای تو مهرجان جو بهار

تجنیس مکرر

صبح بدخواه از احتشام تو شام	گل بدگوی از افتخار تو خار

تجنیس خط

از تو بیمار ظلم را دارو	وز تو اعدای ملک را تیمار

تجنیس مطرف

عدلت آفاق گشته از آفات	طبعت آزاده بوده از آزار

الاشتقاق

روز کوشش جو زیر ران آری	آن قضا پیکر قدر پیکار

سجع موازنه

سرکشان جهان حادثه ور	اختران سپهر آئینه وار

سجع توازی

در بجودت نوان تو ند زمین	بر وجودت روان کنند نثار

سجع مطرف

ازدت فتح در مکان امکان	دهدت کوه بر قرار قرار

مقلوب بعض

رشک قدرت برد سپهر و نجوم	شکر فتحت کنند بلاد و دیار

مقلوب کل

گرم گردد ز تاب دل بیکان	مرگ بارد بخصم بر سوفار

مقلوب مجنح

گنج نصرت دهد گزارش جنگ	رای نصرت زند حمایت نار

مقلوب مستوی



پرامش مرد گنج باری و قوت توقوی را بجنگ در شمار

رد العجز علی الصدر دو نوعست

کار عدل تو ملک داشتنست عدل را خود جز این نباشد کار

نوع دوم از رد العجز

بیار تو جود خورد یمین شد یمین زمانه بر زیبار

رد العجز علی الصدر دو قسمست

خصم تیمار دولت تو کشید خصم نیکوترست در تیمار

قسم دوم رد العجز علی الصدر

در مقامی که بار زر بخشی ریزش ابر را نباشد بار

نوع سیوم از رد العجز دو قسم

می گذاری برمح وام عدو کس بدست رمح وام گذار

قسم دوم از نوع سیوم

چرخ آزار تو نیازارد بندگان را بجا رسد آزار

نوع چهارم دو قسم

نارد از خدمت تو بیرون سر در جهان گاه فیش نیزه جو مار

قسم دوم از نوع چهارم

دشمنان را بداوری خلاف با تقاضا کنند دوار

المتضاد

مهر و کینت بباد داده جو خاک لطف و مهرت بابر شسته جو نار

اعنات

ای نکوخواه دولت تو عزیز وی بداندیش افتخار تو خوار

لزوم ما لا یلزم

هرکه زنهار خواه عهد تو گشت بسپارش بعالم خونخوار

المزدوج

گاه ریزه بنیزه بر پاتی جون سگی عزم رزم نیت سوار

الاستعاره

جز غبار عبیر تو نبرد دیده عقل سرمه و بیدار

مراعات النظیر

در گل شرم یافت نی گل تو شانه ماه چرخ آیینه دار

الموجب

آن کند کوشش تو بر اعدا که کند بخشش تو بر دینار

المحتمل الضدین

با هوای تو کفر باشد دین بی رضا تو فخر باشد عار

تاکید المدح بما یشبه الذم

هست رایت زمانه را عادل لیک دستت زمانه را غدار

الالتفات

فلک افزون ز تو ندارد کس ای فلک خشک کیر و نیکش دار

الایهام

بخت سوی درت خزان آمد راست جون بت برست سوی بهار

تشبیه مطلق

تیغ تو همچو آفتاب بنور می زد آید زمانه را زنکار

تشبیه تفضیل

جرخ وماهی زنیستی نی انکه
بست ان هر دو را قوام و قرار

تاکید

بلکه از تست جرخ را تمکین
بلکه از تست ماه را اظهار

تشبیه مشروط

ماهی ار ماه ناورد کاهش
جرخی ار جرخ نشکند ز دوار

تشبیه اضمار

کر نو جرخی جرا عدوست نکون
ور تو ماهی جرا عدوست نزار

تشبیه تسویت

جای خصمت جو جای تست رفیع
آن تو تخت و آن خصمت دار

تشبیه کنایت

جون تو در رزم بزم کنی پیدا
جون تو بر خار کل کنی دیدار

تشبیه عکس

شام کردد جو صبح زرد لباس
صبح کردد جو شام تیره شعار

سیاقة الاعداد

دست بر دست کاه عرض هنر
بوفا و سخا و عدل و حیار

تنسیق الصفات

نورت از مهر و لطفت از ناهید
برت از ابر و حلمت از کهسار

حشو قبیح

قهرت ار مجتهد شود ببرد
اسمان را السنجه و بیکار

حشو متوسط

لیک لطف توای همایون رای
بلطف در برآورد زنجار

حشو ملیح

باغ عمرت که تازه باد مدام
جشم بد دور روضه است ببار

المتلون

ای شده قدوهٔ وضیع و شریف
وای شده قبلهٔ صغار و کبار

ارسال المثل

نکشد آب خصم آتش تو
نکشد تاب مور مهرهٔ مار

ارسال المثلین

کو مهی فارغ از هوای کرف
کو مئی این از بلای خمار

اللغز

جیست ان دوره مهرا و نزدیک
جیست ان خود و فعل او بسیار

خام او هر جه عقل را الجنت
مست او هر که علم را هشیار

دل شکن لیک درد دل بیوند
خوش کذر لیک روزکار کذار

ریخ او نزد بی دلان راحت
خوار او پیش زیرکان دشوار

اندهش همجو لهو راحت بخش
آتشش همجو آب نوشش کوار

جون دعا خوش عنان نی مرکب
جون قضا ره نورد بی هنجار



نغمه دروی شکیج موسیقی … ناله دروی نوای موسیقار

عشق اصلیست کز منار عشقش … عقل غمگین شود روان غمخوار

خاصه عشق سبی که در غزلش … مدحت شاه میکنم تکرار

شایدار زان غزال بنیوشند … این نو آیین غزل بر خمه زار

غزل

مطلع ذو القافیتین

از دلم سوسنش ببرد قرار … بسرم نرگسش سپرد خمار

تجاهل العارف

و بجک آن نرگس است یا جادو … یارب آن سوسنست یا گلنار

سوال و جواب

گفتم از جان بعشق بیزارم … گفت عاشق ز جان بود بیزار

الموشح

دوست زان دارمش که یار منست … دشمن آن به که خود نباشد یار

الملمع

سوخت در آتشم چه میکوبم … کم تحیر قلبی لهذا النار

المقطع

زار و زردم ز درد دوری او … درد دلدار زرد دار دو زار

الموصل

تن عیشم نحیف گشت بغم … گل بختم نهفته گشت بخار

المجردل

چهرهٔ روشنش که روز منست … زیر زلفش هیست از شب تار

الرقط

غمزهٔ شوخ آن صنم بکشاد … اشک خونم ز اشک جون انار

الحذف

دل شده وهم نبند از وی مهر … سر شده وهم نجد از وی مار

المعما

موج و دود دل و دود دیده‌ام … برد دریا و ابر را مقدار

التضمین

وصل خواهم ندانم آنکه بکس … رایگان رخ نمی‌نماید یار

الاغراق الصفه

ور نماید ز بس صفا که در و یست … راز من در رخش شود دیدار

جمع تنها

بر لبش زلف عاشقست جو من … لاجرم همچو منش نیست قرار

تفریق تنها

باد صحبت بوی زلفش نی … بنود باد صبح عنبر بار

تقسیم تنها

هست خطش فراز عارض او … این یکی ابر و آن دگر گلزار

جمع و تفریق

من و زلفین او نگوساریم … جون که او بر گلست و من بر خار



جمع و تقسیم

غم دو چیز مرا دو چیز ببرد — دیده را آب و سینه را ز نگار

جمع و تفریق و تقسیم

همچو چشم توانگر است لبش — این بآب آن بلؤلؤ شهوار

اللف

آب این تیره در آن روشن — این که گریه آن که گفت ر

نشر طی

خورد و خوردم بعشق او ناکام — هست و هستم ز هجر او ناچار

او مرا خون و من ورا اندوه — او ز من شاد و من از و غمخوار

تفسیر خفی

جگر و جان و چشم و چهر منست — در غم عشق آن بت فرخار

هم بدل خسته هم بتن مهجور — هم بخون غرقه هم ز زخم افکار

کلام الجامع

مویم از غم سپید گشت چو شیر — دل ز محنت سیاه گشت چو قار

این ز عکس بلا گرفته خضاب — وآن ز راه جفا گرفته غبار

حسن المخلص

غم دل گر بهست بازارم — مدح شه برگشاید م بازار

المستزل

شه قزل ارسلان که دست و دلش — هست خصم شمار و خصم شمار

الابداع

خوش آورد چرخ را بسکون — غرش افکند خاک را بمدار

التعجب

ای دُرّ گر میانهٔ دریاست — از چه معنیست دست او دربار

حسن التعلیل

غم دریا که بخل سپرد — او که مال بر جهان ایثار

طرد و عکس

بشکار است نزد او چه مصاف — چه مصافست نزد او چه شکار

المکرر

بدره بدره دهد بزایر زر — دجله دجله کشد بزم عقار

گشت از آن بدره بدره بدر خجل — بردار آن دجله دجله دجله بیار

حسن الطلب

سروا باز مانده در چنگم — گر بغم می گذاردم همواز

بود گرکف تو برداردم — از میان من و زمانه غبار

حسن المقطع

تا عیانست مهر را تابش — تا نهانست چرخ را اسرار

روز و شب جز سخا مبادت شغل — سال و مه جز طرب مبادت کار

کلام ملک الشعرا فرید الدهر سوزنی السمرقندی

خطا امان منست این قصیدهٔ غرا — گر بیش ازین نکنم کار بار دم فرا

سمار خشم داسفندیار روئین چشم — جواکه با خو گرکین سپهر روم نجرا

جوان شدم از پیرکه خوی خو کانی — برون نمیرود از سر نجی و جون و چرا

شاعری جو کنم بوق هجو باد انگیز — مرا به ملده خرمخ جه بزوخ ترسا

چو خر سوار شوم جو خر عزیز و مسیح — هم فران بهمین جوب رانم از سودا

جهان چو روضهٔ رضوان بماند از خوشی | چنان کمی که برو دست کری ببین بهت
رضا، تو طلبم تا رضا، من طلبند | بجاه تو فلک پیر و دولت برنا
بفر بخت تو بر ما شوم به پیران سر | جوان طبیعت کردم بنظم مدح و ثنا
همیشه تا بجهان زنده نامی ابدست | حکیم را بثنا و کریم را بعطا
ثنا نیوش و عطا بخش باش از پی آنکه | ثنا نیوش و عطا بخش راست طول بقا
حکیم سوزنی از بهر زنده نامی خویش | چشید آب حیات سخن ز عین خطا
بنظم مدح ثنا، تو صفت و کنج نهاد | سزد که گرد داران پس کلید کنج دعا
بعید اضحی تا هر کسی تو باسنی | کند تقرب و دارد طمع ثواب و جزا
حسود جاه تو بادا بتیغ غم قربان | کباب گشته دلش ز آتش بلا و عنا
دل تو جنت طرب باد و از تبش دوزخ | تو در نشاط و طرب تا بروز بلی فردا

والصیاله

منم آن گشته غایب از تن خویش | بی خبر از ستیزه و از من خویش
از رهی اوفتاده کوی رهی | که ندانم شدن بمعدن خویش
کودکان داشتم چو حور و پری | کرده بر من کشاده روزن خویش
هر یکی مرمرانش بندی | کرد بر کوزه مسمن خویش
برده هر یک بزعفران کوشی | دسته ها و نم بها دن خویش
محتسب وار کردمی همه را | ادب از درهٔ مسمن خویش
مرمرا بود از همه شعرا | پادشه وار حکم بر تن خویش
داشتم در میانهٔ حکما | سرخ روی و سبک گردن خویش
بودم اندر ره مراد و هوا | هم بت خویش و هم برهمن خویش
هیچکس دانه نداد بمن | که درین دانه ریز روغن خویش

باره و بر خر دجال را میان بندم | که خر سوار به چند از زد از نهیب عصا
ز خر سواری من علک خای گردد خر | نه که خورد نه سبوس و نه جو نه آب و گیا
گر از زبان جو زو بمن نیاز آرد | روان مرده با سهل سیر گردد کیب
بشمازه کاو زمین رسد آسیب | جو در کشم خر خمخانه را بباز بجا
خران کوره گر زان ز تیر هجو منند | هراس بی زده و در کمند مانده قفا
ز هیچ بی سخن انگیزم و بجز برت | روان کنم سخن خر بنار واورو ا
خرک ترانه تراشست و من خرانه تراش | خرانه هاست که در خر هجی کنم انشا
بچشم من خر خمخانه کمتر از خر کیست | که بر رباب نهند از پی سرود و نوا
نوای خر علف باشد این هجا علف است | در آخر خر خمخانه تا بود بنوا
گشاده شد جرس هجو من که بسته مباد | ز گردن خر خمخانه احمق الشعرا
بشاعری و گدائی خوی بدست آرم | روان و بارکش و خوش نشاعر و گدا
بکمترین مهلت از مجلس امیر عمید | خری برآخر بندم چو دلدل شهبا
سوار مرکب اقبال سعد دین که سزد | سم سمند و را ماه نعل و میخ سها
عطارد از قلم او قلم بیندازد | چو از سر قلمش روز و شب شود پیدا
بروز و شب و روزی که از سر قلمش | شود بدید همایون بود صباح و مسا
عمید ملک عمر سعد دین که متصل است | بوی سعادت دین با سعادت دنیا
عتیق صفوت صدری عمر صلابت و عدل | بشرم و حلم چو عثمان علی بعلم و سخا
سخاء او صفت آفتاب دارد راست | دهنده بود بجرم زمین و اوج سما
بادلیا و باعدا رسد فتوت او | چو ز آفتاب بود دو بجار نور و ضیا
جز از خلق خوش او دهد بخلق جهان | بنو بهار چو بر گل وزد نسیم صبا
ایا هوا، تو سازنده چون هوا است | کدام کس که ندارد سوی بهشت هوا

برزبان نام زن من بگذشت | گر زبان نازدم بسوزن خویش

زن بمزدی زراه برد مرا | عاشق سلف زیر برزن خویش

گفت زن کن چنانکه من کردم | تا بدانی مکان و مسکن خویش

خان و مان ساز اگر همی مردم | ورچو مرغی بکن نشیمن خویش

زن و فرزند ساز چون مردان | از پی ساز سور و شیون خویش

گفت او کرد مر مرا مغرور | کور کردم ره معین خویش

نتوانستم آنچ داشت نگاه | کیر خود را بزیر دامن خویش

ریش خود سست کردم و کردم | انچ چون موم کردم آهن خویش

خود بریدم ریش خویش را اکنون | چون شدم بر هوا از ریمن خویش

مرد مردان بدم چو زن کردم | کشتم از بهر زن زن از زن خویش

هر زمان زین خطا که من کردم | سیلی در کشم بگردن خویش

چون گریزان شوم ز زن گیرم | در قطب الانام مامن خویش

تن برهنه گریزم از برزن | تا دهد جبه ملون خویش

سر برهنه که تا نهد بر سر | سرب در بسته جو خرمن خویش

گرسنه نیز تا بیفزاید | گندم و جو زگنج و ارزن خویش

میوه نا خورده نیز تا دهدم | نعمت باغ کو بخیمن خویش

زشت گدای زن بمزد من | که همه رو کشم ز لیفن خویش

در ره شعر و در عطابخشی | من فن خویش دانم او فن خویش

بر پادشاه شریعت او | دارد از علم و حلم گرزن خویش

چون ببستان شرع بخرامد | گل معنی چند ز گلبن خویش

برتر از پادشاه چین دارد | کمترین ما بتول کودن خویش

بادچندان هزار سال بکاش | گرند اند بو بهم روشن خویش

والعنال

ای که باروی نکو کون کلان داری یار | با بیل خوش خوش باروی زمین تنگ مدار

خرمن کون ترا بر باد کرو کان کسان | یاد کن جان پدر تا نکشندت که نار

دامن ارساق بلورین بکریبان بر چین | غنچه از گنبد سیمین بسر پا بچه آر

هم از ساق در زیر فرو خفتن تست | زیر تن جان بمیان بسته بکار دشوار

خنز هرکه روی بچنگه خانه تراست | لیکن ان خانه بکادست تهی بر دیوار

آفرین باد بران زیر فرو خفتن تو | زه بدان برزدن و در زدن کون بکار

گل رعنا تیزی بازار تو امروز بود | ستد و داد کن امروز تیزی بازار

نو نگه کیر برمن می نروی کوی روم | چه کنی گر نروی و رکنی دارد بیار

سر من داری برخیز تیز دیک من آی | تا بیک دو دم سه بار کنم خایه چار

هیچ هیچی مکن و سیم مکیس بازده | نرخ ارزان کن و از منخ بیا و بزار زار

اندک اندک ببستان وز بر یکدیگر نه | کاندک اندک زبر یکدیگر آید بسیار

ور کسی را نبود سیم خط صح بستان | حاله بیدار کن و می دار با نکشت شمار

وام داران تو باشند همه شهر درست | نیست گیتی تهی از وام ده و وامگزار

گر سر صحبت من داری جو نان کردی | کز خر بازنداری چو بدید آید کار

بده وسه روز چنان کردی کاسان رودت | کیر دهقان اجل چین دهانت بسیار

زانکه گر جاشنی از کیر وی آغاز کنی | بد و بچه شوی ار در تو سوزد لجنار

دیر و دور از تو اگر در تو کند بار نخست | چه بلایست از آن دیرکش دور فشار

ای لب خواجه ابتر نه مدست درد | هم ازان باد که در بوق ابتر ستانار

باد بو قش بکالبت که گفتن نتوان | هم از آنست که از بوق ابتر آرد عار



بنده بوق و بیت از بن دندان خورد — آن خداوند چو برپای کند دستار
خوانا زاده ازان کیر چو یکبار بخورد — گشت مار زنده چو اندر شب مهتاب خار
دوستداران را زان کیر ادب نتوان کرد — از ادب کردن آن کیر خدایا زنهار
دشمن او چو فتد در وغ و کیر اگیر — بانگه برخیزد از دره او دار ادار
دوستانش همه اندر شده گان [illegible] — بر بگون زن آنکس که ورا دشمن دار
تا کس و کون زن دشمن او کرده شود — سوده و ساده و همواره بران هموار
ایزد آن بوق ورا چون دل من کرد آباد — سخت بی رحم و بهر کار که باشد بیدار
تا سر کار جهان راست کند از سر کیر — چو سر کیر سر کار شود با او یار
ایزد او را و سر کار ورا عمر دهاد — بیش از اندازه و از غایت حد و مقدار

و ایضاً له

هجو سهیل زن ورنش عز همیکنم — یک هجو کرده دارم و دیگر همی کنم
آن بار قذف بر زن و مادر نکرده می — این بار قذف بر زن و مادر همی کنم
بی قذف هجو خانه بی در بود درست — از بهر اندر آمدنش در همیکنم
چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه — دشنام آن سیاه زن از بر همی کنم
از لعنت دمادم و پوست [illegible] — ابلیس اللعنت بوی بر همیکنم
سر دفتر مثالب عالم سهیل شد — هجو ورا ازین سر دفتر همیکنم
او را بدین هجا هدف اندر همی زنند — وز طیرگی ورا چو هدف تر همی کنم
هجوم عزیمت که آن دیو زاده را — هر خواندنی زبون و مسخر همیکنم
تا سر بخط نیارد و ننهد به بند دست — هر ساعتی عزیمتش از بر همیکنم
از حلق تا زبانش بریده شود ز حلق — بر وی زبان خویش چو خنجر همیکنم
از بهر مادر و زن و خویش و تبار او — دشنام جید جید و مخیر همیکنم

من با ببرش رنگرزایم هر دو تن — این قول را درست بداور همیکنم
او بوق من بیار مزعفر همی کند — من مال او بکاج معصفر همیکنم
خر خواند مرمرا ببر استرش بدانکه — مادرش را فشارش چون خر همیکنم
مادرش را دبانی راست و من برو — چون خر جماعهای مکرر همیکنم
خر کیر وار در کس آن خر بکند شلف — آورده برده بی حد و بی مر همیکنم
گوید چه میکنی بکس مادرم درون — گویم جماع چو تو استر همیکنم
گوید جماع مادر و هجو پدر مکن — گویم خوش آرم و نوش از همیکنم
خلقی ثنا کنند مرا از هجای او — بر خود زبان خلق ثنا گر همیکنم
ای راوی این قصیده بخوان بر در سهیل — هجو سهیل زن ورنش عز همیکنم

وله ایضاً

بحکم سوزنیم چشم شاعران بهجا — چو چشم باز بدوزم بسوزن پولاد
بسان سوزن بی رشته خاطی ام — بهر کجا که در آید برون شود آزاد
چو رشته در کشم از هجو یک جهان شاعر — بیکدگر بر دوزم که در نگنجد باد
کسی که گفت مرا هجو و نام خویش نگفت — کنم چو سوزن هجوم در و خلد فریاد
بگیرم انکه ورشتش یکان یکان بکنم — چو بر چوزه اندر ربوده گرسنه خاد
بگویم ای زن تو کشته قلتبان شوهر — شاعر زن شه، خدا مر ترا داماد
مرا هجا چه کنی چون هجا بن [illegible] — هجا من بدیع الزمان کجا افتاد
کنم من او را تا هجو من بدو برسد — وای از هجا من او [illegible] شود تا شاد
نه من ورا شاگردشایم و نه رهی — نه آن کسی که مرا او ترا بدست استاد
لقیط کردی فرزند خویش [illegible] — گر شو باشد فرزند شاعران حق و داد
بیا و هجو مرا پیش [illegible] من برخوان — اگر توانی در پیش من زو استاد



لقیط بودی فرزند خویش کرد لقیط — که داند این زکه ماند و کرد انگیز اینکه زاد

ولە ایضاً

زن کردم ای ولی نعم از برای آن — تا که غذای کردم و مردی نکو شوم
اکنون شدم گرگ رو دلی روی و اهستم — در دست زن چو کاغذ تر تور کو شوم
لیکن نه باز کردم از شرم مرد دین — کاندر خور تما خره و نتر بو شوم
از دعوت دو کری دسه دوست چاره نیست — آن شب که قصد کردم تا خان او شوم
امروز ترک دعوت من بنده را بساز — تا امشبک یکی بکس زن فرو شوم

ولە ایضاً

کیر من ای کودکان زکار فرو ماند — زار بگریم بر او که زار فرو ماند
کیر نگویم زکار ماند چگویم — رستم دستان زکارزار فرو ماند
کیر بند شیر به که از فرع او — شیر شکاری زمرغزار فرو ماند
سال بر آمد مرا پنجه و او را — بنجه فرو ریخت و از شکار فرو ماند
بود مرا خزنهٔ چنانکه نیارست — خوبری پیش او ز بار فرو ماند
ماده خوی تنگ بسته را بنهادم — چنبر بگسست و از نوار فرو ماند
باز بران کونه سست گشت که گوئی — ماده خوی زیر تنگ بار فرو ماند
گره سوی ماده خر برد بیابان — مرده که آن کنگ خوفشار فرو ماند
آنکه سر از نغمه بر بسوخت چو بر خاست — خفت و سر از پایه ازار فرو ماند
واکه یک شب دو ایه کردی سی بار — اکنون در سی شب از دو بار فرو ماند
واکه زیکانگان نفیر بر آورد — اکنون از خفت خیز یار فرو ماند
رنج میان پای و کف و کون و کس ازوی — قاست چی از کار هر چهار فرو ماند
دل نکنم تنگ ازان سبب که درین کار — بهتر ازین کیر صد هزار فرو ماند

ولە ایضاً

ای رسیده شبی بگازهٔ من — تازه بوده بروی تازهٔ من
نرم گشته بلوس و لابهٔ من — گرم گشته با آفرازهٔ من
لعل کرده رخ معصفر خویش — بی هم چو آب غازهٔ من
نیم مستک فتاده و خورده — لی خد و این خدنگ یازهٔ من
آرزو سبز کرده تا بجای درای — در نوای کردن جمازهٔ من
شکمت هم چو مشک گردان بز — کشته از دوغ بشمازهٔ من
موز تو بسیار تا ز تیز فروش — دیده بر دانه و خوازهٔ من
کس لبانت حلیه شاد مانه گشت — بتب گرم و خام یازهٔ من
همگان عمر من خوهند و تو دول — کور من خواهی و جنازهٔ من
بزنم کوری ترا چندان — که دگر ره رسی بگازهٔ من
حلق زیر حنت باز جوب کنند — قلیه خشک دو پیازهٔ من

ولە ایضاً

ای ولی نعمت و ممدوح که و پیکه من — نیست بی شکر تو روز و شب و سال و مهٔ من
کرم و جود و بخارسم ره و پیر تست — شکر و مدح تو شده سیرت و رسم و رهٔ من
نه بود زحمت من بر دگران که بنود — جود بسیار تو بر داشت که و پیکهٔ من
از کرم هر چه بجستم ز تو نشنیدم — لاجرم جز بکرم راند خوابلهٔ من
کاغذ جامع خواهد ز تو که سیم جماع — این زبان شنیع نامناسب خوهٔ من
از کم و بیش هر اج [illegible] برسد — هست بر جود تو پشت و دل و تکیه گه من
کودک شوخ زبون گیر زبون خواه رسید — که خوهد سخت [illegible] وی از بر مهٔ من
در مه روزه سلم بستان ماس عید — می کند خرج بهر روزی پنج و ده من



الله الله درمی ده برهی منت کن — تا چو آید ببرد باده نو تحفهٔ من
از پس عید جوا دلیو نهد جمله خوریم — با تو شد گفتهٔ اسرار دل یکتهٔ من
باد عمر تو درازا ز پی آن تا گیرد — بمدیح تو درازی سخن کوته من

ول ایضا

هان ای گل بهت بادم باف — ای تو بره ریش کون غراره
در سبلت و ریش خویش بنگر — هست از در عبرت و نظاره
جولاهه کار مانده گوئی — غرواش نهاده بر تغاره
گوئی که غلام یاره ام نیک — گر غرّی و گر غلام یاره
انداخته باد یانکو نار — در قعر چه از سر مناره

المقطعات ملک الحکما
ناصر خسرو گوید

بار خدایا اگر ز روی خدایی — جو هر انسان ز آب خنج سرشتی
خلقت رومی و طینت حبشی را — آلت خوبی چه بود علت زشتی
چهرهٔ هندو و روی ترک چرا شد — همچو دل دوزخی و جان بهشتی
از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد — زاهد محرابی و کشیش کنشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا — محنت مفلس چراست کشتی کشتی
چیست خلاف اندر آفرینش مردم — چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
گیر که دنیا ز بی مجلی دنیا — بر کرهی حرب طینش نوشتی
هیچ نکوئی که از برای چه آخر — در گل آن سنگدل تو سرشتی

ول ایضا

ز بهر تو ایزد درختی نشاند — که تو شاخی از بیخ آن رسته

اگر زانکه گز رستهٔ سوختی — دگر راست بر رستهٔ رستهٔ
بسوزد همی هر کسی چوب گز — بنرسد که بادام یا پستهٔ

ول ایضا

اگر ملازم خاک در کسی باشی — چو آستانه ندیم خسیت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او — بدان امید که گفتم خسیت باید بود
هزار سال تنم گر کنی بدان نرسد — که یک زمان بمراد کسیت باید بود

از گفتار حکیم سنائی رحمه الله

مکن ای دوست مردم آزاری — گر تو جویید خدای بیزاری
گر تو آزار زینهار مکرد — ورنه با جان خود بزنهاری
گرد دل کمتر از بنه جالوزی — فی المثل در جهان بیازاری
بخدا اگر ز دست جان گسلان — جان بری گر هزار جان داری

ول ایضا

بخدا اگر گل بهار شوی — باز گوی خوار تر ز خار شوی
ره بستان رسته اندر و شمار — جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته رستگاری کن — تا در آن رسته رستگار شوی

از گفتار افضل الدین خاقانی

شاخ دولت ببرد خاقانی — میوه افشاندنش نمی ارزد
زر طلب کردن از در ملکان — بثنا خواندنش نمی ارزد
چوب و شیرین خوانچهٔ دنیا — مگس راندنش نمی ارزد

ول ایضا

چار چیز است خوش آمد دل خاقانی را — گر تو هشیاری و عاقل بدان چار زدست



مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان / باده نوشیدن و پوشیدن مغشوش است

لواحد من الشعرا

چهار چیز که از وی فراغت و منال / نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال
جهان بطلبی مرگ و عمل بحجلت عزل / که بشرم ملامت عطا بذل سوال

قطعه

چهار چیز فرومایه را عزیز کند / وفا و دانش و نان دادن و کم آزاری
چهار دیگر پرمایه را ذلیل کند / جفا و زفتی و نادانی و ستمکاری

قطعه

چهار خصلت خوبست و خوبتر ز کرام / گران چهار ز دولت شادی و غم
بوقت جاه تواضع بوقت قدرت عفو / بگاه کینه نصیحت بگاه خشم کرم

اوحد الدین انوری گوید

چهار چیز است آئین مردم هنری / که مردم هنری زان چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود / بنازه روی دایم ببخشی و بخوری
دوم بدانکه دل دوستان نگه داری / که دوست آینه باشد که اندرو نگری
چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد / چو عذر خواهد نام گناه او نبری

ادیب صابر گوید

اگر خواهی که تا باشی بهر ساعت ز هفت اختر / دو رخ شاد و دو لب خندان طرب سازی و غم
سزد گر چار لب هرگز نباشی یکزمان غایب / لب جوی و لب یار و لب کشت و لب ساغر

قطعه

مردی که گرد بگرد هفت کشور نامور / تا بود زین هشت وصف ارکان دانش بحجر
مهر علم و حرص فضل و ملک عقل و دست جود / خلق خوب و طبع پاک و یاد نیک و بذل زر

قطعه

ز نادانی و غفلت آید هلاک / بدان ای خردمند و آگاه باش
اگر عمر کوته نخواهی چو گل / چو سرو از بدی دست کوتاه باش
نکوگوی باش ار بود قدرتت / چو قدرت نباشد نکوخواه باش

اسعد دراودیج گوید

خوش باش اسعد اگر بجلدی کسی نخورد / چیزی که در ازل زپی او نهشته اند
خرسند شو بدانکه اقبال گرد نیست / [illegible] سرشته اند
من خاک پای گوشه نشینان که ... / کایشان نه آدمی بحقیقت فرشته اند
زانجا که روزگار چو دارد کرم امید / کین زهره رنگ و بوی مروت نهشته اند
محتاج دار که چه فراخست برکشان / از بخل برگرفته ابرو چو رشته اند
شورست نان مردم ممسک مخور ازان / کآب چشم و خون دل خود سرشته اند
بالطف طبع خویش بساز و یقین بدان / کین لطف طبع بر تو بروزی نبشته اند

قطعه

دل در جهان مبند که نقشش مزورست / وین چرخ باشکوه بغایت ستمگرست
واثق مشو بعمر و مکن تکیه بر حیات / کین مدت حیات زمانی مقدرست
گر عمر نوح و ملک سلیمان ترا بود / با وحمت زوال و تقلب مکررست
نازک تن تو طعمه مورست عن قریب / گر چه جهات بنده و دوران چاکرست
تا کی سرآید این همه باد بروت تو / گر چه غرور جاه و بزرگیت در سرست
هم گردد از حوادث ایام منهدم / گر خانه ات بنا ز نو سد سکندرست
از چنبر اجل نبرد جان بهیچ حال / خواهی گدای و خواه شه هفت کشورست
هم ساکن لحد شود آنکس که روز و شب / با تخت و چار بالش و با تاج و افسرست
هر کام و آرزو و تمنایی درین جهان / کاندر ازاش بیم زوالست ابترست



بیچاره آدمی که من المهد تا اللحد / پیوسته در کشاکش این چار گوهر است
دل بر مقام عالم غدار چون نهد / آن کو دلش بنور حقیقت منور است
هرگز حجاب دیدهٔ روشن دلان شود / معمورهٔ حدوث که مشحونش مکدر است
راحات دهر را بحقیقت چو بنگری / در هر یکی هزار مضرات مضمر است
خط بر خط زمانه فرو کش که خط او / چون نیک بنگری بحقیقت مزور است

فردوسی طوسی گوید

اگر بپیش اندر زمانه لقمان وار / سرای پردهٔ حکمت بر آسمان زده
وگر زکتب فلاطون وارسطالیس / هر آنچه هست پسندیده پاک بستده
اگر سپهبد سیصد هزار شهر شدی / وگر برهمن سیصد هزار بتکده
وگر بنیش عداوت دو دیدهٔ اعدا / بنصرتی که بود ایزدی بیازده
به پیش ضربت مرگ این همه ندارد سود / همی ببایدت رفتن چنانکه آمده

کافی ظفر همدانی گوید

آن قوم که اجداد ره احرار سپردند / و احوال جهان با طلل بازیچه شمردند
محنت زدگان را بکرم دست گرفتند / چون دست گرفتند بر آن پای فشردند
ایشان همه رفتند و جهان جمله بهشتی / زین ناکس نامردم نامرد سپردند
هنگام طمع شوخ تر از کبی و گرگ اند / هنگام کرم شوم تر از غرچه و کردند
هر چند بزرگند بزرگند بهیکل / از روی حقیقت نه بزرگند که خردند
قومی همه نوکیسه و لوکانه که از بخل / نام کرم از نامهٔ معنی بستردند
زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست / گویی که بیکبار همه پاک بمردند
واین نیز عجبتر که هم از بخت بد ما / با خود همه چیزی چو بمردند ببردند

امام سدید الدین اعور گوید

زهی سه چار تنی که چون نظر کردم / گمان بدم که درین ملک چون سلیمانیست
ولیکه چون خبرم شد ز اعتقاد شما / یقین شدم که سلیمان نه ایست دیوانیست
بسان عامل معزول جملگی کاریست / بشل دفتر ابتر همه پریشانیست
چو یک برات تخاتان بنام بنده نبود / کسی نه ایست از آن قدر کس نمی دانیست
بسوختم که همه بخته ایست زآتش بخل / درست شد که قوی خام قلتبانانیست
نه کافریست نه کبریست نی زنیست مرد / نه محدثیت نه ترسایی نی مسلمانیست
عظیم عاجز و حیرانم اندرین معنی / که بر حیثیت وکیثیت شما چه خلقانیست
بجامه رنگ برنگیست همچو فصل بهار / دلی بسردی مانندهٔ زمستانیست
زمانه برگ نهد تان که جمله بی کیست / خدای مرگ دهد تان که زنده بزیانیست

این قطعه جامعی از اهل کاشان بر سبیل استفتا بخدمت خواجه مجد الدین همگر فرستادند

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل / ماه خجسته منظر و خورشید انوری
قومی زنا قدان سخن گفته اند ظهیر / بهتر همی نهند ز اشعار انوری
جمعی دگر برین سخن انکار می کنند / فی الجمله در محل نزاع اند و داوری
ترجیح یک طرف تو بدیشان عطا کنست / نور یقین طبع تو ملک سخن دری

جوابه رحمه الله

قومی ز اهل خطهٔ کاشان که برده اند / از اهل فضل گوی هنر در سخن وری
کردند بحث در سخن منشیان نظم / تا خود که سفته به در دری دری
در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر / تا مر کراست پایه برتر ز شاعری
ترجیح می نهاد یکی مهر بر قمر / تفضیل می نمود یکی حور بر پری
بر من بکار هست نهادند مشکلی / کانرا بسفت عضو رهیم بکار گری



محضر نوشته شد چو برین داعی آمدت — استغنا از دو سر زر سر تنگ گذری
در فر بحر آن چو بگشتم گران گران — در بحر شعر این چو نمودم شناوری
شعری که برآمد چون در شاهوار — شعر دگر برآمد چون زر جعفری
شعر ظهیر اگرچه سر آمد ز جنس نظم — با طرز انوری نزند لاف همسری
بدری که طالع آمد ازان نظم کی کند — با آفتاب گفتهٔ او در برابری
طعم شکر اگرچه لذیذست و خوش مذاق — کی به بود بخاصیت از قند عسکری
هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ — پهلو کجا زند بتیهو با گل طری
بیدار اگرچه سبز و خوب و لطیفست در بهار — کی در خزان بجلوه کند بید عرعری
گرچه طباع مختلف و نوع بی مرست — و انواع را طباع پراکنده بشتری
اینست اعتقاد رهی در دو عذب گوی — گر تو مقلد نظر مجد همگری
این خشک جان نثار سر خاک هر دو باد — کاشعار شان چو آب روان آمد از تری
این نظم زاد نیم شبی آخر رجب — در خا و عین و دال ز هجر پیمبری

ملک الشعرا امامی هم درین معنی این قطعه فرمود

ای سالک مسالک فکری درین سؤال — معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمییز را ز بعد تناسب برین دو طرز — هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
کین معجزست و آن سحر این صبح و آن چراغ — این روز و آن ستاره و این حور و آن پری

لا ادری قایله

کس در جهان نگفت به از انوری سخن — تا حق بفضل خویش جهان را بیافرید
چون چشم عاشق و دهن دوست بر درست — گوش زمانه تا سخن انوری شنید
[illegible]ست چون بدایع او را توان شناخت — عقلست در عجایب او چون توان رسید

قطعه

جهان زندگانی کن ای نیک رای — ازان پس که توفیق دادت خدای
که خایند از اندوهت انگشت دست — گرت در زمین آید انگشت پای
مکن در جهان زندگانی چنانکه — جهانی بمرگ تو آرند رای

قطعه

پدر را بدیدم چو در خواب دیدم — که دیدار تو کاری نیک بختست
پرسیدم ز تعبیرش چنین گفت — معبرکان جلال و جاه و بختست
بدو گفتم ز بهر چه مرا گفت — چرا معنی که خود در خواب بختست

قطعه

گرگ روزی گوسفندی از رمه بربوده بود — بر پیش می شد شبان و بانگ می زد از پی
روبهی با گرگ همسر دید و هم زبان — گرگ را ای گفت چون بردیم بان ما لکنی
گفت روبه را شبان کین مشغله وین بانگ چیست — ای فرومایه خسیس زشت کردار دنی
من شبانم گوسفندان منست و گرگ اوست — در میانه تو کدایی روسپی خواهر زنی

سید اشرف کاشانی گوید

مخدوم نظام دولت و دین — قدر تو بر آسمان رسیدست
از خامهٔ تو سعادت تو — در ملک زمان زمان رسیدست
انعام تو نور آفتابست — یعنی بهمه جهان رسیدست
حاصل سخن سخاوت تو — از نکته به آسمان رسیدست
زشتست شکایت از زمانه — گرچه بسر زبان رسیدست
جز با کرم تو کی توان گفت — کین درد باستخوان رسیدست

وله ایضا

شمس دین ای خدایگان سخن — دیدهٔ ما تراست جای نشست



ای جمال تو باده می نوشیم / با جمال بتان باده پرست
گر کرامت کنی ور نه شوی / جز جمال تو هر چه با پدرست

جمال الدین عبد الرزاق گوید

سرورا در خدمتت کردم سفر / تا شوم از دیگران منظورتر
خود ندانستم کزین گونه شوم / دم بدم زانعام تو مهجورتر
آنکه ترک خدمتت گفتست هست / سعی او از سعی ما مشکورتر
وانکه شد با دشمنت همداستان / نزد تو می بینمش معذورتر
آنکه در خانه مقیمست از تو هست / در بزرگی هر زمان مشهورتر
وانکه در خوارزم هم پهلوی تست / هست هر ساعت بجاهی بهره‌ورتر
زین سپس ما نیز کوشیم اندران / تا که باشیم از جنابت دورتر
زانکه تو خورشیدی و ما چون هلال / هر چه از تو دورتر پرنورتر

حکیم انوری گوید

ای خداوند من محیی الدین / چون بکام تو در مکوّن نه
در وثاق من غریب امروز / دو ظریف اند وازدو بیرون نه
شاهدی نیز هست با ایشان / که چنو در مجلس موزون نه
آن چنان شاهد ظریفی را / بردم اندر وثاق در کون نه
خواهم از باده که خاصهٔ تست / یک صراحی شراب افزون نه
تیز در ریش آنکه دفع دهد / گوید آری ولیک اکنون نه

سید اشرف گوید

قدوهٔ اقبال نور دین پیمبر / در صورت هست نور لطف خدایی
آنچ فلک میکند ز حادثه با من / والله اگر میکند هزار خطایی

دی زره دوز دو سیم رسیدت / خوش نفس و کرم چون بتان کرایی
بهر چو مرا در دماغ رز مرنیست / کرده ام از بهر نان و گوشت بهایی
و آمده ام تا بسوز سینه بگویم / گر زکرم پارهٔ شراب گدایی

خواجه مجد الدین همگر گوید

حدیث دزد و قاضی خواست دانش از من الصدرم / هر برو در جهان داری که با دارزوی خدا را
منش گفتم خداوندا من آن قصه نخواندستم / گر کمتر میل می دارم سوی افسانه ها هستی
ولی گر تو همی خواهی که پیش تو شود روشن / عمادم را لقبی خواند که هم دزد است وهم قاضی

بدر الدین دمراجی گوید در حق شاه و قاضی

شاه و قاضی وجهند تا زدگر / عزم بزم بهار میکردند
خلوتی را قرار میدادند / گوشهٔ اختیار میکردند
بی تحاشی لطیفه میگفتند / طیبت بی شمار میکردند
ناگهان شاه در میان بخفت / یارکان انتظار میکردند
بند شلوار شاه بگشادند / من ندانم چکار میکردند

فاجابه

بدر دمراجی و عفیفه او / دوش دانی چه کار میکردند
صاعدی را بخانه می بردند / تا سحرگه قمار میکردند
هر چه بدر و عفیفه می بردند / زر سرخ اختیار میکردند
داغ می برد صاعدی کایشان / بکجایی قرار میکردند
بدر در خواب می شد و ایشان / قصد بوس و کنار میکردند
هر زمانی چراغ می کشتند / من ندانم چه کار میکردند

از گفتار افضل الدین خاقانی



گنج عزلت تراست خاقانی — عافیت هم تراست گر دانی
عزلت از ملکت سلیمان به — عافیت به ز تخت و خاتم دان
چار دیوار عزلتی که تراست — پنج نوبت زن و دو عالم دان

ولہ ایضا

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز — کان حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید — با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس مور کو ببردن نان ریزه ز راه — پی سوده گشان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار — بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز — جان از حرص در سر کار جهان کند

ولہ ایضا

دریغ میوهٔ جانم رسید کز سر پای — به بیست سال در آمد به یک نفس بگذشت
مرا ذخیره همین یک رسیده بود از عمر — نتیجهٔ شب و روزی کز در هوس بگذشت
چو دختر آمدم از بعد این چنین پسری — سرشک چشم من از چشمه ارس بگذشت
مرا بزادن دختر غمی رسید گران — نه بر دل من و بی بر ضمیر کس بگذشت
چو دختر آمده من جمع دیده صوفی وار — سه روز عده عالم بداشت پس بگذشت

ولہ ایضا

سرفکنده شدم چو دختر زاد — بر فلک سر فراختم چو برفت
بودم از بجه چون خر اندر گل — بر جهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید — عمر ثانی شناختم چو برفت
محنتش نام خواستم کردن — دولتش نام ساختم چو برفت

ولہ ایضا

بس من دختر نوآمد من — دیده گاخانش از بست برفت
تحفهٔ تازه که آمد از ره غیب — دید کین منزل خست برفت
گهر خود بود نیک نشناخت — کین جهان بد گهر است برفت
صورتش بست کز رسیدن او — خاطر من بوسوست برفت
آمد در پرده دختر دگرم — گفت محنت یکی بست برفت

لواحد من الشعرا

خواجگانی که قصد من دارند — وز بیم دایمست دمدمه‌شان
تعبیه ساخته بهم شده‌اند — در حق من همیشه ملحمه‌شان
من چنین اوفتاده بی کسی — در زبانها چون مسیلمه‌شان
رمه‌اند و شغلهاء ذمیم — اوفتاده چو گرگ در رمه‌شان
زود بینم بدو نگون گشته — هم ز سبداد کارخانه‌شان
نتوان گفت نام یک یک‌شان — کیر خر در کس زن همه‌شان

ابو المعالی نحاس گوید

قومی اندر نهان بدم گفتند — می‌شنودم ز دور دمدمه‌شان
خویشتن را چو گرگ خواهم ساخت — تا بر آرم دمار از رمه‌شان
من از آن دشمنان کی اندیشم — کیر خر در کس زن همه‌شان

وله ایضا اثیر الدین اخسیکتی گوید

در جهان خواجه بو المکارم ما — یاد و مهتر قرار صحبت داد
الکه الخنس برید ریش بجست — وانکه شلوار ما درش بگشاد
من چگونه رسم بصحبت او — اگر او اصل صحبت این ده نهاد

اثیر الدین اخسیکتی گوید



در کمین منند قومی و من / واقفم بر مجال و برفشان
تو عجایب نگر که طالع بد / چه خوش افکند در کف ایشان
می توانم که بردهم یکیک / اصل و فصل و تبار و برزنشان
بس مخربل کنم بتیر هجا / جشم قواد و کون کودنشان
باز کویم خری دو راجه محل / کیر و خر هر دو در کس زنشان

وله ایضا

در جبت وجوی زرق زدونی و ابجمعی / با هر کسیست عربده و داوری جرات
هر جا که بنده روز کند روزی از بست / هر جا کنام کور بود سبزه و جرات
ور لایق کلیچه و مرغت ندیده اند / قانع شو از فرشته روزی جان دهات
خلق خدای را نکند سیر جز خدای / با جو تو بنده ایم خدای نکارهات

فردوس خاتون گوید

می ندانم نبات یا لب تو / این درشتی چرا اخیگذارد
بهر آنکش ز مصر می آرند / خویشتن را خرز میدارد
بخوشی با لبت نمی ارزد / خویشتن را بجوب می آرد

قطعه

دوش مهمان خواجه می رفتم / آنکه دیده بمیل بر دوزد
با شراب خوش و خمازه خوب / کز فراقش دل و جگر سوزد
کفتم ارمان تکلفی نکند / حالی آخر چراغی افروزد
کفت خادم که نیست در خانه / شد برون تا کشش بسوزد
تیز در ریش انکه خادم را / خواجه در خانه نیست آموزد

قطعه

شنیده ام که یکی کژدمی ز خانه خویش / برون دوید ز هر سو زبان زنان سر خویش
چگونه نیشی نیشی بزهر آلوده / همی خلید و همی زد ز هر انجش آید بیش
سیاه سنگی منکر به پیش او آمد / هزار نیش برو زد که تا بباشد ریش
بگفت سنگ بکژدم که پیش رنجه مدار / مرا ز خوردن نیش تو نه کست و نه بیش
بگفت کژدم اگر چه ترا زیان نبود / ولی پدید کند هر کس اصل و گوهر خویش

از گفتار سدید الدین اعور گوید

ترف و دجهن و سرکه و سرگین / همه جا آمدند پیش سدید
برنج و زرنیخ و بلغم و گه و قی / باهم آمیختند و بر جوشید
چون همه جنس یکدگر گشتند / آمد آنکه سگی و بر همه رید
چون فلکشان بدید لعنت کرد / چون زمانه بدیدشان برسید
که کیانید جمله بر گوئید / ای پلیدان ابن بنت پلید
جمله گفتند ای فلک با تو / قصه حال خود کنیم پدید
خورد از ما یکی زنگ روزی / پس نه ماه آن حریف برید
بچه آمد از آن جمع ده را / نام آن بچه کرد او ز عمید
تیز او را چو دید که بنداشت / کوه او را بدید و بر غلطید
نام نافش سزای لعنت شد / گرچه نافش برید و سر ببرید
گره ابروش گشاده نشد / بلیا بجی صد هزار کلید

وله ایضا

محتسب حرامی طرار / صدرکی و بدرکی بدمکار
معدن نفرت نوی و ضعیف / منبع لعنت صغار و کبار
خر خو نسبت خود دشمن / ناکس [illegible] خدای آزار



کاوی ای که دریغ گوه دروغ … خری ای قلتبان بی افسار
دزدی وزن بمزد و گنده و زشت … گندهٔ دوزخی تو در خور نار
اقوای دزد بهمت روزی … کار بالا گرفته بر سر دار
چونکه بر دار همت کویم … وز نهی چوب دار بد بردار
جبهٔ اطلس از چه می پوشی … چون زن خرنست بی ابزار
جبهٔ تست چون چه مبرز … و اندرونش نجاست بسیار
جبهٔ تست راست بر تن تو … همچو بار نسیج و پشت حمار
جبهٔ تست همچو گور جهود … تا بر گشته بر زر گردم دمار
کرمک پیله کز بد اینتی … که تو می پوشی اطلس ای طرار
ننیدی بهیچ بر کی بر … در همه عمر خویشتن یک تار
من ز دستار و جبهٔ تو نت … می نرنجم تو غم مخور زنهار
زانکه در عهد ما بسی باید … خر با جبه گاو با دستار
تو قوی کافر خطا کویی … کشته بادی بزخم تیر تتار
چون سوی زار کشته جبهٔ تو … از مت مرد ریک ماند و زار
تو دم مار کله می کوبی … ای ز نت غره کیر خوارت مار
کورمارت چنان زند زخمی … که چنان زهر بر تو گزید و مار
بر خور از دار و گنده و زندان … که مبادی ز عمر بر خوردار

قطعه

ای برکرم نهاده سرشت و نهاد تو … چون راح در روح لذت گرفت و کشاد تو
کوئی تو از عتاب که بادم نمی کنی … خود یا دراز یاد ببرد دست یاد تو

امیر خواجه سمرقندی گوید

عمری مرا هوای نشابور بوده بود … همت برین حماقت مقصور بوده بود
اکنون که دیدمش سخنم بیش ازین نماند … خوش حالتا که مردم ازین دور بوده بود
کر انوری بهشت برین خواند مر و را … وان هست کرد عالم مشهور بوده بود
از آب ناگذشته سمرقند تا شده … خاکش ندیده هرگز معذور بوده بود
نی نی بدین چه حاجت بسیار دیده ام … نام سیاه روی که کافور بوده بود

ادیب صابر گوید

بوطواط گفتند کادن مده … که مرد بغا ننگ عالم بود
بپاسخ چنین گفت کاین میدهد … جو مردی بود گر زنی کم بود

وله ایضا

کل و طواط را سرست جنان … که بس بزرگ ساخته گفشیر
سرخ و نمناک و شوره جون نرگس … سخت ورکی ماک و ساده جون سرگیر

قطعه

رفتم در سرایش گفتم که خواجه کو … گفتند خواجه غایت خرتوت می خورد
کردم دعا که یارب جورا فراغ کن … گز بی جوی شدست که خرتوت می خورد

قطعه

بامدادان سگان گرسنه را … رای عشرت بر آسمان باشد
این بدان نیک منتخر گردد … وان از ین نیک شادمان باشد
دوستی از میانه برخیزد … استخوانی چه در میان باشد
صحبت مردمان نامردم … تا بدانی که همچنان باشد

قطعه

آن بزرگانی که در خاک خراسان خفته اند … در لبوزمین که خواهم که طاهر ایشان خفته اند



عاقلان با تجارب فاضلان ذوفنون | دوستی با غزنوی چون آب با روغن کنم

قطعه

همیشه تا جان بود دست هرگز
چو آسایش بود جائی که در وی
ز محنت هیچ کس در وی نیاسود
کند حلوا زبان سعتر بیاسود

لا اعرف قایله

بوقت صبحدم چون خواستم می
صبوحم را چو واجب دید می‌گفت
قنینه در سجود افتاد و دائم
بودی فرض هذا الصبح لله

رشید هروی گوید

ای بزرگی که آسمان بلند
چون زمینیت پیش قدر تو پست
اندرین چند روز دور از تو
بار دیماه پشت من بشکست
باد در آستین من بزهات
برف بر آستان من بنشست
عرق اندر مسام من بفسرد
خلق اندر دهان من یخ بست
بشکندی چو هیزمم از پای
گر نگیری مرا به هیزم دست

وله ایضا

ای بزم تو با لطایف خلق
پیشه گوش و دل شکر رفتن
رز بی‌کوش و کردن مدحت
عقل شاگرد من بدر سفتن
بنده بر در بماند فرمان چیست
سخنها می‌توان گفتن
نوجوان لنگ نیست کز بکیش
همچو دریا بباید آشفتن
گر بخدمت رسد بجای آرد
شرط کم گفتن و سبک خفتن

مؤید زرگر گوید

ای سروری که جو تو برادی سحاب نیست | چون طلعت مبارک تو آفتاب نیست

مهمان رسیده اندر تنی چندم ای بزرگ
قومی که شان برفتن از اینجا شتاب نیست
دارند دلبری که جو روی و جو موی او
گلبرگ نو شکفته و مشک ناب نیست
در بند خواب او همه عاجز بمانده‌ام
او نیم مست کشته و ما را شراب نیست

از گفتار نجیب الدین جرباذقانی

مرا نسیم سحر کرد آگه از زلفت
ولی کنون شب هجرم سپیده نمیدارد
مرا که عیش چنین تلخ شد چه فایده زانکه
حلاوت لب لعلت شکر نمیدارد
دلم ز ناوک چشمت جهان همی برسد
که سر ز حلقهٔ زلفت بدر نمیدارد

وله ایضا

نرگس مست تو در سایهٔ زلفت بستر
گرچه بما حدیث شب یلدا کند
زان بهر جا که رسم پای صبای بوسم
تا حدیث سر زلف تو بهر جا کند
چشم مست تو کرا که شود از عدل وزیر
این همه جور که می‌کرد بعمد افکند
مهدی دور ستم الکه سواد قلمش
می‌کند معجزه‌ای کان ید بیضا نکند

سوزنی گوید

خیز بیا تا بکنم مر ترا
خدمت مهمان صنما در وطن
بکنم از بهر تو دلبر بیا
بنده و جا کر ز خطا و ختن
بر بهشت راست چو دریا بهشت
زر بکف و بوسه بدان خوش دهن
در برم از دور چو بینم ترا
کارد بجان عدوی ممتحن
چند کنم نیم شبان [illegible] ترا
لا به که یک بوسه بخشا بمن

وله ایضا

ای لب شیرین سخن دلبر و سرور دان
یک نفس از روی لطف خیز بیا مهمان
چو نکه درائی زدر ترکنم اندر بت
گوشهٔ میزر ولی تا بنهم زیر خوان



جست ندارم ترا بر نهمت انکبی / برکف دست توی تا نخوری در زمان
کوشش و جنبش کنم مار دهن کف کنند / انکه همیشه بید بانو کند سوزیان
حمله درون درکنم هیچ نمانم برون / درجگر خصم تو آب رسیده سنان
کار جو شد ساخته حالی بیرون کشم / چشم عداوت ز سر تا بنود در میان

از گفتار رشید اشرف احمد کاشانی گوید

وجیه ممالک کریم جهان / ملایک ترا آفرین کرده اند
برای قدحهای قدر ترا / ز مهر آسمانی زمین کرده اند
کرام از کمین لفظ جان بخش تو / نمودار در ثمین کرده اند
سخن پروران در ثناهای تو / سخن را از آن به گزین کرده اند
خطائی که کردم ز من درگذار / که دایم کریمان چنین کرده اند

وله ایضاً

اگر آید ز دوستی گنهی / بگناهی نشاید آزردن
در زبان را بعذر بگشاید / بایدان خشم را فرو خوردن
زانکه نزدیک عاقلان نیکست / عفو نا کردن از گنه کردن

اثیر الدین اومانی گوید در حق ملک الشعرا کمال الدین اسمعیل

جهان جان کمال الدین اسمعیل / شنیدم دی که ناگاهان فرو شد
دریغ آن شمع روشن دل که ناگاه / بلا و درد بی درمان فرو شد
بخاک تیره چون خورشید رخشان / زر گنجینه گردان فرو شد
چو شیرین نکته خود نفس نکس / کلید عقل و جان جان فرو شد
اگر جاهل عقل آسان تو انند / بحر فکر بی پایان فرو شد
ولی هرگز بعمق بحر معنی / بدان دوری که او نتوان فرو شد

از آن کاب زلال آمد سخنهاش / همه کس را بحلق آسان فرو شد
هزاران دریتیم افزون با نظم / گران بحر از سر ایشان فرو شد
بلی مانند ستاره یادگارش / زگیتی چون خور تابان فرو شد
من و او اندرین صنعت که گردون / ز رشک ما بخود حیران فرو شد
مقابل چون مه و خورشید بودیم / کنون که این برآمد آن فرو شد

افضل الدین خاقانی گوید

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری / دور از مجاوران مکارم نمای ری
در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته اند / این خواجگان خلد بد دوزخ سرای ری
ری نیک بد ولیک صدور عظم نیک / من شاکر صدور و شکایت فزای ری
عقرب نهند طالع ری من ندانم آن / دانم که عقرب تن من شد لقای ری
ای جان ری فدای تن پاک اصفهان / وای خاک اصفهان حد تو بهای ری
چون نیت ره خصه سوی خراسان شد مرا / هم باز پس شوم نکشم من بلای ری
چون باز رفتنم سوی تبریز احازت / شکر الله گویم از کرم باد شاه ری
دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای / بی کفش میگریخت ز دست وبای ری
گفتم تو نیز گفت چو ری دست بر گشود / بو یحیی ضعیف که باشد به پای ری

وله ایضاً

گر کسی اشعار من از بر ندارد گو مدار / ور دروغ من کسی باور ندارد گو مدار
از چنین اشعار کسی دیوان نسازد گو مساز / ور چنین اشعار کسی دفتر ندارد گو مدار
دلبری کش دیده چون نرگس دیدادام / گر لبان چون فستق و شکر ندارد گو مدار
ترکان را جای نبود از نباشد گو مباش / گر به گر قوت چو سیم و زر ندارد گو مدار
هر که نبود باد شاه هفت کشور در زمین / گر بسر بر تاج با افسر ندارد گو مدار



مردکی دارد بقزوین چار زن در یک سرای | درنهاد و ندارد زنی شوهر ندارد گو مدار
نزگکی ده اسب تازی دارد اندر شهر مرو | در هری خوشبنده گر خر ندارد گو مدار
در بخارا خانه و دکان آبادان بسی است | در سمرقند ار سرای در ندارد گو مدار
باده بابی هست در خرباد قان در نیل حال | بار بر خر می نهد کاستر ندارد گو مدار
در دهستان یک پسر زاده پدر پیدا بود | گر بجرجان دختری مادر ندارد گو مدار
شاعران دارند بی حد اشتر و خر در کله | گر ادیبی اسبکی لاغر ندارد گو مدار
هست اندر قم دو صد دستار دار مرده شو | گر بکاشان در یکی میزر ندارد گو مدار

قطعه

هر کرا بر سر زدانش افسر است | دانک از ابنای عالم برتر است
دانش آموز ای پسر از بهر آنکه | مرد بی دانش درخت بی بر است
هر کرا از سر عیبی ذوق نیست | گرچه شکل آدمی دارد خر است
آدمی آخر بصورت نیست خوب | خوبی انسان بچیزی دیگر است
از سر بازار صورت درگذر | رونق بازار صورت ایدر است
ور نداری باورم بنگر ببین | صورت ترکان ز معنی [illegible]

قطعه

گرچه باشی زغم بر آتش تیز | خرمن صبر را مده بر باد
در چه کارت بجان رسد زغم | [illegible] بر دل بنه مکن فریاد
که زرفه باد غم نگردد کم | [illegible] شود دلشاد

قطعه

چه گویم من که بر جانم چه سختست | که عهد عمر با جان تو بدست
ترا تا روز دوش ای نور چشم | دل من در سواد دیده می جست

چوماه باخبر گشت از وفاتت | خیالت را بآب دیده می شست

قطعه

ای عزیزان چو برین تربت ما برگذرید | بترحم سوی ما باز کشایید نظر
صورت نقش و نگاری که برین آب و گلست | نیست الا همه زنگار دل و خون جگر

قطعه

گر جهودی که دین بگذارید | بعطا از تو گشت ارزانی
بنده آخر بهر طریق که هست | کم از و نیست در مسلمانی

قطعه

سپیده دم که فراز سپهر مینا فام | نشست خسرو خورشید و برکشید اعلام
فضا باستی نور صبح و پرتو مهر | همی سترد ز روی سپهر گرد ظلام
فلک نمود چو دریا دنیل و خور در وی | تو گفتئی که مگر لعبتی است سیم اندام
ز روی چرخ همی تافت جرم شمس چنانکه | شراب لعل نماید میان سیمین جام
ز سوی غیب بجانم رسید ناگاهی | دران میانه برین سان بلفظ عقل پیام
کای زدانش و اندیشه دور اسیر جهل | بدست غافلی و بیخودی سپرده زمام
نکوی آخر ای اصل حمق مایه جهل | که از برای چه گشتست بر تو عیش حرام

جمال الدین عبد الرزاق

تا نه پنداری که از بی دانشی [illegible] | ناکسی را کرستایش کرده ام
بر سکی مردار تیغ [illegible] | بهر تحقیق آزمایش کرده ام

وله ایضا رحمه الله

ترا فضل بر دیگری بیش از آن است | که تو مید همی خیزد او می ستاند
چو ندهی و لطفا ندان طمع بر تو هست | تو اوئی و او تو چه رجحان بماند



طمع چون بریده شد از چیز خواجه | زنش غوکه خود را کم از خواجه داند

قطعه

چند گویی که دولت دولت | زین هوس تو هلاک خواهی شد
خود گرفتم که تو ز دولت تیز | از سمک بر سماک خواهی شد
نه ازین خاکدان مردم خوار | عاقبت زیر خاک خواهی شد

قطعه

چند نان کسان و خوان کسان | نان تو زهر قاتلست مخور
ای زنت روسپی اگر مردی | یک درمسنگ نان خویش بخور

قطعه

دی بر در تو آمده ام ای زبدهٔ جهان | تا با تو باز گویم از غم نهفتهٔ
تو مست خفته بودی و بر در ز اهل هنر | گوینده نکتهٔ و در آینده سفتهٔ
پیش برادرت شدم او نیز خفته بود | درده دو راج همچو گل ناشگفتهٔ
نومید باز گشتم با ملک در عتاب | کای ملک دیدهٔ تو از آنگونه خفتهٔ
کار جهانیان نتوان ساختن کنون | با صد هزار خصم بستی و خفتهٔ

قطعه

هست سین سؤال و طا طمع | آنچه از شعر مقصد حکایات
هر کسی را غذایی از نوعست | [illegible] ازین دو حرف علامات
واین عجایب نگر که در قرآن | [illegible] سوره ثبوت

قطعه

دوش بخشید خواجه دستاری | از تکلف نه از تفکر و بیم
بردم او را بر رفوگر شهر | گفتم این نیک کن تو بستان کیم

گفت این را بر خدای تو بر | کو ستد یحیی العظام و هی رمیم

کمال الدین اسمعیل فرماید

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین | تویی که همت تو با فلک همزاد
توان کسی که به چینه طلیعهٔ حرمت | یکین آتش موهوم در دل پولاد
بخدمت تو درین روز چند چندی | نبشته بودم و احوال خویش داده بباد
مگر بچشم رضا ننگرید در ای شریف | که هیچ گونه تشریف من مثال نداد
ولیکن از ره انصاف دور نتوان بود | درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفتن این | که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسی که قطرهٔ نم را به پیش ابر برد | چو خاک باشد بنیاد دست او برباد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهنست | کجا بجرعهٔ نقش شراب گردی شاد
کسی که گیسوی حوران گره زند رضوان | سزد که باد نیارد بطرهٔ شمشاد
ولیکن از سر تصدیق وعدهٔ کرمت | سزد که جان خراب مرا کند آباد
بعهد شکم امل من شدست آبستن | ز وعدهٔ تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم این که بگو مرز زود بکشاید | گره بعهد شد و یک جواز آن گره نگشاد
تو کار من بکرم گر بخواهی و گرنه | همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم | بغیبت و بحضورت که ایزدت بدهاد

[illegible] من الشعرا

پرسیدم از خرد که ز [illegible] | گر فضل بهره داد سپهر برینشان
آنها که در قران کهن بر سپهر فکر | بودی فرشتهٔ فلکی هم قرینشان
بهتر که بود گفت ز اکرد از این سخن | دانی که میکنم شب و روز آفرینشان
زانها که رفته اند به از تو کسی نبود | وانها که مانده اند تویی بهترینشان



اثیر الدین اومانی

منصور کی دعا بعین حیز بو الفضول — ای روزگار توار بخت بد تلف
غرند ور وسی همکی اصل و فرع تو — ازحی حرمت همه تا بی قدر سلف

وله ایضا

دست دولت گرفت دامن تو — گر منم خوشه از خرمن تو
رخت بنهاد بر در اقبال — کو منم در پناه دامن تو

وله ایضا

کسی که دست جب از دست داده باز — باختیار ز مقصود خود نماند باز
ولی شقاوت کلی چو در کسی آویخت — ب که شربت ناکامیش چشاند باز
ستیزه من چو گردون بنهایتی برسید — گرجان همی دهم واو نمی ستاند باز
خیال دست تو یاد آمدت چشم مرا — که در وصل بدامن همی فشاند باز
بذوق جان من اندر حدیث تو بگسست — گر خون ازین دل ریشم همی چکاند باز
شب دراز بود باز مانده دیدهٔ من — چنین بود چو ز خاک در تو ماند باز
بجست وجوی خیال تو مردم چشم — [illegible] رسگ را بجیب و راست می دواند باز
بسان بوی باد صبا در او بدیم — [illegible] توام تو بگذراند باز
بچار میخ مژه اشک را به بند کنم — [illegible] چو به چشم برون جهاند باز
اگر بسهو نشاطی سوی من آرد روی — [illegible] کوتش در زمان رهاند باز
بآب دیده همی تر کنم زمین تا بوک — [illegible] گل وصل بر دماند باز
شوم چو نامه به پهلو سوی در سلطان — [illegible] آن عنایت تو سوی خویش خواند باز

قطعه

چرا ای باد شبگیری قدم رانی بر نجانی — که یکدم آتش دل را بآب لطف بنشانی

وحاد شرف مخلص بران درگاه بردار — ثنا جاکر صادق دران حضرت فرو خوانی
دران حضرت که افلاکش بدیجز بوزنی — دران حضرت که رضوانش نزیبد جز بدربانی
درو یاران صافی دل بیابی چون زرکانی — همه چون عقل معنی دان همه چون روح روحانی

قطعه

هزار جان گرامی فدای آن بادی — که گاه جنبش از افلاک سر بپیچاند
بوقت صبح گذر بر ریاض خلد کند — دمی بجاریت از روح قدس بستاند
ز خواب نرگس بیمار را کند بیدار — بنا ز طره شمشاد را بیفشاند
بس انکهی برساند ز من زمین بوسی — بنزد دلبر و این حسب حال بر خواند
بگو بپیش سر لطف کای جهان کرم — که از صفات جلالت خرد فرو ماند
جهان بخدمت و دیدارت آرزو مندم — که نیست شرح پذیر و خدای می داند

قطعه

شکسته باد سرو پای حادثات جهان — که بشت قوت من بار حادثات شکست
سزد که بر کشم از آب و هم بهشت امید — چو در کشاکش دنیا رسید سال بشست
نسیم رایحهٔ بسطتی که بود نماند — نهیب نایرهٔ شهوتی که بود نشست
بریستی و بهتی و التفات کنم — چو نیست طبع مرا آرزو اهر که بجست
دریغ عمر گزاف حاصلی ندیدم من — که بودم از وی یک نیم خفته نیمی مست

قطعه

کس بالیش تن فاضل [illegible] — مرد فرزانه و فاضل سببی رنج شود
ور کسی یافته باشد مثلا نیم گنج — هم بسی رنج کشد تا بسر گنج شود
جو به هر چند حماد دست نبرد چو — رنج خراط کشد تا که شطرنج شود

قطعه





ز من جستی مجوی خاقانی — که مرا از جهان نخواهی یافت
اندر افلاس خانهٔ گیتی — کیمیاء امان نخواهی یافت

وله ایضا

چون دل رفته وار خاقانی — کآب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام و سحر — بر قدت خلعه دوز خواهد بود
حال اگر زآنچ بود تیره‌تر است — عاقبت دل فروز خواهد بود
شب نه بینی که تیره‌تر گردد — آن زمانی که روز خواهد بود

علاء الدین شروانی گوید در حق خاقانی

افضل الدین امام خاقانی — تاج دار ممالک سخن است
اتفاق ائمهٔ عالم — بکمالش فذلک سخن است

هم او گوید درین معنی

بخدائی که باعث جان است — منشی نسل انس و جان است
که امیر امام خاقانی — مفخر صد هزار خاقان است
من نگویم که طبع روشن او — همدم طبع آب حیوان است
کآب حیوان ز بهر خدمت او — بندهٔ خاک پاک شروان است

خاقانی [illegible] الله

ای ریزهٔ روزی تو بوده — [illegible] ریسمان مادر
خو کرده بنکت شروان — [illegible] آب و نان مادر
زیر سلف کسی نرفته — جز [illegible] دای و آن مادر
افسرده چو سایه و نشسته — در [illegible] دکان مادر
ای بار نسید چند باشی — محبوس بآشیان مادر

در جواب او گوید

ای بزرگی که از تو دلشادم — شکر گردم که کرده‌ای یادم
چون خطاب لطیف تو دیدم — گره از کار خویش بگشادم
رقعهٔ تو رسول چون آورد — سر و دل بر خط تو بنهادم
شب تاریک هم بدست رسول — بادهٔ روشنت فرستادم
تا توان هر سه را بخواهی کاد — من بقدر آن رسول را کادم

سید حمزه هروی

منه بر دختر خانه دلت را — که کارش جمله ناز و فیر باشد
وگر زیر و زبر گردد جهانی — جهان خواهد که او در زیر باشد
نباشد میل او هرگز سوی کار — وگر باشد بسوی کیر باشد
کی گذشتن وفای عهد جوید — ز عمر خویش اگر کس سیر باشد

وله ایضا

خیز جانا بها چو میدانم — که همی بادت و همی فیرها
زانکه در مذهب زنان جوان — این غذا نعمت بی سیری
نبود در جهان بنز د زنان — هیچ محنت ورای بی کیری

رشیدی سمرقندی

خواجه را ریش کلانست و [illegible] — با وی آن کار نشاید کردن
تیز در ریش بزرگش [illegible] — تیز را خوار نشاید کردن

جلال الدین اسیری گوید

ای که چشم زمانه جوانی تو ندید — خلق در مهتری بنامیزد
گر بزشتی گرو کنی با دیو — بی سخن می بری بنامیزد

هر که روی تو دید لعنت کرد — زشتها در غزی نیامیزد

قطعه

گر بهی بایدت کز شتاب — دشمن خویش را ز رو بگریخت
آنکه او را دلت ندارد دوست — بحقیقت بدان که دشمن تست

قطعه

کسی کز هنر و عیب باز خواهی جست — بهانه سازد بگفتارش اندر آویخت
سفال را ز بتانچه زدن ببانگ آرند — ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست

مولانا رضی الدین نیشابوری گوید

ایا چشمه لطف و رحمت نظر کن — بچشم کرم سوی من گاه گاهی
مرا هر زمان درد بر درد و انگه — نه روی قضائی نه سامان آبی
ز جز حسرت و درد کاری و شغلی — نه جز ناله و آه روئی و رایی
ز دنیا بکنجی قناعت نموده — نه جویان مالی نه در بند جاهی
بس انکه ز جهال این شهر بر من — بهر لحظه حمله آرد سپاهی
یکی بر رس از اهل این عصر تا من — بجز دانش و فضل دارم گناهی
بده داد من زانکه بر درگه تو — کم آید چو من خسته دل دادخواهی
چو من بنده مظلوم نیکو نباشد — در ایام عدل چنین پادشاهی
پناهی بود هر کسی را و کهتر — ندارد بجز حضرت تو پناهی

سید حسن غزنوی گوید

همای عافیت آن روز زین قفس بپرید — نه در [illegible] ادو یک استخوانش صد سگ دید
مشو ز نیک و بد چرخ بیش و کم ز نهار — که نیک او ز بد و سر ز پای نیست پدید
بر آسمان و زمین همچو صبح و گل هرگز — که خنده زد که نه در حال خنده جامه درید

ز دام آز حذر کن که صد هزاران مرغ — در اوفتاد که یک دانه حبه بچید
مباش خاطب مال و جمال کس کاینجا — ز خون کنند عروس و ز آب مروارید
خیال مردن در خواب هم نمی‌بینی — اگر چه صبح قیامت ز عارضت بدمید
نهار جانش فدا کاندرین علوم خانه — چو عنکبوت کفن هم ز برت خویش تنید
کشاده کن در دل پیش از انکه بسته شود — در آن دهان چو قفلت زبان همچو کلید
میان ببند چو گردون و گوشه بگزین — که قطب گشت هر آن کس که گوشه بگزید

شمس الدین حاستی گوید

در خدمتت ای شاه فلک مرتبه دزدیست — کو زهر بنعل از دهن مار بدزدد
چون دست به بستان شماجت برآرد — خال از رخ زنگی بشب تار بدزدد
بر رسته بازار دغالی چو بر آید — او مردمک از دیده طرار بدزدد
طرار بسر دزدد دستار ولیکن — او خود ز سر طرار دستار بدزدد
پیراهن دزدی چو بتن جست بپوشد — از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد
برکلبه عطار چو افتد گذر او را — سنگ نیست که صد طبله ز یکبار بدزدد
لی لی غلطم دزدی وی تا بنهایت — کو کلبه پر از آلت عطار بدزدد
دزدی که بیه عوی کند او دعوی دزدی — سنگ نیست که یک حبه ز دینار بدزدد
گر بر در گلخن گذرد پس که ز حمام — خطمی و گل و شانه و ایزار بدزدد
گر بر در دیری گذرد چون که بغیبت — ناقوس و چلیپا بت و زنار بدزدد
حاجت ولی از بلی آن رفت [illegible] — نعلین ز پای سید مختار بدزدد
صوفیست ولی کم ز صفا تا بجدی کو — درد از تهی خمخانه خمار بدزدد
لایق بنود آنچ دی از گندم [illegible] — از تنگ معین دو سه خروار بدزدد
گر بر در انبار رسیده گذر او را — از هیزم نمی بارد و انبار بدزدد

نی هست وی آن مرد که بدسیرت بدفعل — خورشید و مه از گنبد دوار بجز دد
آوخ خنش سخت صواب دلیکن — می ترسم از آن کو زن از دار بجز دد

قطعه

بذات خویش اگر چند مرد نیک بود — ولیک صحبت بد نیک را تباه کند
چنانکه ماز و کزوی سپید کرد بوت — چو جفت زاک شود عالمی سیاه کند

ملک الفضلا سراج الدین قمری گوید

بنکل و بهات و بری و علم من منکر — که مرد عقل باد و بهوش کم نکرد
توان نکر که اگر نام جام باده بری — دلم ز شادی ترسم که ناگهان برد
بیار باده بگو عقل را برد زیراک — چو هیچ عقل نباید بگو چگونه برد
نکو مکن که حلالست یا حرام بیار — که عقل راه حلال و حرام کم سپرد
کسی که باده خورد بر خدا بود غالب — اگر خدای نخواهد که خلق باده خورد
وگر ارادت خالق دران بود شاید — که خلق خوردن می را عبادتی شمرد

وله ایضا

جام زرین فلک سیم پراکند بصبح — جام زرکش لعبتی زلف سیم بران
بر تو یادا که چو لب بر دهن جام نهی — می کنی یاد دهان و لب شیرین پسران
می خور ای دوست بجدی که اگر خاک شوی — [illegible]ست کرده ز بوی گل تو کوزه گران
تو که چنگ زنی خون صراحی ریزی — [illegible] سوی تو چشم پیاله نگران
خود نه پنداشتی کان چنگ تن مظلومیست — [illegible]ش کشیده بجفا کینه وران
تو نمیدانی کان خون دل داد گریست — بستم ریخته از دهر ز بی دادگران
تو که این جرعه که بر خاک زمین می ریزی — اشک خونین بود از دیده صاحب نظران
دانه در حبابی که بر آردی لعل — دل خونین بود از خنجر زرین پسران

شعله آتش می را چو مغان سجده گزار — بوک آهی بود از سینه پر خون جگران
آب انگور تو خون دل شاهان باشد — قدح باده تو کوزه سرها سران
خاک در دیده کش از غرت زیرا که درو — ریزه ریزه ست چو سرمه تن صاحب نظران
شکر خیست نبات زمی از بس که مزید — لب شیرین سخنان و دهن لب شکران
هر اکنون به از خاک طلب باید داشت — زانکه اندر دل خاکست تن پر هنران
از گران جانی خود همچو قدح سر سبکم — بر کنم نه سبک ای ساقی از آن رطل گران
وز جهان بی خبرم کن که چو فعل بد او — نشناسند بیاز دلم این بی خبران
دور این گنبد گردون چو مرا کرد خراب — شد سیه روز من از محنت این بدگهران
باره خاک همان به که گذارم بخسان — سبزه چرخ همان به که بمانم بخران

وله ایضا

هین درد هید باده که آنها که آگهند — حلقه بگوش این نمط و خاک این رهند
هند جان و تن قدح باده درد هید — تا یکدم از مصاحبت خویش وا رهند
رنگی ز رنگ باده ندید ند خوبتر — آنها که رنگ یافته صبغة اللهند
جز سوی جام دست درازی نمی کنند — آنها که از متاع جهان دست کوتهند
نقش جهان ابر درین جام دیده اند — خلقی که از حقایق اسرار آگهند
کر و فنا بنفس درین آب شسته اند — هر چند کز نجاست دنیا منزهند
روشن دلند و پاک و بکه خیز همچو صبح — کامادہ از برای شراب سحرگهند
نوی ز چشمه قدح آبی نمی خورند — تا لاجرم بخویش فرو رفته چون چهند
روشیر گیر سور شرابی چو چشم شیر — کاینها از حیلها مزور چو روبهند
جامی بخواه عشرت جام جهان نمای — زان ساقی که حوران بهشتش کله نهند
حالی ز حور و باده نشین در بهشت نقد — زیرا که در بهشت همین وعده می دهند



از گفتار مجیر الدین بیلقانی

جهان و کار جهان سر بسر همه بادست … خوشا کسی که ز بند زمانه آزادست
ثبات نیست جهان را بنا خوشی و خوشی … که او بعهد وفا سخت سست بنیادست
گلی بدست که داده‌ست روزگار بگوی … که بعد از آن بجفا خارهاش ننهادست
که خورد بادهٔ راحت دو دم که در یکدم … بجای باده بدستش نه از جهان بادست
دو دوست جمع کجا دیده‌ای دو روز بهم … که در میان پس از آن فرقتی نیفتادست
ز عیش بر دل خود هیچ کس دری نگشاد … که بعد از آن ز غم از دیده خونش نگشادست
یکی منم که مرا از حوادث فلکی … به پیش چشم همه عالم اندُه آبادست
گهی ز قهر ز یاران مرا جدا کردست … گهی ز غصه مرا گوشمالها دادست
هر آنگهی که من آسوده خواستم بودن … غم و رنج این بیشتر فرستادست
بر آستان فنا هیچ کس نشان ندهد … که هیچ کس بجهان هست کز جهان شادست
اگرچه عاقبت کار خلق جمله فناست … که آدمی همه از بهر نیستی زادست
کسی نمی‌کند از جور آسمان فریاد … دگر چه من کنم جایگاه فریادست

لواحد من الشعرا

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند … احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
محنت زدگان را بکرم دست گرفتند … چون دست گرفتند بر آن پای فشردند
ایشان همه رفتند و جهان جمله بشبهت … زین ناکس نامردم نامرد سپردند
هنگام طمع شوخ‌تر از کپی و گرگند … هنگام کرم شوم‌تر از غرچه و کردند
هر چند بزرگند بزرگند بهیکل … از روی حقیقت نه بزرگند که خردند
قومی همه نوکیسه و نوکاسه که از بخل … نام کرم از نامهٔ معنی بستردند
زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست … گوئی که بیکبار همه پاک بمردند

و این نیز عجب‌تر که هم از بخت بد ما … با خود همه چیزی چو ببردند ببردند

لواحد من الشعرا

رحم الله معشر الماضین … که بر دی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای … راحت خویشتن شمردندی
کاش کاینان چو زنده می‌شوند … این بخیلان همه بمردندی

از گفتار جمال الدین عبد الرزاق

دوستی در سمر کتابی داشت … پیش من یک صحیفه زان می‌خواند
که فلان شخص در فلان تاریخ … یکی قطعه بدرها بفشاند
و آن دگر پادشه بیک نکته … فاضلی را فراز تخت نشاند
گفتم ای خواجه ترهاتست این … وین سخن بر زبان نباید راند
خود نبودند این گروه اصلا … و آنکه این گفت ریش را می‌لاند
آخر این قوم خادمان بودند … که خود از نسلشان یکی بنماند

از گفتار سدید الدین اعور

زهی سه چار بنگی که چون نظر کردم … گمان بدم که درین ملک چون سلیمانیست
ولیک چون خبرم شد ز اعتقاد شما … یقین شدم که سلیمان نه‌ایست دیوانیست
بسان عامل معزول جمله بی‌کاریست … بشکل دفتر ابتر همه پریشانیست
چو یک برات سخاتان بنام بنده بود … کسی نه‌ایست از آن قدر کس نمی‌دانیست
بسوختم که همه لخته ایست ز آتش بخل … درست شد که قوی خام قلتبانانیست
نه کافریست نه گبریست نی زنیست نه مرد … نه ملحدیست نه ترسانی نی مسلمانیست
عظیم عاجز و حیرانم اندرین معنی … که بر که نیست و جنیست و شاه خلقانیست
بگاه رنگ برنگیست همچو فصل بهار … ولی بسردی مانند زمستانیست





ای خورده کوب سقف ایوانت چرخ اطلس / خم گشته زیر طاقت نه طارم مقوس
ای در جوار قدرت این چنبر مدور / وای در حریم جاهت این عالم مسدس
حسرت زده ز حسنت این قبهٔ مزخرف / عاجز شده ز لطفت این گلشن معرس
از نقش دلگشایت کوی زمین منقش / وز عکس شمسهایت روی هوا مشمس
ای سایهٔ لطیفت بر صحن سقف مینا / وای پایهٔ رفیعت بر سقف چرخ اطلس
ماه سپهر دین را از ذروهٔ تو مطلع / شاخ گل طرب را در ساحت تو مغرس
از بوسها زمینت چون آسمان مجدر / وز استلام خاکت چون سطح آب املس
گر راز چرخ خواهی از طرف بامش بشنو / ور سر غیب خواهی از رای خواجه بپرس
خورشید دین و دنیا کان بخش رکن دولت / از نقصها منزه از عیبها مقدس
صدری که در بزرگی از رفعت مناصب / جائی رسیده کانجا هرگز قدم نزد کس
گردون مگر بنامش زر می زند از آن ماه / دینار ماه و خورشید اندر ازل نکس [?]
در بدو آفرینش چون عقل دید دستش / گفت این بود بروزی تمامت خلق را بس
ابرار ز جود دستش بر خاک قطره بارید [?] / نرگس زر و بداعی سوسن بنابند [illegible]
بر جبین روز حکمش صف النعال بگرفت / خورشید گفت برخیز این نیست جای [illegible]
در رتبت جلالش نتوان رسید هرگز / این هرزه گرد گردون چندین چه می دود پس
بادا این بنا عالی نه رست عز و رفعت [?] / و اوراق عمر دشمن برگشته دم بدم [?]
هر دیده کان کشد دست آسیب چشم بد را / بادا در آن تلهف منقار های کرکس

ولہ ایضاً

زین شهری چو شهر صفاهان / بحقیقت ز شهرهای عراق
که نبینی درو خساست و بخل / که نیابی درو دروغ و نفاق
خواجگانی بنام و ننگ درو / هر یکی حاتمی علی الاطلاق

همه را خواب جی باستعداد [?] / همه را سروری باستحقاق
هم دهنده همه ولی دشنام / هم خورنده همه ولیک طلاق

ولہ ایضاً

خواجگان را اگر برای خدای / کاندرین ملک مقتدایان اند
همه عامی و اگر از پی فضل / لاف بیجا و ژاژخایان اند
هر یکی در ولایت و ده خویش / کفش دزد و کله ربایان اند
آب رنگان آتشی طبع اند / باد دستان خاک پایان اند
من از ایشان چه طرف بربندم / که همه همچو من گدایان اند
تیز در ریششان بجز آن [?] / در چه ام جمله آشنایان اند

ولہ ایضاً

تو بدین کوتهی و مختصری / این همه کبر و عجب تو عجب است
یکه و جبه نیستی و پنداری / که سرت تا به آسمان وجب است

ولہ ایضاً

بخدائی که رمزهای ضمیر / پیش علمش برهنه و فاش است
لطف او را درین نشیمن خاک / آب زراد و باد فراش است
کآنچه گفتند حاسدان بغرض / نقش سیمرغ و کلک نقاش است

ولہ ایضاً

بخدائی که علم واسع او / از سرائر جدا نشد هرگز
کان سخن کآمد از تو در گوشم / با زبانم آشنا نشد هرگز

ولہ ایضاً

هر که را از هنر نصیبی هست / دانک بر قدر آتش حرمانست

وانکش از روز کار حظی هست ‌ ‌ ‌ وانک در خورد آتش تقصیرست

دله ایضا

یک نصیحت بشنو از من کاندران نبود غرض ‌ ‌ ‌ چون کنی رای مهمی تجربت از پیش کن
طاعت فرمان ایزد مرحمت بر خلق او ‌ ‌ ‌ در همه حال این دو معنی را شعار خویش کن
کار تو دایم تواضع بود با خرد و بزرک ‌ ‌ ‌ منصبت کر بیشتر کشتست اکنون بیش کن
آب در حلق ضعیفان از کرم چون نوش ریز ‌ ‌ ‌ موی بر اندام خصم از بیم همچون نیش کن
کر تکبر میکنی با خواجکان سفله به ‌ ‌ ‌ ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
چون کسی درد دلی کوید ترا از احوال خویش ‌ ‌ ‌ کوش با درد دل آن عاجز دل ریش کن
مشورت از لفظ دین داران کامل عقل جوی ‌ ‌ ‌ مصلحت با رای نزدیکان دوراندیش کن

دله ایضا

خواجه محترم ربیب الدین ‌ ‌ ‌ با من آن بر دو آن لطایف کو
رسمها بود بر تو خادم را ‌ ‌ ‌ آن آن رسم و آن وظایف کو
رمضان بیست و هفت امشب ‌ ‌ ‌ ای زنت روسپی قطایف کو

از کفتار اوحد الدین انوری کوید

در حدود ری سکی دیوانه بود ‌ ‌ ‌ سال و مه کردی بکرد دشت و کشت
کفتی ای آنان که تان آماده بود ‌ ‌ ‌ کاه و قرب و نبیذ این زرینه طشت
قاقم و سنجاب در سر ماه چار ‌ ‌ ‌ توزی و کتان بکرما هفت و هشت
کر شمارا بانوائی بد چه شد ‌ ‌ ‌ ور چه مارا بی نوائی بد چه کشت
راحت هستی و رنج نیستی ‌ ‌ ‌ بر شما بکذشت بر ما هم کذشت

از کفتار سید حسن غزنوی

ای مبارک پناه خوش جایی ‌ ‌ ‌ که همی بر سر آسمان سایی

چشم را بس بلند بار کهی ‌ ‌ ‌ طبع را بس کشاده صحرایی
در خورد بوستان سرای ترا ‌ ‌ ‌ زهره و مشتری تماشایی
جام سبک کیتی نمای را مانی ‌ ‌ ‌ که همی هرچه هست بنمایی
تا نه بیند ترا کجا دانند ‌ ‌ ‌ مردم دیده قدر بینایی
اوج خورشید ملک منظرتست ‌ ‌ ‌ نه بنایی که برج جوزایی
جای صاحب تو باد یا کشور ‌ ‌ ‌ ای نظر کشته از همه جایی
یک دل خواهی و چنین که تویی ‌ ‌ ‌ خاص شاه زمانه راشایی
حسن احمد آنکه یک جودش ‌ ‌ ‌ طی کند حاتم نام طایی
آنکه در باغ جود چون کل بخت ‌ ‌ ‌ نه دورویی کند نه رعنایی
صورت دولتش بدیده بخت ‌ ‌ ‌ کفت رو ما توییم و تو مایی
روزکارش با وج کیوان برد ‌ ‌ ‌ ای مخالف چرا نیاسایی
ای که چون ماه در میان نجوم ‌ ‌ ‌ از بزرکان ملک پیدایی
زر چه بخشی اکر نه خورشیدی ‌ ‌ ‌ در چه پاشی اکر نه دریایی
با بقاء تو چرخ ره کذری ‌ ‌ ‌ پیش رای تو عقل سودایی
پس رویها کند فلک شب تاب ‌ ‌ ‌ هر کرا بامداد پیش آیی
بر ولی وعده عطا و خطا ‌ ‌ ‌ هم ببخشی و هم ببخشایی
سرو آزاد در اتوان پیراست ‌ ‌ ‌ سرو آزادکی تو پیرایی
تا پذیرد بنا خانه جان ‌ ‌ ‌ استواری بکاه برنایی
باد چندان بقای دولت تو ‌ ‌ ‌ که چنین صد بنا بفرمایی
خانه آنکه بتر باز کنی ‌ ‌ ‌ کرد روزکار بکشایی

دله ایضا

وله ایضا

دوستان را بنده گردان از وفا — ورنه باری از جفا دشمن مکن
چون نکردی یک زبانی لاله‌وار — ده زبانی نیز چون سوسن مکن
بدخوئی هرگز مکن تو با کسی — ور کنی با دیگران با من مکن

وله ایضا

ای که از خاک پای همت خویش — چرخ را تاج سر فرستادی
حور پیرایه کرد در رضوان تاج — هر دعائی که بر فرستادی
الحق آن بار با بضاعت فضل — سود کردی دگر فرستادی
قیمت اندکی ندانستم — زین شدی بیشتر فرستادی
بدره سیم را نکردم شکر — صرهٔ پر ز زر فرستادی
عقد لولوت را نداده بها — کیسه حقهٔ پر گهر فرستادی
من خود از یک سوارت افتاده — تو چرا این حشر فرستادی
بشدم پیش شمع پروانه — که مدد از قمر فرستادی
می بسوختم تو بگر دیده چرا — معجزه بر اثر فرستادی
دیدهٔ مردمی بتو روشن — که بس از ماه و خور فرستادی
بس قوی دل شدم به دل تو — که بس از گل شکر فرستادی
طوق بر گردنم تمام نبود — که میان را کمر فرستادی
 — زین کرامت خبر فرستادی
عیسی او لب رتبی بگذارد — بس محمد بدر فرستادی
تر و خشک حسن دل و جانت — که بدان بر هنر فرستادی
کشتی از سر دو کرم چرخ ایمن — چو بر و خشک و تر فرستادی

اینت چوگان که برین گوی معلق زده‌اند — واینت ضربت که برین گره ابلق زده‌اند
روشنان بین که برین قبهٔ اخضر شده‌اند — شعلها بین که برین طارم ازرق زده‌اند
باری این قبه ببین تا چه عجب ساخته‌اند — واین سراپرده نگر تا به چه رونق زده‌اند
نقرهٔ خنگست که از ثابته و ماه نوش — ساختی گوهری و زین مغرق زده‌اند
گر چو دریا محیطست بزورق ماند — زان برو کوکب سیاره چو زورق زده‌اند
دال شبقت که [illegible] خلق بمری — الف نسخ برین دال محقق زده‌اند
ای بسی جام که در حلق کسی ریخته‌اند — وای بسا تیغ که بر فرق مطوق زده‌اند
تا در و مطلق شان تا تو بدانی که چه — جنگ در حکم کسی قادر مطلق زده‌اند
چون رسن باران این نه فلک چنبر شکل — بکی امرود حریفش معلق زده‌اند
گر همی دق تنائی ای خواجه برین در که زن — که برین در که شاهان جهان دق زده‌اند

وله ایضا

شوم چو گشت معجزه و سحر از دو پاکست — گفتند ساحران تو کلیمی و این عصاست
بر بحر دست خواجه زدم زود خشک شد — گفتم بلی نشان عصا بود این روا است
بار دگر چو بر دل سنگین او زدم — بگشاد چشمها و بیامد قیاس راست
جوی گنش که بحر عطا بود خشک شد — لیک از دل که سنگ صبر بود نم کجاست

وله ایضا

گر بنالی که وای نان باید — گر برنجی که آه جان برود
اندهٔ نان و جان مخور بنشین — کین بیاید بوقت و آن برود

وله ایضا

اگر زود م نگارا در نیابی — بسی جوئی و هرگز در نیابی
فراوان چاکران داری ولیکن — ز من شایسته تر چاکر نیابی

از گفتار عمادی غزنوی

گردون سر فردمی ندارد — گیتی دل خرمی ندارد
بنیاد جهان بسخت نیست — افسوس که بی محکمی ندارد
آن مردان را که نیک خواندم — الا شکم زیرمی ندارد
آسایش و ایمنیست بالله — زان جمله که آدمی ندارد
اندوه [illegible] نیازست — کز بودن سی کمی ندارد
غم خور که در آسمان عالم — کس دولت بی غمی ندارد
زو بین اجل خطا نگردد — گرچه کله دیلمی ندارد

وله ایضا

حاصل روزگار جز غم نیست — زانکه بنیاد عمر محکم نیست
داد بیرون عالمست مگر — زانکه باری درون عالم نیست
آدمی را امید راحت و امن — مگر از یک نفس بود هم نیست
نام صحبت مرگ را گر نه — کامهٔ دشمنان ازو کم نیست
اژدهاییست غم که از دم او — در جهان هیچکس مسلم نیست
بهرهٔ آدمیست آن همه غم — خرم آن کز نژاد آدم نیست
غلطی کردکان بری که ترا — زیر سوری هزار ماتم نیست

وله ایضا

ای همه رازها ترا معلوم — رای تو حاکم و فلک محکوم
زارزوی نگین فرخ تو — زهره و مه شدند حاسد و بوم
تا نبودند دوست و دشمن تو — نامد آوازهٔ مبارک و شوم
از کال کرم نیی خواهی — دشمنان را ز جود خود محروم

زارزوئی که دهشت سلطانی — هیچ باقی نماند جز مرسوم

وله ایضا

چون سنائی او شاد از خطهٔ غزنین بلخ — تازه کرد از مدحت قاضی حسن روی سخن
چون مرا از لشکر سلطان بری بود بخت — بر در قاضی حسن دیدم معالی را وطن
اندران فکرت که این قاضی جوان قاضی بود — از عرق در آب آتش زای دیدم خویشتن
آسمان گفت افتابا با عمادی گوی بیت — خاک این قاضی [illegible] خون آن قاضی حسن
ای دریغا روی آن بودی که مدحش گفتمی — تا زمانه ذوق [illegible] شعر او از شعر من
گفتمی ای کلک آن مرغی که در پرواز او — آورد فرمان که سیمرغ را بر باب زن
گفتمی ای کرده گیتی به خلاف آسمان — مشتری را زهره سوزد و زهره را بربط شکن

وله ایضا

ای دست تو جود را بهانه — پای تو وجود را نشانه
عبد الصمد اکرم الخلایق — سرمایهٔ بخت جاودانه
آنی که بهمت نو آرایست — سیمرغ مکارم آشیانه
از حزم تو کند تر ندانم — در راه حوادث آستانه
چون آتش عزم تو برآید — گیرد دو جهان بیک زبانه
مقبول تر از مناقب تو — در دام سخن نبود دانه
از بهر تو گفتم آن همه دی — این قطعهٔ لطیف را ست خانه
آن موی که در ستایش آید — زلفست و کله نه موی و شانه
مردی جستم نه ریش و دستار — حکمت گفتم نه آف و انه
آنجا که ثنا یگانه گفتم — گوزست شناختن دو گانه
هرچند گرانه از محک — از پای سرام بود میانه



این بار مرا همین قدر بس
زین مدح چو بحر بیکرانه

حضرت بحجوه نیست ثانی
زان گونه که سنگ در مثانه

تا دست مبارکت ببوسم
دست من و دامن زمانه

ولہ ایضا

در سایهٔ تو جواب خواهم
در ساغر آفتاب خواهم

گر نه بخود آشناسم
بنیاد خرد خراب خواهم

ور نه بهتر تر استایم
دریای هنر سراب خواهم

بدخواه تراجگر نماند
آن روز که من کباب خواهم

تا چشم بلا مرا نه بیند
از هیبت تو نقاب خواهم

از بهر ترانهٔ مدحت
از خنبر مه رباب خواهم

جلاب حیات بدسگالت
در باطنه عذاب خواهم

با خاک در تو عیش بازم
چون نافهٔ مشک ناب خواهم

در پیش تو چون زمین ببوسم
پس عذر که از تراب خواهم

تا چشم بد از تو دور ماند
در چشم زمانه خواب خواهم

از طبع بالتماس اشعار
مدح تو هزار باب خواهم

بر کشتهٔ کین تو ز محنت
چون مور و ملخ عقاب خواهم

آنجا که بها نام تو نیست
گیتی چو پر غراب خواهم

چون بانگ کنم گدای سعادت
از در که تو جواب خواهم

تا پیر دلم جوان بماند
از خامهٔ تو خضاب خواهم

یعنی که خطی رسد بحرمت
چون از کرمت خطاب خواهم

مهمان منند بزم شکر
معذورم اگر شراب خواهم

خواهم ز تو آرزو وصالیت
وز غیر تو ناصواب خواهم

نه جو آنکه ز تشنگی بمیرم
بر کم نه بهر که آب خواهم

ولہ ایضا

ای قلعهٔ خدا گذشت تو باره
وای ساعد سخن را از مدحت تو یاره

در ملک بسکالت از هیبت تو مانده
آهی هزار ذره و جانی هزار پاره

گر خصم تو بودی آماده سوختن را
هرگز برد [illegible] آتش ز سنگ خاره

مانند گیسوی شب بند دواة تو زان
بر سر بهی فشانند بر فرق شب ستاره

گر بنگری بهمت در عرصهٔ زمانه
هر ذره را که خواهی مردی شود خیاره

بر دشمن تو نامش واجب کند سیاست
چونانکه در شریعت بر درد بشتواره

مهر از گفت بسوزد گر بر درت نیاید
در رشتن نهاده مه را برای پاره

کشتی عمر ما را در قلزم شقاوت
الا اشمال مهرت فکنده بر کناره

شاهیست در سخاوت دست کریمهٔ اورا
چون آفتاب و دریا صد جوق یک سواره

تا خوی در آید بجز حزم تو حیله
تا بی غمی نماند جز عزم تو چاره

نوک خجسته کلکت بوسیده روی کاغذ
چون شکه نهایت ز غیبت شیر خواره

زر ده غراره بخشی وز بهر عشر سایل
از مشتری گنی زر و ز شب گیتی غراره

نه هم مخالفت را دشنام دگی توانم
آخر برای کاری پرداخته شد مناره

از خواجگان تو پیشی در شاعران عادی
بانگ غازیان سنگ به باشد از حراره

نژاد آسمان را پیشی دهی بحضر به
زین روی ماندم از تو منسوب به هزاره

بر بارهٔ سعادت قدرت سوار بادا
چندانکه بر دواند بجبام چرخ باره

ولہ ایضا

بخت بخشا مرا باندیشه
جان و دل در گداز باید داشت



غزلی جان فزای باید گفت — سخنی دل نواز باید داشت
تا نکردم بنزد کس نی آب — خاک بر فرق آز باید داشت
آستین قبای همت را — از [illegible] طراز باید داشت
این همه هست لیکن از این گوش — بدر تو [illegible] باید داشت
بحقیقت سزای مدح توی — مهر تو لی مجاز باید داشت
مدح ساز و [illegible] نباشد به — خاطر من ساز باید داشت
چون توئی را نماز باید برد — چون منی را نیاز باید داشت
تا فراز آورم دو لفظ غریب — همه شب دیده باز باید داشت
مختصر کردم این حدیث مرا — بد از این گوش باز باید داشت
کم نیامد مراد مراد ترا — زندگانی دراز باید داشت

ولہ ایضا

ای بر بساط شعبده ملک پروری — نرد چرخ مهره دش تکفت رای تو ابر
از مهر تو نشانده ز کین تو دهد — ابروی شام وسمه و لبتان صبح شیر
از موج خون قرار زمانه نخواست ماند — گر تیغ رانده کلک تو گفتی قرار گیر
گردون تو می فرازی چون خواست حکم — سلطان تو می نشانی چون خواست وزیر

ولہ ایضا

بخدائی که در پرستش خویش — آسمان را رکوع فرمودست
دست حکمش بحلیه خورشید — خرمن روزگار پیمودست
که ز جسم بوض خدمت تو — جان بوض سرشک پالودست
این سخن را عزیز دار که دوش — چرخ با من درین سخن بودست

از گفتار کمال اسمعیل

هجا گفتن اگرچه پسندیده نبود — مبادا کسی کآلت آن ندارد
چو آن شاعری کو نباشد هجاگوی — چو شیری که چنگال و دندان ندارد
خداوند املاک را هست در وی — که الا هجا هیچ درمان ندارد
[illegible] محتشمان — وزو هیچ مداح فرمان ندارد
مر این غرزنان را که اند بخل مفرط — کس امید چیزی از ایشان ندارد
اگر هجو گوئی درین کردن من — که هرگز زبان [illegible] ندارد
حروف هجا گر نخوانند از اول — کس اندر جهان خود دبستان ندارد

ولہ ایضا

ز من گدام کریم حلال زاده بود — که یک دو چنگ با صدر محترم گوید
که خادم ارچه از آنجا که نیک دلی اوست — بنسبت شعرا خُش و هجو کم گوید
ولی ز روی مکافات طبع گه گاهی — که حاجت افتدش هجو نیز هم گوید
نه جرم باشد اهمال جانب آنکس — که مدح و ذم جهان از سر قلم گوید

ولہ ایضا

دختران سخن که دارشان — در نهان خانه دماغ بزور
از طریق مثل بچشم خرد — نور بینائی است و دیده کور
گر برشان بنزد این مردم — که ز نا اهلی اند همچو ستور
برکشد دهان بکینه چو مار — تنگ بسته میان بحرص چو مور
فیصل کارشان بروت و دماغ — حاصل الامرشان همه شر و شور
دان که بر رسم جاهلیت شان — کرده باشم بزنده کی درگور

ولہ ایضا

ای انکه از ادای صفت انوار معنوی — خورشید را ز خاطر خود دام داده



از لطف طبع تربیت روح کرده / ذ لفظ پاک طیرهٔ اجرام داده
از نوک کلک خویش باصحاب نظم و نثر / تشویر نوک سوزن نقاش داده
راه معالی از همه جانب سپرده / داد معانی از [illegible] داده
از تو جواب شعر توقع نداشتم / تو خود جواب [illegible] داده
این مدح نیست این که فرستاده‌ام / زهر هلاهل است که بی جام داده
اندر لباس [illegible] همچو گفت / بر دست گوشمالم پیغام داده
شعر مرا جواب مطابق نگفته / ما مدح گفته ایم و تو دشنام داده
غمازی و فساد و حسد جمع کرده / وانرا جواب قطعهٔ من نام داده
محتاج این فضول نبودی ولی مرا / از حال اندرون خود اعلام داده

قطعه

ای چون گهر خرد بهایی / در جملهٔ کائنات موصوف
اوقات عزیز خویشتن را / بر کار رضای کرده مصروف
از بهر خدا که کار بنده / مپسند ازین میانه موقوف

قطعه

نبود خواجگی بروز و شب / باده خوش گوار نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن / یا لباس لطیف پوشیدن
یا بران کس که زیر دست تواند / هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم که خواجگی چه بود / گر تو خواهی ز من نیوشیدن
غمکنان را ز غم رهانیدن / در مراعات خلق کوشیدن

از گفتار فرید الدین عطار

گر [illegible] بین شده عیب کس مبین / از زاغ چشم بین و ز طاوس دم نگر

برخیز اعتماد مکن زانکه عمر تو / یکلحظه بیش نیست که آن هست ما حضر
سالی هزار نوح بماند و عاقبت / شد شش هزار سال که کرد از جهان گذر
تو هم [illegible] را همچو گیتی بین / در شهر فنا فکند چرخ پاک بر

قطعه

[illegible] نه را / همت چرا کنیم بهر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم / سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر
یا بامراد بر سر همت نهیم پای / یا مردوار در سر همت کنیم سر

قطعه

در عمیق بحر خفتن بر سر ناب نهنگ / خاک را دادن شتاب و با درا دادن درنگ
ز آتش سوزان تنبل سنبل و گل ساختن / زاهن پولاد بگشودن بسحر آب چو زنگ
خاک ننگ از ناسپاسی ریختن بر فرق نام / و آب روی نام نیکو ریختن در خاک ننگ
پاسکان انجمن در استخوان بودن [illegible] / با سران اهرمن بر آسمان رفتن بجنگ
شیر دوشیدن ز شیر شرزه اندر بیشها / بستها زندانها تنگ کردن بر پلنگ
زال گردون را بگیسو آوریدن [illegible] / دزد گیتی را بگردن برنهادن پالهنگ
ناامید از جان [illegible] و انداختن / بر قفا تیغ غزلو بر قدر تیر عزنگ
دیده بر ز و بین [illegible] اعرابی زن / وز کمان ترک خوردن بر جگر تیر خدنگ
نقره و زر را بناخن جو جو آوردن بهم / تا براه کهکشان بر هم نهادن تنگ تنگ
خوشتر آید بر من از اسباب و آسان تو بود / زانکه بر گشتن بهنگام سوال از آد رنگ
از صبا بهتر کنم در باغ بیداری خرام / در شکر خوشتر خورم از جام هشیاری شرنگ
در جهد دیوار [illegible] اندر تنم [illegible] کنم / گوشت را زاندامها نازنین خود بچنگ
بی زبان بادم چو ماهی گر بدندان طمع / نظم و نثر خویش را لب بر گشایم چون نهنگ

حکیم انوری گوید در حق رشید وطواط

زهی ضمیر تو دریافته عقل را غواص	هزار شعر مرا یک قصیده تو قصاص
تخلص تو بمدح اندرون جنان آمد	که در کلام خداوند سوره اخلاص
بیامدست رهی تا بتو شود معروف	درین دیار [illegible]
بگوی دار جهان کن که هیچ دشمن و دوست	ز ما نگوید القاص [illegible]

وله ایضا

زندگانی مجلس سامی در اقبال تمام	چون ابد بی منتها بادو جود دوران بدوام
آرزومندی بخدمت بیش ازان دارد دلم	کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امیدم بلطف و صنع حق عز اسمه	کاتصالی باشدم با مجلس سامی بکام
باد معلومش که من خادم بشعر بو الفرج	تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی	قطعه از زید و عمرو نکته از خاص و عام
چون بدان قانع نبودستم طلب میکرده ام	در سفر وقت میسر در حضر گاه مقام
دی همی گفتی مگر بر لفظ من خادم برفت	با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او	نسخه بس بی نظیر و نظم او بس با نظام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم نخست	شعر ادمرغی کر ایشان اندرون آید بدام
لکن ازین کاغذی هیچ نکردستم سواد	هست امیدم کاین خدمت چو بگذارد بیام
حالی اد ارد تبایی چند یابد ناسره	دست گیر آید مرا اما عطا اما بوام
از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ	تا برین بی خردگی معذور دارد والسلام

لغیره

گر نیست نزد عقل سپهر کبود کور	بلبس چون جدا نکرد بدل هرگز از سره
شادی و خرمی ز زمانه ندید کس	جز ناحافظ و مطرب و غماز و مسخره

قطعه خاقانی

ناید طوطی ز زاغ خوش نبود	کبر باز از کلاغ خوش نبود
با سماحت دماغ ره بدهیست	بخل و انکه دماغ خوش نبود

مناظره انگور [illegible] انشاء ملک الشعرا اسید الدین اعور رحمه الله

روزی بر سبیل تماشا بطرف صحرا بیرون شدم آب را دیدم بی پای در تک و پوی شده و بی جای در جست و جوی آمده • گاهی غلطان [illegible] میدان رزان می تافت و زمانی تیز بجانب سرهای پالیزی می شتافت • گفتم ای جان روان و روان بی جان سبب چندین شتاب و باعث این اضطراب چیست • آب بر آب جواب داد و گفت من مسافر پاکیزه رفتارم • رسول شاه شمارم مامورم بدانکه رسالت انگور بطبیخ بطیخ رسانم • و پیغام جمال او در گوش خال خربزه فرو خوانم • شاه شمار سپاه سالار خیار زار را چنین گفت که ای زرد روی خاک نشین • وای صاحب فراش بستر زمین چون معلولان رخساره زرد کرده • و چون ملولان رنگ اهل درد گرفته • و چون عاشقان دون همت در طلب دلجویی بلب جوی قانع گشته • و چون معشوقان بی نسبت برنگ و بوی خرسند شده • تو بی که درین فصل بی عقل و تمیز در با بیشی سخن رانی کنی • و بر عزیزان پالیز با آن هیکل چون حنظله میرانی کنی • زردک شنگ و شوخی • زاده سنگ و کلوخی • چون غنم ناگهان گران سنگ و درشت رویی • و چون معشوقان جهان همه رنگ و بویی • آخر نداشته که شاه فواکه و ثمارم • شایسته میوه دل اشجار و انهارم • منم که بر خلیفه زادگان بغداد باغ شاهم • و چون آل عباس در لباس سیاهم • عقود لالی طرب در سلک عنقود من • و جوهر شناسان بخرادم حلقه بگوش عقود من

خیر الادام بیان تشریف سرکه منت و منافع للناس برهان تعریف صهباء
من مویز من مفاسدت • وعسل من معصارات اصل منقاء و کشمش منم • زبیب
من جیب هر صاحب ادبت • زاده مرابت الکرم لقبت • من خوش[…]
بپالزی • واز تو خواری بشیزی • تو بورش باد […] روی […]
بازی پیر و جوان بوله شوی • بادر زان برباد دهنده فتح است • و باده […]
آب روی در[…] • مرا جو دوسان بابک زنده بر تخت نشانند • و ترا جون
یتیمان مالک مرده بر تخته نشانند • بازیچه دست هر طفلی توی که مدبوح سکین […]
کین هر سفلی • در بزرکی من منصف باش • و بتباهی من معترف • آب جون از لب جوی
دمدمه این کفت و کوی بر خربزه دمید • داین رسالت بکوش حالت ادرسانید
در حال زبانرا آب داد • و بر آب جواب داد و کفت ای آب نوش آبنوس رنک
وای کران سایه سبک سنک • تا بکاری بر سر داری • تا منزولی لکد خواری • بر در
فاکهه از کجائی • جو باهزار سر بر پائی • عصاره بیران جرائی • جو با صد عصا در روانی •
ای جون دزدان از سر دار آوختی • و جون خونیان خود دل خود در آویخته • توئی
که با دل پر خون کشته دلاوری کنی • و با سر بکون کشته دعوی سروری نمائی • زلیخا جان
عزیزمنم • یوسف مصر پالیز منم • کوئی که کوئی مخزنم یا امردی سبز خطم • بیان بطلان
دعوی تو این که • ولیس من فاکهه حب العنب • برهان حسن معنی من این که ثلاث هن
فی البطیخ حسن سر تو از در بریدنست • ولب من لایق مزیدن • اگر تو علی من اکیم
اگر تو خسروی من شیریم • شکل من جون شکل فلک احسن الاشکال است • کر جرم من بلوداری
بهیات هلال است • اگر جه کران شکم • اما سبک کوارنده در معده ها • شکم با اب
ازانم کجون متواضعان روی بر خاک دارم • مقبول ازانم که جون مقبلان ظاهر
و باطن پاک دارم • آب آتش رنک تو باد سارکننده خاک باشانت • آتش آب

جرم تو خاک ارکننده باد بیمایانت • مادر تو بدختر ام الخبائث آبستن است • دختر
تو مادر خبائث و فتنهاست • تاک تو اصل ناپاکیست • آب تو سرمایه ناپاکیست •
سرکا تو شر انکیز بنده سوداست • صهباء تو حرام کرده خداست • و از نجاست
کرا اگر ترا هزار بار […] نکونست • و اگر هزار دلت هم پر خونست • ترنجت
[…]سته کات کو بجنبه سرنکون تواند • دو سته دارانت تشنه خون تواند •
انکاه انکور از سر حضور جواب داد که هیهات ای مغرور نه دانسته که من انکورم
راحت بخش سینه رنجورم • سرمایه سرور و حبورم • ناموز غب لقم اهل عشرت
و طربم • نی خود که غلام سیاه فام انکور نام حضرت این سرور انام واین سر دفتر ایام
عنقود من تو نه عقود جواهر این معدن جودست • خوشه من توشه طربی
طرب این صدر شایسته وجودست • درخت من جون بخت هوا خواهانش بر برست
تاک من جون عقیدت پاک دوستانش نکوست • شیرینی من بلوداز لفظ این سرور نامدارست
زبیب من لایق جیب این صدر کامکارست • سرکا من ترش روی اعدا این دولت
صهباء من تلخ کام حساد این حضرتست • بس خربزه خوش مزه جون این کلمات
بشنود زبان بدعوی باز کرد و نشار همین معنی آغاز کرد • و کفت که من نیز که خربزه‌ام
در بوی و در مزه خادم خلق مشکین این صدر با تمکینم • جاکر لفظ شیرین این پناه دولت
و دینم • ازان خوش بویم که خادم خلق اویم • ازان شیرین دهانم که حضرت او را ثناکویم
عجب کویم که در میدان معده مجانش جال دارم • طرفه دلجویم که در جویبار بوستان
خلق دوستانش زلالی دارم • ذبیحم که از بهر فدا خود را در پیش این صدر خلیل کیش
قربان کنم • […] این مخدوم حواری یاری را بجزدن حلوای دود بر مایده وجود
خویش مهمان می کنم • کونه برونم جون برون بی کونه دشمنان اوست • و صفاء
درونم جون درون صافی دوستان او • حلاوت طعم ازبرای طعام اوست • طیب

بویم از جهت مشام اوست • چون خربزه و انگور هر دو مر یکدیگر را خادم حضرت این
سرور صدور • و این سر دفتر جمهور باشند بی اتفاق نه از روی تقتینی گفته‌اند
همان بهتر که هر دو از جادهٔ دعاوی باختصاص این حضرت و دعا باخلاص این
دولت باز آییم • بجواهر ثنا این بارگاه بزبان حال [illegible] خود را جای
کنیم و بگوییم رباعی الحق که دهن شهد شکر توک شاد • چون خربزه بادش [illegible]
دانرا که نه در سر هوای خدمت تست | همچون سر انگور سرش کوفته باد

ملک الشعرا ابی علی الحسن

ایا مهتری کز تو و روز تو | از آزادگان خلق بهره نیافت
سر تیغ بخل تو پهلوی جود | بدست اجل ناگمان بر شکافت
تا ناکه جو لالهٔ خستی | که رایت هم جامهٔ بخل بافت
که باور کند کافتابی بلند | بر آمد فرو شد که بر کس نتافت

لواحد من الشعرا

باضطرار ترا گر قصیده گفتم | باختیار مرا بیش ازین خطاب مکن
اگر سرای مدیح تو کردم آبادان | بناء عمر مرا بی سبب خراب مکن
وگر مرا دو توانست تا هجا گویم | بگویم ای زن تو روسپی شتاب مکن
جو کیر هجو بکون همه قبیلهٔ تو | فرو بسوزم اگر مردی اضطراب مکن

اوحدالدین انوری گوید

شکر ایزد را که تا من بوده‌ام | حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
از طمع هرگز نکردم پشت خم | ور چه هرگز داشتم [illegible]
هیچ شخص از من شبی غمگین نخفت | هیچ کس روزی نبود از من بدرد
نیستم آزاد مردار کرده‌ام | در کم من مقصد هیچ آزاد مرد

باسلامت

با سلامت قانعم در گوشهٔ | خالی از غش فارغ از ننگ و نبرد
خود چو رک دوست دارم در جهان | چون گذشتی زان حدیث اندر نورد
جای مهرم جامهٔ تو بوی خوش | روی نیکو کتب حکمت تخت نرد
یار نیک آمد و روده جام می | دیگ چوب و نان گرم و آب سرد
بر نخواهم گشت ازین تا زنده‌ام | گر خود داری تو هم زین بر مگرد
گرد غم بنشان بمی بر خود عمر | پیش از آن کز تو بر آرد چرخ گرد

الغزلیات

ملک الشعرا عبد الواسع الجبلی گوید

من کیم کاندیشهٔ تو هم نفس باشد مرا | با تمنای وصال چو تو کس باشد مرا
گر بود شایستهٔ غم خوردن تو جان من | این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
هر نفس کان نه بیاد روزگار تو زنم | جملهٔ عالم طفیل آن نفس باشد مرا
گر نه عشقت سایهٔ من شد چرا هر گه که من | روی بر تابم ز روی تو همان زین پس باشد مرا
هر زمان دل را بامید وصالت خوش کنم | باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا

ره

چون خیال خاک پای تو نه بیند چشم من
بر وصال تو چگونه دسترس باشد مرا

ایضا

صبر کن ای دل که آخر رنج تو هم بگذرد | دولت و محنت نماند شادی و غم بگذرد
دل چه بندی در بد و نیک جهانی کاندرو | هر چه هست از کام و ناکامی بیکدم بگذرد
گر چه رنجوری و صبوری کز درد فراق | هر چه آید بر سر فرزند آدم بگذرد
ماه رویا آخر این حق من دیده‌ای تو | گر چه بسیاری نماند عاقبت هم بگذرد
ملک عالم گر ترا و محنت دنیا مرا | محنت دنیا نماند ملک عالم بگذرد
ای صنم با این همه طاقت ندارم کز دلم | یک نفس اندیشهٔ آن روی خرم بگذرد



وله — قصهٔ عشق من و آوازهٔ دیدار تو / هر زمان بر سلطان معظم بگذرد — **ایضا**

اگر پوشیده یک راهی بکوی تو گذر کردم — وگرد دیده تا گاهی بر روی تو نظر کردم
برین تا کردی بر من غرامت عشق این باید — که در پیش تو جان و دل همه زیر و زبر کردم
گر از دل گویمت دلبر گر از جان خوانمت جانان — بر غیبت دل ترا دادم بحسب جان حذر کردم
بنام عشق ما باشد بلوح اندر قلم رانده — ز خومت چون قلم بشت همه خدمت بسر کردم
اگر تقدیر ایزد را حذر کردن بکرد اند — من از سودا، تو چندان که بتوانم حذر کردم
اگر در صومعه وقتی بقرائی مثل بودم — کنون در میکده، خود را لاابالی مشتهر کردم
گهی در صف قرایان گهی در صدر قلاشان — میان این و آن عمر گرامی را هدر کردم
نه گاه باده نوشیدن ز پیمانت برون رفتم — نه وقت خرقه پوشیدن ز زنارت گذر کردم

وله ایضا

یاری ز تو زیباتر از خلق ندارد کس — سروی ز تو چابک‌تر در باغ نکارد کس
ای طرهٔ تو پرچین بر هر زنشته پرچین — هرگز چو تو اندر چین صورت نگارد کس
ناخواسته هر ساعت چون حلقه از طاعت — چون من دل و جان هر دو پیش تو نیارد کس
ای آن رخ چون لاله چون ابر به هر ساله — مانندهٔ من ژاله از دیده نبارد کس
در شهر ز مه رویان در دهر ز دلجویان — هستند بسی لیکن لطف تو ندارد کس
گر نزد تو اتش و جان آرند بخدمت جان — حاکه اگر زان حق تو گذارد کس
گویند چرا جانم بگذار ز دست او را — معشوق مساعد را از دست گذارد کس

ملک الشعرا معزی گوید

مشک بین کی ز لاله سپر خواهد شد — غالیه پرده یاقوت و شکر خواهد شد
قرص ان رخ رخشان جهان افروزت — شب تاریک نگهبان قمر خواهد شد

زان خط تو که همی بردمد از عارض تو — کس نگوید که جمال تو دگر خواهد شد
عارض نازک تو برصفت تازه گلست — زینت تازه گل سنبل تر خواهد شد
گر ببناگوش چو سیم تو شود غالیه گون — چه خوری غم که ترا کار چو زر خواهد شد
گردم بر رخ تو شیفته و فتنه شدست — بر خط فتنه‌تر و شیفته‌تر خواهد شد
ای پسر از خط مشکین چنین خواهد بود — نه بر آنم که مرا کار بسر خواهد شد
بسر کار تو هر چند همی درنگرم — دل و دینم بسر کار تو در خواهد شد

وله — خبرت هست که از حال من و قصهٔ من / پس تخت ملک شرق خبر خواهد شد — **ایضا**

سنبلت آنکه تو از لاله برانگیخته — یا بنفشه است که بر برگ سمن ریخته
یا بران عزم که اسلام مرا کفر کنی — پردهٔ کفر ز اسلام در آویخته
ای برآمیخته هر روز یکی رنگ دگر — این چه رنگست که امروز برانگیخته
تا که بر لعل و شکر بیخته گرد عبیر — خاک بر روی همه خسته دلان بیخته
چه بلائی تو که از بهر تبه کردن دل — روی بنموده و دل برده و بگریخته

مجیرالدین — نه همانا که بصد سال توانند شناخت / این خصومت که تو امسال برانگیخته — **بیلقانی گوید**

بیا که باغ نکوتر ز روی دلخواهست — بهار خیمه برون زد چه جای خرگاهست
کنون که در چمن آگاه گشت لاله ز خواب — غرامتست بر آن کو ز عالم آگاهست
بفصل این گل [illegible] عشرت کن — که قصهٔ تو درازست و عمر کوتاهست
تو برزمانه [illegible] چون [illegible] — که خنده‌ها گل از گریه سحرگاهست
مدار اندوه فردا چو راه عشق روی — که خود رسد ز بد و نیک هر چه در راهست
هزار جان مقدس فدای آن دل باد — که جای او بچنین وقت حضرت شاهست

ولهُ

خداگان جهان ارسلان که تو تیغش / زهیر عصمت دین عصمت بالله [illegible]

ایضا

هر دم به بند زلف شکاری دگر مگیر / وحشی مباش با من و [illegible] مگیر

دل گر نبود خاک تو لی سایه تو سوخت / جان خاک [illegible] از سر او سایه بر مگیر

صد دل بغمزه بشکنی و روی از وفا متاب / بوسی ز لعل کم کن و [illegible] شکر مگیر

آخر نه در غم تو شبی روز کرده ام / طوفان آب دیده و آه سحر مگیر

گفتی که زر بجای زر است ای بهانه جوی / رخسار من ببین و بهانه بزر مگیر

هرچند صید مانه سزاوار دام تست / از ما مدار دست و جواز ما دگر مگیر

ولهُ

گر بر درت مجیر ز مستی شبی گذشت / مدهوش عشق تست بر او این قدر مگیر

ایضا

با غمت دل زحمت جان بر نتافت / جان که زلفت یافت ایمان بر نتافت

عقل با درد تو از درمان گریخت / بلعجب دردی که درمان بر نتافت

تیر مژگانت زنهار [illegible] که بود / چند کردم جهد پیکان بر نتافت

دل ز عشق و عشوه گرمت بسوخت / حجره رخت دو سلطان بر نتافت

هر چه میخواهی بکن کز آسمان / هیچ نامد بر زمین کان بر نتافت

دفتر از دل ساخت در عشقت مجیر / کاغذ جورت کرد دیوان بر نتافت

من کلام اثیر الدین اخسیکتی رحمه الله

من خاک جهان بادم کو زلف تو جنباند / در آتشم از [illegible] ام ترا ماند

صد در گرو خوبی از عکس تو گوشت / شش سر به فره خو [illegible] ب او ماند

عاشق کشی از زلفت کمیست تو ای / جشمت بکمین خونها خود دست برنجاند

گر جشمه نوشینت بر تشنه دلی افتد / آتش نه بهر کین در خونش بکداند

در دغم تو جانم با آه بر اندازد / رنگ رخ من غمت با اشک بر افشاند

جشمت که [illegible] چند کوبه که [illegible] / تا غمزه قتالم جا [illegible] جنبش [illegible]

در دولت [illegible] ان دارم گر تحفه [illegible] ارم / هر کس که مرا بیند جون آب فرو خواند

من کاش همی گویم کت دوست همی دارم / جشم تو بدین دعوی گر بکشدم ادو هم

زینسان که به بیدادی تو دست بر آوردی / جز یارب مظلومان دست تو به پیچاند

ولهُ

کو بیدلی داند احوال اسیران بت / من صفت او دانم می داند و می راند

ایضا

[illegible] بهاک جان من عشق تراکفایتی / رخصت خون خلق را حسن تو محکم آیتی

تحفه خاص تست هم ز کف خشک ریش او / جان ببرم بشرط آن کز تو بود حمایتی

ساختیمت بامنت کز سر علم دیده / در سر غم آه من سوختن ولایتی

جو غم تو جه خورده ام از تو بکن تو صفی / در حق تو جه کرده ام بی تو نه جنایتی

هم بتو در گریختم از ستم تو وای من / گر نبری تو رحمتی یا نکنی عنایتی

گوش تو بیکبار دیگر از دهنت نشنود / غصه هر حکایتی قصه هر شکایتی

کشت جهان مسلمت از پی فتنه هر زمان / گرد میار لشکری بر منواز رایتی

از تو حکایتی شدم گرد جهان تو همچنان / بر سر غفلت خودی اینت نکو حکایتی

گر به دراز در کشد کار من و تو هم بود / [illegible] مراد بی کس ترا نهایتی

[illegible] عز الدین شروانی گوید

عشق [illegible] ان شبها که یاد صبح یا [illegible] / فلک را خورده کار جهات با مار در هجرانش

به بندی بست کردم که مشکینت زنجیرش / بشیری جست جانانم که دلدار [illegible] بکانش

گرا همخانه شد یک شب غم آن بسته شیرین / که جون بسته شد ز اندیشه بر تن بوستانش



لواحد من الشعرا

نه دل زان بستدی از من که تا جانان من باشی	ز جان بسته با من [illegible] من باشی
مرا با روح راز افتد چو تو دمساز من گردی	مرا با درد و خون باشد چو تو [illegible] من باشی
تو شمعی من همی خواهم که در ایوان من باشی	تو سروی من همی جویم که در بستان من باشی
جهان هرگز مبادا این جهان بی چشم اگر خواهی	که چندین روی روز آن شب که تو مهمان من باشی
شراب از دیده بیان نوش گردد بزم عشق اگر	کباب از گوشهٔ دل خواه اگر برخوان من باشی
سگان کوی خود را خوان اگر احوال من پرسی	مرا در خاک کویت جوی اگر جویان من باشی
اگر بپذیریم ورنه غلامی را کمر بستم	من آن دولت کجا یابم که تو سلطان من باشی

کمال الدین زیاد گوید

بجان و دل ترا باشم چه باشد گر مرا باشی	ز جان و دل جدا باشم چو از چشمم جدا باشی
زوال پادشاهی را ستم کردن سبب باشد	مکن بر دل ستم هرگز چو بر دل پادشا باشی
ندانم تا چه دلداری کنا دلداد من گشتی	نه با دل مهربان گردی نه با جان آشنا باشی
چه به عهد این کاوردی ز عشق خویشتن بر من	نه با من عهد با داری که با عهد و وفا باشی
مرا گویی که یکساعت نسازی با غم عشقم	چو در عشق تو می سوزم توان ساعت کجا باشی
جمال جملهٔ عالم تو داری از همه خوبان	همه عالم مرا باشد چو یکساعت مرا باشی
میان ماه در خسارت بخوبی فرق نشناسم	چرا نکو بر فلک باشد تو اندر شهر ما باشی

حکیم انور[illegible]

ای داده روی خوب تو خورشید را [illegible] نظام	وای کشته عالمی [illegible] غلام
برماه لاله داری [illegible] بر لاله سلسله	هرگز که دید سلسله بر مه ز مشک خام
هرگز بود که باز خرامی بسوی من	برکف گرفته ساغر و برلب نهاده جام
تو باده نوش کرده و من گفته مر ترا	یا ایها الغزال هنیئاً لک المدام

خونم حلال داری و بوسه حرام چه	می ننگری که بوسه حلال است و خون حرام
خورشید هر گهی چو شب آید فرو شود	خورشید من برآید هر شب نماز شام
روی از رهی بتابی و در بنده ننگری	ای بی وفا نه بی خرد آخر کم از سلام

از گفتار شرف الدین شفروه

بجان تو که سوگندی عظیمست	که جانم بی تو در بندی عظیمست
ز محنت نامهٔ من یک حکایت	همه عشاق را پندی عظیمست
خضر با آنکه سیراب حیاتست	ز لعلت آرزومندی عظیمست
دلم گرچه ز عشقت دردمندست	چو دردت را خرسندی عظیمست
شکایت دارم از درد تو بسیار	ولی عشقت زبان بندی عظیمست
ز عشقت حاصل من رنج تابت	زهی حاصل پس افکندی عظیمست

از گفتار ملک الفضلا نظامی

برو ای باد بهاری سوی آن ترک حصاری	بکن از لابه و زاری دو سه پیغام گذاری

که مرا خود تو چه یاری که شبی یار نباشی

چو ترا حلقه بگوشم بجز از عیب نپوشم	که همی با تو بنوشم سلب زهد بپوشم

که اگر زهد فروشم تو خریدار نباشی

دل و جان بر تو فشانم که تو [illegible] جانم	ز جهان ره بتو دانم چو سگت بر در از آنم

ز در خویش مرانم [illegible] کار نباشی

بتو صد حلقه [illegible] بتو صد طعنه شنیدم	[illegible] گشتی اصل بدیدم

[illegible] گزیدم که گنهکار نباشی

دهمت جان تمامی که چو جانم گرامی	ز سر مهر غلامی رهی آنست نظامی

بحکم تا تو ز خامی رهی آزار نباشی



از گفتار امام همام ملیح الکلام سعدی شیرازی

کدام حسن بتو ماند که گویمت که چنولی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت
صبا ز روضهٔ رضوان ندانمت که چه بادی
اگر من از دل یک تو برآورم دم عشقی
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق درآمد
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
کنونم آب حیاتی بحلق زنده فرو کن

وله

باختیار تو سعدی چو التماس برآید
کراد مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی

ایضا

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد
آینه پیش آفتاب نهادست
گر همه عالم ز لوح فکر بشوییم
گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
سیم و زرم گو مباش و دولت و اسباب
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
سعدی از این پس که راه پیش تو دانست

من آن مرغ سخن دانم که در خاکم رود صورت — هنوز آواز می‌آید بمعنی از گلستانم

وله ایضاً

ترا نادیدن ما غم نباشد — که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی — ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی — که سرو راست پیشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ رویی — که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد — که با من می‌کنی محکم نباشد

چو دانستم که هرگز سازگاری — پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار — که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین بر تو ریزم — که بخل و دوستی با هم نباشد

نخواهم بی تو یک دم زندگانی — که طیب عیش بی همدم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم — که هرگز مدعی محرم نباشد

وله نظر کوبند سعدی با که داری — که غم با یار گفتن غم نباشد **ایضاً**

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری — بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران — بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

زنار بود هرچه همه عمر داشتم — [illegible] کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمی اندر میان خلق — [illegible] که نهان می‌شود پری

شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام — دانم که گر بکشم بخشی جان پروری

چو صورتت در آینه کس را نمی‌رسد — با طلعت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود — بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صید افتاده و پای ساز بگل ماند — هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

وله صبری که بود مایه سعدی دگر نماند — سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری **ایضاً**

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی — سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار طاعت بکنم گناهکارم — تو بکن که شرع فتوی بدهد که بیگناهی

بکسی نمی‌توانم که شکایت از تو خوانم — همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

تو بآفتاب مانی ز کمال حسن و طلعت — که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی

من اگر چنانکه نهیست نظری بدوست کردم — همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

منم ای نگار وحشی که در انتظار رویت — همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی

اگر این شب درازم بکشد از آرزویت — نه عجب که زنده دارم به نسیم صبحگاهی

غم عشق اگر بگوشم که ز دوستان بپوشم — سخنان سوزناکم بدهد بدو گواهی

وله خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت — نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی **ایضاً**

روزگاریست که سودازده روی توام — خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام

به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منند — که بروی تو پریشان‌تر از موی توام

تو مپندار کزین در بملامت بروم — که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام

نقد هر عمر که در پرده پندارم بود — کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت — محرمی نیست که آرد خبری سوی توام

دست هرکم نکند هیچ ترا برده عمر — گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام

عاشق از تیر اجل روی بگرداند و من — می‌بترسم که بدوزد نظر از روی توام

شاید از خلق جهانم بارادت خیزند — که ریاضت‌کش محراب دو ابروی توام



ولہ — ایضا

سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌گوید
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع
که بر نخاست قیامت [illegible]

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز مست شریعت روا نمی‌دارد
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

ولہ — ایضا

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست
که با خیال تو دعوی کند که من هستم

شادی بروز کار گدایان کوی دوست
بر خاک ره نشسته بامید روی دوست

گفتم بگوشه‌ای بنشینم ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل بغمی داد دوست داد
کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست

خاطر بباغ میکشدم روز نوبهار
تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بجنبش آورد [illegible]
ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

از کلمات [illegible] تبریزی رحمه الله

بیا دمی بنشین همدلم بیاساید
گران [illegible] خوب انجمن بیارآید

ز ناز چشم تو هشیار مست میگردد
چه حاجت است بساقی که باده پیماید

بخنده گر بزند خنده [illegible] دانم
گر آفتاب برو [illegible] ستاره [illegible]

مثال نقش تو هیچ است ز صورتگر
جواب داد گران در قلم نمی‌آید

توان بخوبی گفتم صورتش [illegible]
ملاحتش که نگارد چنانکه می‌باید

چو پشت نازک سیمین [illegible]
گر التفات بصاحب دلی نفرماید

[illegible]
[illegible]

جمال خود [illegible]
بسمع او رسانید [illegible]

گر ازمیش [illegible]
گر از مشاهده صاحب دلی [illegible]

ولہ — ایضا

همه را غرض از دست ذوق [illegible]
نظر بسیل طبیعت مکن [illegible]

چون لبت از شکر که شهد نبات
گر نباتی می‌چکد آب حیات

دوستانت [illegible] آب حیوان بی لبت
تشنگان جان داده نزدیک فرات

روی بنما تا که ایمان آورند
بت پرستان [illegible] سومنات

بود در خوبان نظر کردن گناه
حسنت آمد کرد محو سیئات

از کمند زلف جان آویز تو
جان ندارد هر که می‌جوید نجات

صبر فرمودی مرا در عاشقی
چون [illegible] بر سر آتش ثبات

گر کند سعدی بدرویشان نظر
مایه حسن ترا باشد زکات

ولہ — ایضا

زندگانی را از سر گیرد همام
گر بخاکش بگذری بعد از وفات

وداع یار و دیارم چو بگذرد بخیال
شود منازلم از خون دیده مالامال

ز سوز سینه من ساربان [illegible] دست
ز بیم آنکه رسد آتشش بجهاز جمال

فراق [illegible] نفسی چون هزار سال بود
[illegible] گذرد روز و ماه و هفته و سال

مرا بخدمت یاران هم نفس ایام
مجال هم نفسی داده بود در همه حال

جمالت آن که نماید بما کنون جز خواب — بیافت آن که رساند مگر که باد شمال
امید وعدهٔ دیدار میدهد مارا — نوشت وعدهٔ او گر کند زمانه مجال
میان آتش سوزنده ممکنست آرام — دلی در آتش هجران قرار و صبر محال
دریغ باشد اگر تشنه جان کند تسلیم — میان بادیه در آتشش آب زلال

وله
تمام باشد شب هجران انتظار بساز
مگر طلوع کند آفتاب روز وصال
الصبا

تو از من گرچه ببریدی زیاد گشت پیوندم — مبادا هرگز آن روزی که دل در دیگری بندم
امیدم بود کز وصلت بیاشم یک زمان خالی — کنون بر خویش میگریم بر آن امید می خندم
بغایت شرمسارم من ز عمر خویش و میدانم — که بی جانان چرا با جان بود یک لحظه پیوندم
ببوی دوست جان دادن حیات جاودان باشد — بیارای باد شبگیری نسیم از کوه الوندم
جو حشر آدمی باشد جو بوم خاک قالب را — گر از مهرت بود خالی بدو هرگز نه پیوندم
بهار و گل شد از دستم جو بلبل دم فرو بستم — ز منت آن که خاموشم نه آن کز دوست خرسندم
همی گفتند یارانم بباید عشق ورزیدن — نصیحتها جو نشنیدم فراقش می نهد بندم
همام از آتش هجران عذابی می کشد یارا — گر گردش کشد آنرا یقین می دان که بپسندم

از گفتار
تو خود رفتی ولی هر دم خیالت را همی گویم
خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم
عراقی رحمه الله

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی — گره از کار فرو بستهٔ من بگشایی
گفته بودی که بیایم بجان آیی تو — من بجان آمدم اینک تو گرامی بجایی
بس که سودا سر زلف تو بختم بخیال — عاقبت جون سر زلف تو شدم سودایی
بیش ازین گرد گری در دل من می گنجید — جز ترا نیست کنون در دل من گنجایی
همه عالم بتو می بینم و این نیست عجب — بلکه بینم جو تویی چشم مرا بینایی

جز تو اندر نظرم هیچ کسی می ناید — وین عجب تر که تو خود روی بکس ننمایی
گفتی از لب بدهم کام عراقی روزی
وقت آنست گر آن وعده وفا فرمایی

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار — وز هر دو جهان مهر گسستیم دگر بار
جام دو جهان پر ز می عشق تو دیدیم — خوردیم می و جام شکستیم دگر بار
شاید که کنون نعرهٔ مستانه بر آریم — کز جام می وصل تو مستیم دگر بار
منت همه کز پس از محنت بسیار — با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار
چون طره آشفته در روی تو گشتیم — هیهات که خورشید پرستیم دگر بار
تا راز دل ما نکند فاش عراقی
اینک دهن از گفت ببستیم دگر بار

ساقیا خیز که مستان همه خواب آلودند — باده پیش آر که از مرغ صلا بشنودند
مجلس تازه بیارای بآیین صبوح — که حریفان همه آیند که دوشت بودند
جز صبح از زبر کوه پدید ار آمد — باده پیمای که یاران دگران پیمودند
جرعه بر خاک سر ریز که اصحاب سلف — در کتاب سیر عشق چنین فرمودند
عاشقانی که درین راه نهادند قدم — سر بدادند و سر رشته بکس ننمودند

از گفتار مولانا کمال الدین زنجانی

ای مشرب روح الامین از چشمهٔ نوش شما — سرمایهٔ روح الامین از طرف بنگوش شما
لعل شما کانی که بل آب حیوانی دگر — هر جرعه جانی دگر از چشمهٔ نوش شما
هست آیتی پوشیده جان مرجان [illegible] — شد قوت و قوت روان یاقوت خاموش شما
جون دید عقل دوربین آن غمزهٔ سحرآفرین — بر روی زجان کرد آفرین [illegible] مدهوش شما
زابرو کمان برساخته وز غمزه تیر انداخته — شهری ز دل برداخته چشم جفا کوش شما

دل جان ازان تیر وکمان هرگز نبردی یکمان — لیکن بجان وا دوش امان زلف زره پوش شما
موی شدم وان دست رس نگرفت دستم گو بهیچ — بهم چو گیسو یک نفس [illegible] بر دوش شما
جانا چو زان شیرین دهن بوزی بکردی سخن — سودا از هر رفت این کهن گرد دهم آغوش شما
گر زر بود در سخن در زر نشاند طبع من — باشد که سوی خویشتن راهش دهد گوش شما
چندان که پا بر جا ترم پیوسته اندر برم — تا بیشتر باد آورم پیشم از آغوش شما

وله

تا وصل یار ره بسته شد غمهای دل پیوسته شد
جان کمال خسته شد جاوید مدهوش شما

ایضا

این چه شورست دگر باره که می انگیزی — وین چه رنگست بدین آب که می آمیزی
گر سر شور نداری سر آن زلف مشور — بنشین یکدم اگر فتنه نمی انگیزی
هست در هر سر موی تو هزاران دل تنگ — این همه سنگ ز یک موی چو می آویزی
فتنه در آرزوی خاستن قامت تست — تا قیامت کند آن دم که ز جا برخیزی
این چه رنگست که در دایره دلشدگان — با میان آیی و حالی ز میان بگریزی
بدل خویش چو با دلشدگان از سر مهر — خوش در آمیخته با زچه می پرهیزی
بار خدا، تو بنازم اگرم سوزی از آنکه — طاقت خشم توام نبود اگر بستیزی
خاک پای تو شدم بر جگرم آبی ریز — تا کی از باد هوا بر سرم آتش بیزی
سخن دل بکمال از تو رسیدست کمال — آفرین بر سخنت کو شکر میریزی

وله

گوهر از معدن تبریز چرا می آرند
چون تو با گنج گهر معتکف تبریزی

ایضا

بی تو دم باز پس از مهر پری رخساری — مه رخی سرو قدی سیم بری دلداری
منکر مهر جبینان روی نیارند شدن — زاهدانی که ندارند بمهرا قراری
بت پرستی که جهان روی بود قبله او — هیچ مومن دلی او را نکند انکاری

مصلحت نیست که در هر سر پای نهند — که نگردد بس از آن گرد سری دستاری
هر کجا می گذرد هی شنود از پس و پیش — ناله خسته دلی نعره جان افگاری
می رود سوی چمن تا چمنی مدهوش شند — که شد از بهر تماشا چمن گلزاری
هیچ لطف [illegible] نیست وفای شاید — نیکوان را ز وفا بهره نباشد آری
چه جان [illegible] خدایا بکمالش برسان — که بدان لطف و ملاحت نبود رخساری

سیف الدین فرغانی

عمر من جان من جوانی من — مایه عیش و کامرانی من
توئی اندر جهان بجان و سرت — حاصل عمر و زندگانی من
من ترا خواهم از جهان که توئی — این جهانی و آن جهانی من
تو نخواهی شنید ز خوان گفت — با کسی قصه نهانی من
آخر ای سنگدل بدیده خویش — دیده رنج و ناتوانی من
چه شود گر دمی ببخشائی — بر غریبی و بر جوانی من

اثیر اخسیکتی

جانا همه آیت نکوئی — در شان تو آمدست گوئی
یک گل چو رخت بدست ناید — گر در چمن جهان بجوئی
حیفست بر زبان سوسن — گر لاف زند ز تازه روئی
دارم طمع وفا ز تو نه — این قاعده نیست در نکوئی
گوئی بکشم ترا و کشتی — لیکن چه سخن کنی چو این نگوئی

اوحد الدین کرمانی

گفتی غم مات می نبازد — غمم ز فضات می لب بازد
در بر نمک لبم جگر خور — کین نوع غذات می لب بازد

آری دل من چو مرغ زیرک / در دام جفات می لبازد
جانا بسرت که دیده ام را / خاک کف پات می لبازد
منشین بچمن که باد بر خاک / تا هر چه رضات می لبازد
خوش با گل و بلبل اندر آمیز / تا برگ و نوات می لبازد
در گریه دل آه سرد من کوش / کین آب و هوات می لبازد
ترکم نه صواب بود لیکن / ترکی و خطات می لبازد
دی گفت غمت چو دید او چه / با جور و جفات می لبازد
دارد بعنایت تو امید / دل گر بعنات می لبازد
دریاب بصبحدم صبوحی / کان آب و هوات می لبازد

سیف الدین فرغانی گوید

دل در غم چون تو بیوفایی / در بستم و می‌کشم جفایی
عمرت خوانم از آنکه با من / چون عمر یکی و بیوفایی
هر روز بهر کجا که سیلی / هر لحظه بدیگری برآیی
گر نیست دل تو راست با ما / می زن بدروغ مرحبایی

وله — گر سود کند زبان ندارد / در کوی تو بی دلی گدایی — ایضا

بی تو ما کی حال ما باشد چنین / بی تو خود حالی کرا باشد چنین
هر زمان عشق توام گوید بطنز / به کنم حال تو با باشد چنین
ریشش چون شد دلم در عشق تو / کو بدم غم نیست تا باشد چنین
هر کس از وصل تو دارد حاصلی / بنده بی حاصل چرا باشد چنین
من درین اندیشه ام کاندر جهان / هیچ خوبی بی وفا باشد چنین

خود نمی دانم وفا آید ز من / روی و موی کر مرا باشد چنین
من چه در عشق از کسی کمترینم / از تو می پرسم روا باشد چنین
بوسه در یوزه کردم از لبش / گفت یعنی بی بها باشد چنین

وله — گفتمش جان می دهم خندید و گفت / بوسه ارزان تر ا باشد چنین — ایضا

اندرین شهر دلم موی میانی دارد / که ز شکر سخن از پسته دهانی دارد
چو خرامد نکند هیچ نظر از چپ و راست / نیست آگه که بهر سو نگرانی دارد
گر شب خواب کند زنده نباشد الکی / کانور آغوش چو تو سرو روانی دارد
گرچه ما را بکف از ملک جهان چیزی نیست / دلبری هست که از حسن جهانی دارد
دلبر از آن تو ام نیست بگفتن حاجت / عاشق روی تو بر چهره نشانی دارد
مرده اند این همه مردم که تو شان می بینی / زنده آنست که او همچو تو جانی دارد
چون بیازار غمت دست بسودا ببرد / بنده گر سود کند هیچ زیانی دارد
گویم اسب هوس در پی من تیز مران / با کسی گوی که در دست عنانی دارد

وله — خلق شاید که ترا خسرو خوبان خوانند / زانکه فرهاد تو شیرین سخنانی دارد — ایضا

تا نقش تو هست در ضمیرم / نقش دگری کجا پذیرم
روی تو نشد بچو لی / تا که ز کمان بجست تیرم
ان هندوی چشم را غلامم / وان زنگی زلف را اسیرم
دل نیز نظر نگاه می داشت / از بهر حمایت ضمیرم
این عشق مناسبت نداند / تو محتشمی و من فقیرم
گر عشق بسوزدم عجب نیست / کو آتش تیز و من حریرم

شمع که بعاقبت درین سوز / هم کشته شوم اگر نمیرم
ترسم که کمان ابروانش / از ترکش برآورد چو تیرم
درگوش نکردم از جوانی / آن پند که داد عقل پیرم
برخاسته ام بدان که زین پس / بنشینم و صبر پیش گیرم
دل زنده بعشق تست غم نیست / گر من ز محبت بمیرم

شیخ سعدی شیرازی

مگر که سخن دشمنان نیوشیدی / که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
قضا بلابه مظلوم و ناله محروم / دگر نمی شود ای نفس پس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر / که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی / که آنچ غایت جهد تو بود کوشیدی

شمس الدین کاشی گوید

ماه رویا دلم از هجر تو خون خواهد شد / وز ره دیده ز شوق تو برون خواهد شد
چون بیک روزه فراق تو چنین شد حالم / آه اگر مدت هجر تو فزون خواهد شد
قدر ایام وصال تو نمیدانستم / صورت حال که دانست که چون خواهد شد
بس که از آرزوی آینه رخسارت / آه من بر فلک آینه گون خواهد شد
وای بر ما که ز هوس طاق دو ابروی توام / دست غم زیر سر طبع ستون خواهد شد
ای که بی میم دهان تو که عین لطفست / الف قامت عشاق چو نون خواهد شد
با من غم زده دل شده از راه جفا / هر که زین پیش نشد آنچ کنون خواهد شد

وله ایضا

امسال عرصه چمن از بار خوشتر است / زین بار نوبهار ز هر بار خوشتر است
اطراف باغ و راغ ز بوی گل و چمن / از صد هزار کلبه عطار خوشتر است

صحن زمین ز مقدم میمون نوبهار / از سقف طاق گنبد دوار خوشتر است
خندیدن و تبسم گلها و غنچها / از گریهای ابر گهربار خوشتر است
تا می کند مسیح علاج ریاحین باد / هر بامداد نرگس بیمار خوشتر است
ساقی بیار باده گلگون که کار آب / در موسم بهار ز هر کار خوشتر است
از کف خنده شراب که در بزم نوبهار / چون چشم یار مست ز هشیار خوشتر است

وله

بگذار باد جنت و کوثر که نزد عقل / زانجا بنقد باده گلزار خوشتر است

ایضا

ای دل ز عشق روی تو از جان برآمده / جان بی لب تو از بن دندان برآمده
تا زلف گوی باز تو چوگان بکف گرفت / شور از هزار مجلس و میدان برآمده
از خنده هلال لب لاله رنگ تو / در بوستان جان گل خندان برآمده
آبی کز آن ز چشمه حیوان برآمدی / بر چهره ات ز چاه زنخدان برآمده
در حلقهای زلف پراگنده بر رخت / کافور تر ز مشک پریشان برآمده
بر عکس چرخ از طره پیروزه ترا / خورشید و اختران ز گریبان برآمده
از اشک چشم و خون دلم خاک کوی تو / دریا شده وز و در و مرجان برآمده
بر من جهان فروخته عشق تو و من / بوسی بصد جهان ز تو ارزان برآمده
تا آتش فراق تو در جانم اوفتاد / یکباره دود از این دل بریان برآمده
بر نامده امید من از تو ولی ز من / مقصود خصم و کامه هجران برآمده
افغان و ناله فلکی سوی تو بر فلک / چندان رسیده کز فلک افغان برآمده

سیف الدین فرغانی گوید

رفتی و خسته ماندی یک شهر مبتلا را / تا کی کنیم بی تو صبری که نیست ما را
بازا که عاشقانت جامه سیاه کردند / چون ناخن عروسان از هجر تو نگارا

ای اهل شهر از این پس من ترک خانه کردم
گر نالهٔ زارم زحمت بود شما را

ای دل ز عشق آمده با هر کسی چه نالی
زانکس که درد داری هم زو طلب دوا را

از عشق خوبرویان من دست شسته بودم
پایم بگل فرو شد در کوی او قضا را

ای مدعی که گردی فرهاد را ملامت
باری به من و تن زن شیرین خوش نگار

ای عشق بس که کردی با عقل نیک خویی
مسکین برفت واینک بر تو بماند جارا

ولد
سعدی مگر چو من بود آنگه که این غزل گفت
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
ایضا

ترا اگر چه فراغت بود ز یاری من
هنوز هست بوصلت امیدواری من

ز زار زار بکوی تو در خاک و خون همی غلطم
بیا و عزت خود باز بین و خواری من

در اشتیاق تو شبها چنان بنالیدم
که سست شد دل شب از فغان و زاری من

جماعتی که مرا منع می کنند از تو
ببین قساوت ایشان و بردباری من

ز عقل و صبر درین وقت شکوه ها دارم
که در فراق تو چون می کنند یاری من

غم تو خوردم و خون شد دلم چراکه الله
که خوش قیام نمودی بغمگساری من

وفا و مهر ترا من بدان جهان ببرم
گمان مبر که همین بود دوستداری من

مرا ز آمد و شد پیش تو چه حاصل بود
بجز ملامت دربان و شرمساری من

عراقی رحمت الله

بکشم بناز روزی سر زلف مشکرنگش
ندهم ز دستش این بار اگر آورم بچنگش

سر زلف او بگیرم لب لعل او ببوسم
برد ار اگر نترسم ز دو چشم شوخ و شنگش

چو نبات تنگ آرم همه شب در آب دیده
بامید آنکه یابم شکری ز تنگ تنگش

بر دم ز چشم مستش نظری بوام خواهم
که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش

چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه
چه کنم که جان نسازم هدف از پی خدنگش

ز لبش عتاب یارب چه خوش است صلح او خود
بگذر چگونه باشد که چنین خوش است جنگش

ولد
دلم آینه است در وی رخ او نمی نماید
نفسی بزن عراقی بزدا بناله زنگش
ایضا

بیا که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک
درین خرابه تو خود کی قدم نهی حاشاک

بلطف صید کنی صد هزار دل یکدم
دمی نگاه نداری دل یکی غمناک

کدام دل که بخون در نمی کشد دامن
کدام جان که نکرد از محبت گریبان چاک

دل مرا که بهر حال صید لاغر تست
چو می کشی بفکن نه به بند بر فتراک

کنون اگر برسی کی رسی بفریادم
مرا چو جان بلب آمد کجا برم تریاک

منم که آینهٔ تو چرا نبینی تابه
در و رخ تو همانا که هست آینه پاک

ولد
چو آفتاب بهر ذره می نمائی رخ
ولیک چشم عراقی نمی کند ادراک
ایضا

خوشا دردی که درمانش تو باشی
خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی
کسی دارد که خواهانش تو باشی

مپرس از کفر و از ایمان دلی را
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری
که امید دل و جانش تو باشی

مشو پنهان از آن دلها که پیوست
همه پیدا و پنهانش تو باشی

ولد
عراقی طالب درد است دایم
بهوای آنکه درمانش تو باشی
ایضا

بتم از غمزه و ابرو همه تیر و کمان سازد
بغمزه خون دل ریزد بابرو کار جان سازد

چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتارند
چرا ناوک کند ناوک چرا ابرو کمان سازد

خوا بها کند جنبش که نتوان گفت در عالم — درشاید گفت با مستی که خود را نازوان سازد
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد — ز شکر خنده لعل او شراب عاشقان سازد
دل و جان همه عالم فدای آن دل آرامی — که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه دان سازد
بنی که حسن در عالم نمی گنجد عجب دارم — که دایم در دل تنگم چگونه جان جهان سازد

ولہ

عراقی بگذر از غوغا دلی فارغ بدست آور
که سیمرغ وصال او در اینجا آشیان سازد

ایضا

ما تشنه و آب زندگانی — در پیش تو رایگان تو دانی
با ما نظر عنایتی دوست — که بهتر از این کنی تو دانی
آن دل که بهوی تو همی زیست — اینک بتو داد زندگانی
تقصیر نمیکند غم تو — غم می خوردم برایگانی
مگذار دلم بدست تیمار — آخر نه تو در میان آنی

حکیم سنائی فرماید

ای یگ دلبرک کافرک — می چکد از لعلک نوشکرک
نازنگی شاهدکی من ترا — جاگرکم جاگرکم جاگرک
سنبلکت در همک و درابت — لعلک تنگک تو پیراز گوهرک
تا که بدیدم لبکت را ز دور — ای دلکم عاشقکم غمخورک
کرده سنائی بهنر بادشات — هست ترا بندگکی کمترک

سیف الدین فرغانی گوید

مرا چو روی تو باید بگلستان چکنم — ز باغ بوی که بزه چه خیزد به بستان چکنم
گرم ز صحبت جانان باستین رانند — نهاده‌ام سر خدمت بر آستان چکنم
چو دل نباشد و دلبر بود بدست خوشست — مرا چو دلبر و دل نیست این زمان چکنم

دلم نخواست که جان را فدای دوست کند — دلی چو لایق آن دوست نیست جان چکنم
بخواست جان ز من و بارگفت بخشیدم — مرا چو سود ندارد ترا زیان چکنم
چو گفتمش که بجانرد من زمانی گفت — که من بگم رقیبانم ای فلان چکنم
کرم بدست فتد آن شکرستان روزی — ز من مپرس که با آن لب و دهان چکنم
بهار آمد و مردم ببوستان رفتند — مرا چو روی تو باید ببوستان چکنم
شکایتم ز فراق تو اختیاری نیست — دلی خموش نمیکرددم زبان چکنم

وله ایضا

دلبرا عشق تو نه کار منست — وین که دارم نه اختیار منست
آب چشم من آرزوی تو بود — آرزوی تو در کنار منست
تا غمت چنگ در دل من زد — طرب از ناله‌های زار منست
دوش سلطان حسنت از سر کبر — با خیالت که یار غار منست
سخنی در هلاک من میگفت — غم عشق تو گفت کار منست

ولہ از کتاب عراقی

تا غمت در درون خانه ماست
مرگ بیرون بانتظار منست

ایضا

دلی رخت جان در میان نتوان نهاد — دل یقین با بر کران نتوان نهاد
نیم جانی که تو دارم یادگار — بی کنارت در میان نتوان نهاد
جان بباید داد و بستد بوسه — بر لبت لب رایگان نتوان نهاد
در جهان چشمت خرابی می کند — جور بر دوران نتوان نهاد
خون من ابرو و مژگان تو ریخت — تیر بی آن در کمان نتوان نهاد
در جهان چون هر چه خواهی میکنی — جرم بر هر نا توان نتوان نهاد
هر چه هست اندر همه عالم توئی — نام هستی بر جهان نتوان نهاد

جون ترا جز تو نمی بیند کسی / تهمتی بر عاشقان نتوان نهاد

بر در وصلت جو کس می نگذرد / تهمتی بر انس و جان نتوان نهاد

عاشق تو هم تویی بس نام عشق / که برین و که بران نتوان نهاد

عشق تو مهمان و ما را هیچ نی / هیچ پیش میهمان نتوان نهاد

جان غمگین پیش او نتوان کشید / پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد

در جهان بی تو بر سر خوان لبت / لقمهٔ خوش در دهان نتوان نهاد

تا نگیرد دست من دامان تو / پای دل بر فرق جان نتوان نهاد

حال من زلفت پریشان میکند / بس گنه بر من توان نتوان نهاد

ولد — جون عراقی آستین تو گرفت / رخت او بر آستان نتوان نهاد — ایضا

ای جمال تو رشک بتان یغمایی / وصال تو هوس عاشقان شیدایی

عروس حسن ترا هیچ در نمی باید / بگاه جلوه بجز دیدهٔ تماشایی

بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق / بغیر خود نه نهی تا که روی بنمایی

حجاب روی تو هم روی تست در همه حال / نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی

بهر که می نگرم صورت تو می بینم / ازین میان همه در چشم من تو می آیی

همه جهان بتو می بینم و عجب نبود / مرا از آنکه تویی در دو دیده بینایی

ز رشک با نتواند ترا کسی هم دم / جمال خود بلباسی دگر بیارایی

ترا چگونه توان یافتن بتو که رسد / که هر نفس دگر منزل و دگر جایی

ولد — عراقی از پی تو در بدر همی گردد / تو خود مقیم درون دلش همی پیدایی — ایضا

رخ نگار مرا هر زمان دگر نمکست / بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست

کرشمه‌ای بکند صد هزار دل ببرد / ازین سبب دل عاشق در جهان تنگست

اگر بشد دلم از دست گو بشو که مرا / بجای دل سر زلف نگار در چنگست

از آنگهی که خراباتی دلم بزد بود / مرا هوای خرابات و باده و چنگست

بدین صفت که منم از شراب عشق خراب / مرا چه جای کرامات و نام با ننگست

بیار ساقی از آن می که ساغر او را / ز عکس چهرهٔ تو هر زمان دگر رنگست

ولد — بریز خون عراقی و آشتی واکن / که آشتی بهمه حال خوشتر از جنگست — ایضا

کار ما بنگر چه خام افتاد باز / کار با ننگ و بنام افتاد باز

من چه دانم در میان دوستان / دشمن بدگو کدام افتاد باز

این چه دانم کز گفت و گوی ما / در زبان خاص و عام افتاد باز

عاقلان دیوانه نامم کرده اند / بر من آخر این چه نام افتاد باز

در گلستان میگذشتم صبحدم / بوی یارم در مشام افتاد باز

در سر سودای زلفش شد دلم / مرغ صحرائی بدام افتاد باز

تا بدیدم عکس او در جام می / در سرم سودای خام افتاد باز

تا چشیدم جرعهٔ از جام او / در دلم مهر مدام افتاد باز

ولد — من چو از تاب جمالش سوختم / پس عراقی از چه خام افتاد باز — ایضا

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد / وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد

زنهار که مخمورم ز بادهٔ دوشینه / تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد

آن رفت که می رفتم در صومعه هر باری / جز بر در میخانه این بار نخواهم شد

از توبه و قرائی بیزار شوم لیکن / از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد



تا دلبرم او بشد دل بر دگری ننهم / تا غم خورم او گرد غم خوار نخواهم شد

از یار بهر خشمی آزرده نخواهم گشت / وز دوست بهر زخمی افگار نخواهم شد

ولـه — ایضا

تا هست عراقی را بر درگه او باری

بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

یاد آن شیرین پسر خواهم کرد / کام جان را پر شکر خواهم کرد

دامن از اغیار در خواهم چید / سر ز جیب یار بر خواهم کرد

آفتاب روی او خواهم دید / گر به روئی نظر خواهم کرد

بوی جان افزای او خواهم یافت / گر بگلزاری گذر خواهم کرد

در خم زلفش نهان خواهم شد / دست با او در کمر خواهم کرد

چون کمان ابروان برزه کند / پیش تیرش جان سپر خواهم کرد

از حدیث یار و آن چشم ما / گوش و دهن پر گهر خواهم کرد

ماجرای رفته ما را پیش / دوستان را زان خبر خواهم کرد

ولـه — ایضا

تا عراقی بشنود اسرار ما

ماجرا را مختصر خواهم کرد

ساقی قدح شراب در دست / آمد ز شرابخانه سرمست

از مجلسیان خروش برخاست / کان فتنه روزگار بنشست

ای توبه نا درست ما را / همچون سر زلف خویش بشکست

ما توبه کنون و نیم جانی / وان نیز نهاده بر کف دست

آن دل که ازو خبر نداریم / هم در سر زلف اوست گروست

دیوانه روی اوست دایم / آشفته موی اوست پیوست

در سایه زلف او چه سود / وز نیک و بد زمانه وارست

چون دید شعاع مهر رویش / در حال ز سایه رخت بربست

ولـه — ایضا

در سایه مجو دل عراقی

کان ذره به آفتاب پیوست

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد / از یار چنان پر شد کاغیار نمی‌گنجد

در چشم پر آب من جز دوست نمی‌آید / غم جای نمی‌یابد تیمار نمی‌گنجد

این لحظه ازین شادم کاندر دل تنگ من / در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد

رو بر در او سرمست از عشق رخش زیرا / در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد

شیدای جمال او در خلد نیارامد / مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد

چون پرده براندازد عالم سپر اندازد / جائی که یقین آمد پندار نمی‌گنجد

هم دیده او باید تا حسن رخش بیند / کانجا که جمال اوست ابصار نمی‌گنجد

جانم در دل می‌زد دل گفت برو کین دم / با یار درین خلوت دیار نمی‌گنجد

ولـه — ایضا

خواهی که درون آئی بگذار عراقی را

کاندر تتق انوار اطوار نمی‌گنجد

دل را بجای جانی جای تو کس نگیرد / مهر تو ز ذره ماند روزی که تن بمیرد

هر درد را دوائی پیوسته اند یارا / دردی که هست ما را درمان نمی‌پذیرد

پروانه چون بسوزد آخر خلاص یابد / بیچاره آنکه دائم می‌سوزد و نمیرد

ای دوستان نصیحت کمتر کنید ما را / با خستگان هجران افسانه در نگیرد

گفتم مگر صبوری کار همام باشد / دل را بهیچ روئی زان رخ نمی‌گزیرد

سیف الدین فرغانی گوید

عشق تو درد است و درمانش توئی / هست عاشق صورت و جانش توئی

آنچ در قید وجود است از ازل / هست کشت خشک و بارانش توئی



سالک راه تو زا دل واصل است / گین ره از سر تا بپایانش توئی
ما و تو یک معنی است از روی فوق / کاشکارش ما و پنهانش توئی
کی بگنجد عاشق اندر پیرهن / جون زد از من تا گریبانش توئی
منطق الطیر سخنهای مرا / کس نبر داند سلیمانش توئی

رشید وطواط فرماید

ای سهی سرو رهی قد خرامان ترا / سجده برده مه گردون رخ رخشان ترا
بندگی کرده عقیق یمن و در عدن / شب و روز از بن دندان لب و دندان ترا
صبحدم جامه جو در سر فلکی نشناسند / خلق از مطلع خورشید گریبان ترا
بوستان نیست همه بر گل و ریحان بت / هیچ آفت مرساد آن گل و ریحان ترا
روی پنهان مکن از چشم من ایرا که سزاست / چشم چون ابر من آن روی چو بستان ترا
مردم از هجر تو وین حال بداند بیقین / هر که چون من بچشد شربت هجران ترا
ای بهشت ازلی آنه وزکه در زین آرند / از پی گوی زدن ابلق و یکران ترا
عاشقان رخت بمیدان تو نظاره همه / در صف گوی زمان طلعت تابان ترا
پای آورده تو در مرکب و خلقی بدعا / دست بر داشته از بهر تن و جان ترا
گردم عقل پریشان چو ببرد از بیم / بر سر گوش سر زلف پریشان ترا
چون بگیری تو بکف قبضه چوگان خواهم / که ز دل گوی کنم ضربت چوگان ترا
تا ز گردت نرسد رنج من از دیده خویش / سر بسر آب زنم عرصه میدان ترا

بدر الدین خوجاجی گوید

ای از جمال رویت صبح دلم دمیده / وای از نسیم مویت [illegible] بکان رسیده
از معجزات حسنت در بوستان خوبی / مثل بنفشه خطی از برگ گل دمیده
طوطی سدره جانا بسیار سعی کرده / تا تنگ شکرت را در زیر پر کشیده

عکس خط و جمالت بر جنت او فتاده / کرد میان زغیرت انگشتها گزیده
طوطی خط سبزت برهان حسن آمد / دعوی نیکوی را ای ماه سر جریده
گوئی ز کلک قدرت بر صفحه جمالت / از مشک قطره قطره بر برگ گل چکیده
چون من حساب عشقت سر جمله باز دیدم / بر من نماند باقی جز درد و آب دیده
دیوان درد و محنت بر بدر شد مسجل / از عامل وصالت یک عشوه ناشنیده

وله ایضا

ای در جهان خوبی مثل توئی نبوده / برهان نیکوی را رویت خطی نموده
ای شمع خوبرویان خط تو هست گوئی / بر صفحه جمالت ماننده گرد سوده
خط تو بر لب تو خضر است و آب حیوان / زلف تو گرد عارض عاجست و مشک سوده
از ذوق شکر [illegible] تو در خوشترین عبارت / طوطی خاطر من خط ترا ستوده
در وصف خط و زلفت بنگر کنون نگارا / طبع رقیق حسان گوئی سخن ربوده
از مشک چین و خلخ صد نافه خرج کرده / تا یک گره ز زلفت باد صبا گشوده
ای زلف تابدارت حلق دلم ببسته / وای لعل آبدارت غم از دلم ربوده
چشم بهار ای جان بگریست از غم من / این نالهای زارم گوش تو ناشنوده
دیدی که روز هجران بر بدر شد مسجل / چشم مرا دیکی شب در وصل نا غنوده

از گفتار افضل الدین خاقانی

دلم خاک تو شد گوشو که من خون میخورم باری / ز دست این دل خاکی بخون دل درم باری
مرا مهره بکف ماند ز تا دادی روان حاصل / تو نو نو کعبتین می زن که من در ششدرم باری
اگر خاک [illegible] جو جو می کند مهلت / من آن جو سنگ خاک ترا بصد جان میخرم باری
اگر از من رخ نهان کردی سپاس ایزد باری / سپاس زندگانی نیست بی تو بر سرم باری
مپوش آن رخ ز من کآخر ز من نگریزد آن رخ / گر آن رخ آینه سیماست من خاکسترم باری



کجا یک وعده دادی که در پا — هزار امروز را فردا نکردی
زهر بوسه که بابه خوض — بی کشتم تو دل در پا نکردی
شنیدی درد خاقانی که چون — دلی بر خویشتن پیدا نکردی

ولہ ایضا

دلم را یک نظر جان تازه کردی — بساعتی کهن کان تازه کردی
چو می در جان نشین با غم نشانی — که چون می مجلس جان تازه کردی
می چون بوستان افروزده انگه — شغل دل چو ریحان تازه کردی
خیالت در بزم باغ طرب داشت — رسیدی ز آب حیوان تازه کردی
ز برق سر بمهر خنده هایت — بمجلس بوسه باران تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان — قیامت را به پنهان تازه کردی
بسیمین تخته و مشکین دوات — دبیرستان دستان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ — مرا عهد سلیمان تازه کردی

ولہ — ایضا
سلیمانم نه خاقانی که جانم
بدان داودی الحان تازه کردی

نام تو چون بر زبان می آیدم — آب حیوان در دهان می آیدم
تا لب من خاک بوس کوی تست — هر دم از لب بوی جان می آیدم
چون قدم بر آستانت می نهم — زین سر بر آسمان می آیدم
تا همایم خوانده در کام دل — هر نواله استخوان می آیدم
وارهان زین دامگاه غم مرا — کآرزوی آشیان می آیدم

ولہ — ایضا
در صف عشاق خاقانی منم
کاسب معنی زیر ران می آیدم

عقل ما سلطان جان میخواندش — مجلس افروز جهان میخواندش
شیر طایر تا لب خندانش دید — طوطی شکرفشان میخواندش
تا ملاحت را بجان آمیخته است — هر که این می بیند آن میخواندش
تا لبش را لب نخوانی زینهار — زانکه روح القدس جان میخواندش
تا جمال لعل او در چشم ماست — هر که در کونست کان میخواندش

ولہ — ایضا
کمترین وصاف او خاقانیست
کآسمان صاحب قران میخواندش

روی چگونه روی مانند آفتابی — زلفی چگونه زلفی هر حلقه ای تابی
هر پرتوی ز رویش در چشم عقل نوری — هر حلقه ز زلفش در حلق جان طنابی
گر عکس چهره تو بر صحن عالم افتد — گردد ز سایه او هر ذره آفتابی
خلد برین چه باشد ابجات جو بود — در روی تو نگاهی بر یاد تو شرابی
اندر دو چشم مستت هست از خمار باده — افتاده همچو نرگس هر گوشه خرابی
بر جان عاشقانت بخشایش ار نباشد — گر گاه چشم بد را بر می فکن نقابی
آن چشم نرگسین را از خواب خوش برانگیز — تا هر زمان نه بیند در راه فتنه خوابی
در خشکسال هجران هم دولت رخ تست — گر هیچ گونه ماندست در چشم بنده آبی

ولہ — ایضا
هر کس که پرسد از من سود و زیان عشقت
باشد سرشک خونین حاضرترین جوابی

تا جهانست از جهان اهل وفائی بر نخاست — نیک عهدی بر نشاط آشنائی بر نخاست
رخ بخون می شوی کز دامن انسانی مانده — خود بخود می ساز کز همدم وفائی بر نخاست
کوی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا — یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی بر نخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنکه — هرگز از کاشانه ای کس همائی بر نخاست

وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر
گر میان انس و جان وحشت زدائی بر نتافت
کوس وحدت زن برین پیروزه گنبد کز درو
از نوای کوس وحدت یک صدائی بر نتافت
در نورد از آه هیچ این تخت نرد سبز را
کاندرو تا او بست خصلتی دغائی بر نتافت
میل در چشم امل کش تا نه بینی در جهان
کز جهان تاریک زندان سرائی بر نتافت
از امل بیمار دل را هیچ نکشاید از آنکه
هر که ازو گرد تنها کیمیائی بر نتافت
زر کس و ناکس ببر خاقانی ار اندر جهان
هیچ صاحب درد را صاحب دوائی بر نتافت

ولہ ایضا

دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت
ما را نگار کرد و بیفکند و بر نداشت
ما بی خبر شدیم که دیدیم حسن او
او خود ز ما و حال دل ما خبر نداشت
ما را بچشم کرد که تا جمله او شدیم
و آنگه بچشم رحمت بر ما نظر نداشت
گفتند خرمست شبستان وصل او
گفتم که یار خواهم دیدم که در نداشت
وصلش ز دست رفت که گیسه وفا نکرد
زخمش بدل رسید که سینه خبر نداشت
خاقانی ار چه نرد هوا باخت در غمش
درد اشتدا و فتاد که مهره گذر نداشت

ولہ ایضا

خونریزی و دشمن شکیبی عیار چنین خوشتر
راه زدی و بگریزی دلدار چنین خوشتر
زان غمزه دود افکن آتش فکنی در من
هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر
هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری
مستانی و عذر آری آزار چنین خوشتر
الحق بجگرم خوردی خونریز دلم کردی
موئیم نیاز زردی بیکار چنین خوشتر
آن زنده منم بی تو کم باد تنم بی تو
گر زیستنم بی تو بسیار چنین خوشتر
حوری و نهان از من جدی و در مان از من
بوس از تو و جان من بازار چنین خوشتر
خاقانی جان افشان بر خاک در جانان
گر عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

ولہ ایضا

هرگز بباغ عهد گیائی وفا نکرد
هرگز ز شست دهر خدنگی خطا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
وقتی شنوده ام که وفا کرد روزگار
دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد
گی دیده ام دو دوست که جوزا صفت شدند
کایامشان چو نعش یک از یک جدا نکرد
بر کس که او فتاد درین غرقه گاه غم
چشم خلاص داشت سفینه اش وفا نکرد
آن مهره دیده تو که در ششدر او فتاد
هر کو کعبتین خواست حریفش رها نکرد

ولہ ... ایضا

خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن
کو چشم درد جهان ترا توتیا نکرد

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد
پیرزه آفتاب تخت بلند تو باد
سایه جانی بلطف شاه جهانی بقدر
گردن هر گردنی دام کمند تو باد
تا رخ در آی ترا در نظر چشم بد
مردمک دیده ها جمله سپند تو باد
غنچه تو چون برند روشن و با زینت
نامزد خرمی چشم تو خند تو باد
عشق ترا تا ابد جای رجان منست
جان مرا تا ابد قوت ز قند تو باد
من بچه بسکم ای دریغ کایم در بند تو
آنکه منش بنده ام بسته بند تو باد

ولہ ... ایضا

سرمه خاقانیست خاک سر کوی تو
افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد
گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد
مایه مهر کیمیای عشق تست
مایه در روح زبان نتوان نهاد
بارها گفتی که بوسی بخشمت
تا به بخشی دل بر آن نتوان نهاد
بر جهان کوئی بباید دل نهاد
بر تو چون بر جهان نتوان نهاد

گر زمانه داد ندهد یا فلک / بر تو جرم این و آن نتوان نهاد
با زمانه پنجه نتوان در فکند / بر فلک هم نردبان نتوان نهاد

ولِه — **ایضا**

تا بگوی نیست خاقانی مقیم / رخت او بر آستان نتوان نهاد

عشق تو دست از جهان کار بر آورد / فتنه سر از جیب روزگار بر آورد
هر که بکوی تو نیم بار فروشد / جان به یکی دم هزار بار بر آورد
جزع تو دل را هزار نیش فرو برد / لعل تو جان را هزار کار بر آورد
طبع تو تا عادت پلنگ در آموخت / گرد ز شیران مرغزار بر آورد
خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود / کار چو با ما فتاد خار بر آورد

ولِه — **ایضا**

آتش عشق تو در نهاد دل افتاد / دود ز خاقانی آشکار بر آورد

بدو چگونه لب بسته دهنت / به بوس خوش فندق شکنت
بزرده پوشش قد پروشت / بکمان کش مژه تیغ زنت
بجز پرتن و دیباء رخت / بترنج بر و سیب ذقنت
به دو نرگس بدو سنبل بدو گل / بتو بر سرو صنوبر فکنت
بمشکین لب و طوق غبغبت / این ز برگ گل و آن از سمنت
بی عنبر سیه از سرخ گلت / بخوی عنبری از یاسمنت
بفروغ رخ زهره صفتت / بفریب دل یاروت فنت
بدو مجمر عروس حبشیت / خفته در چاه جزع یمنت
بنا گوش تو و حلقه گوش / بدو زنجیر شکن بر شکنت
بسرشک تر و خون جگرم / بسته بیرون و درون دهنت

بشرار دل و دود نفسم / نمده بر عارض و جعدت گسست
بنیاز دل من در طلبت / بگداز تن من در غربت
بدو تا موی که تعویذ منست / یادگار از سر مشکین رسنت
نشانی که میان من و تست / بوس مرغان و نوای لحنت
که مرا تا دل و جانست بجای / جای باشد ز دل و جان منت
تو همان دیر که خاقانی را / دل نماندست ز دیر آمدنت

سیف الدین فرغانی گوید

می نالم از فراقت ای جان من کجایی / کی باشد آنکه ناگه روزی ز در در آیی
تا رفته‌ای ز دستم در پای غم نشستم / اکنون بیا که هستم جویای تو کجایی
اگر نه ز دردم بشکر بروی زردم / می دانکه خوش نکردم تا تو برم نیایی
ای خوب رو نگارم باز آی در کنارم / زیرا که بخت زارم از فرقت و جدایی
ای خوشتر از قمر تو شیرین تر از شکر تو / یکره چه باشد ار تو با سیف خوش برآیی

امیر معزی گوید

خطت گرد عارض آن ترک دلستان / یا سنبلست ریخته بر طرف ارغوان
یا عنبرست حل شده بر گرد نسترن / یا مورچه است صف زده برگرد اقحوان
از کوچکی که هست مر آن ماه را دهن / وز لاغری که هست مر آن ماه را میان
چون در دهان او در کمر او نظر کنی / گویی دهان او کمرست و کمر دهان
در پرنیانش آهن و در سنگ آتش است / واین هر چهار نقره و بدیعت دلستان
هرگز بدین صفات شنیدی شنبدی / کاتش بمشک دیو شده و آهن پرنیان
من دارم از عقیق بجزع اندرون اثر / او دارد از شکر بعقیق اندرون نشان
چون دیده من و لب او در جهان که دید / جزع عقیق بار و عقیق گهرفشان



تا دور گشت قامت چون تیر او زمن
آن شب که دست در علم وصل او زنم
وان شب که قصه‌ها ز فراقش کنم ز شعر

قدم شدست در طلبش حلقه چون کمان
خورشید برکشد علم صبح در زمان
کم ره شوند فرقد و شعری بر آسمان

از گفتار شرف الدین شفروه

بیش ازین در هجران دلدار نتوان زیستن
با جهان رونق دعوی کافت جان و دلست
در دل تنگم چگونه زند کانی میکنی
همچو چشم دلبران تا چند خفتن در خمار
درد ناکامی و بدنامی و عشق و مفلسی

الحق الحق سخت دشوارست بی جان زیستن
بر نمیخیزد ز دست من لب ایشان زیستن
کی تواند یوسفی چون تو بزندان زیستن
همچو زلفین بتان تا کی پریشان زیستن
راستی را مرگ بهتر زان کزین سان زیستن

ولہ — نام عقل و عاشقی بس لاف عشق و عاقلی
دعوی ایمان و لیس در کافرستان زیستن — ایضا

ای نزهت نظارگان بالای سرو آسای تو
روی تو صبح صادقان چشم تو عذر عارفان
ای فتنه حور و ملک وای طرهٔ ماه فلک
ای ناخدای دلبران عشق تو دریا بی کران
صفرا و خشم انگبین خونم بگال آمیختی
ای بر لبت روزی ما روزی هر روزی ما
جون شعف آمد در درون جان گفت من [illegible]

وای مقطع روم و ختن زلفین عنبر سای تو
مشکین کمند عاشقان زلفین و هم بالای تو
وای خرمن ناز و نمک برجی سراپای تو
هرگز نخفته بر کران یک کشتی از دریای تو
دانم چو خونم ریختی غافل شود صفرای تو
مستی امروزی ما بر لعل جان افزای تو
بنشین که من رفتم کنون با جای من بر جای تو

ولہ — آخر بکن درمان من رحمی بکن بر جان من
کشتی مرا تا وا دان من بر نرگس شهلای تو — ایضا

عاشق وقت راه بوستان باید گرفت
گوشه از سبزه و آب روان باید گرفت

همچو گلبن جام خندان بر دهان باید نهاد
دستها را حلقه باید کرد همچون دایره
سالها در جست و جوی عشرتی گم کرده‌ایم

همچو بلبل یاد جانان در زبان باید گرفت
نقطهٔ آرام دل را در میان باید گرفت
عهد گل اندک ترست این هم بران باید گرفت

وله ایضا

عاشقان در پا بهوی افتاده‌اند
[illegible] گوهری در دست درویشی فتاد
مفلسی در ره روش گنجی بیافت
[illegible] ولانی کز ملامت ایمنند
فارغند از زخم چوگان بلا

دشمنان در گفت و گوی افتاده‌اند
عالمی در جست و جوی افتاده‌اند
خلق در دنبال اوی افتاده‌اند
بیش ازین یاران بجوی افتاده‌اند
کاندرین میدان چو گوی افتاده‌اند

ولہ — بس چو جانان در تجلی آمدند
پیش تخت او بروی افتاده‌اند — ایضا

خسرو من چون ز بارگاه برآید
عاشق صادق ز خان و مان بدر افتد
بر سر کویش نظاره کن که چگونه
ای دل مسکین نه تو مرد تجلی
صبح جهان چون دمد وقت درِ عشقش
ور بشل دیر تر ز خواب درآید
آینه گر عکس او ز دور ببیند
مرغ دار ان جو بنگرند بر رویش
مرده اگر یاد او کند بلحد در
صبر کن ای دل بتلخ و شور که ناچار

نوحه و فریاد از سپاه برآید
مرد تو انگر ز مال و جاه برآید
یوسف مصری ز قعر چاه برآید
سجده کن آنجا که چتر شاه برآید
کز هوس روی او بگاه برآید
صبح دم آن روز چاشتگاه برآید
از دل تخت‌ش هزار آه برآید
از همگان وا فضیحتاه برآید
از سر گورش دو گز گیاه برآید
کار برآید چو سال و ماه برآید





بدرخ دور کن زحمت آن دو زنگی
عروسیست جنت که از بس [illegible]
بدین لاغری با تو در هم نگنجم
بدل گفتم ای معتکف بر در یار

که با انجمن باشبان در نگنجد
که آغوش جنت آسمان در نگنجد
که بر خوان تو استخوان در نگنجد
غریبی بدان آستان در نگنجد

ولی — ایضا
مرا گفت نی نی من اینجا تو آنجا
که آنجا که مائیم جان در نگنجد

می خوارگان که باده بر طل گران خورند
رطلی گران برد ز دل اندیشه گران
حالت جنس باده و باد است جنس جان
خوشتر ز باده هیچ نعیمی ندیده اند
وقت بهار باده مخور جز ببوستان
با دوستان خور آنچ ترا هست پیش از آنکه

رطل گران ز بهر غم نیکوان خورند
در خورد بود که باده بر طل گران خورند
از بهر جان و راحت او جنس جان خورند
آنها که مال و نعمت ملک جهان خورند
از باده آن نبیت که در بوستان خورند
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

ملک الشعرا نظامی گنجه فرماید

بگیرم زلف چون دامش ز خالش خانه سازم
جهان بر دل نیم گردی بتیر غمزه بگریزم
کرم خود هیچ نگشاید غم آن آشنا خوردن
گر از محراب رخسارش نماز عمر فایت شد

شوم مرغی و بر نقشش ز جان پروانه سازم
بهر زخمی که بگشاید ز جان شکرانه سازم
از آن بهتر بود آخر که با بیگانه سازم
خلاف مذهب از عشقش چلیپا خانه سازم

ولی — ایضا
اگر بر گیرد آن لیلی مجنونی نظامی را
بو از لیلی و از مجنون ز عشق افسانه سازم

ختنی جمال ای جان حبشی نام داری
حبشی منم که در بر همه سوخته خونم

بجز از خطی و خالی ز حبش کدام داری
ختنی تو نی که در بر همه سیم خام داری

حبشی سپید نبود ختنی [illegible] گرد
حبشیت رنگ موییت ختنی است رنگ روت

تو سپیدی و نجابت ملک تمام داری
بمیان این دو کشور بکجا مقام داری

ولی — ایضا
سخن از حبش رها کن علم از ختن برآورد
که هزار جان فدای ز حبش غلام داری

تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو برگیرم
جان با تو در آمیزم کامیخته با جانی
در بزم نیاز تو ترسان چو سپیده بامداد
با جو بتو سوار از من شمشیر زنی تا چند
ای من شده قربانت چون عید مبارک شد

چون روز برآرد سر عشق تو ز سر گیرم
جانی دگرم باید تا یار دگر گیرم
گر گوهر جان خواهی از حقه بدر گیرم
گر غاشیه فرمائی بر تارک سر گیرم
فالی که زر زردی تو هنگام سحر گیرم

ولی — ایضا
بردار ز راه عشق این رسم جگر دادن
در نی همه راحت را در خون جگر گیرم

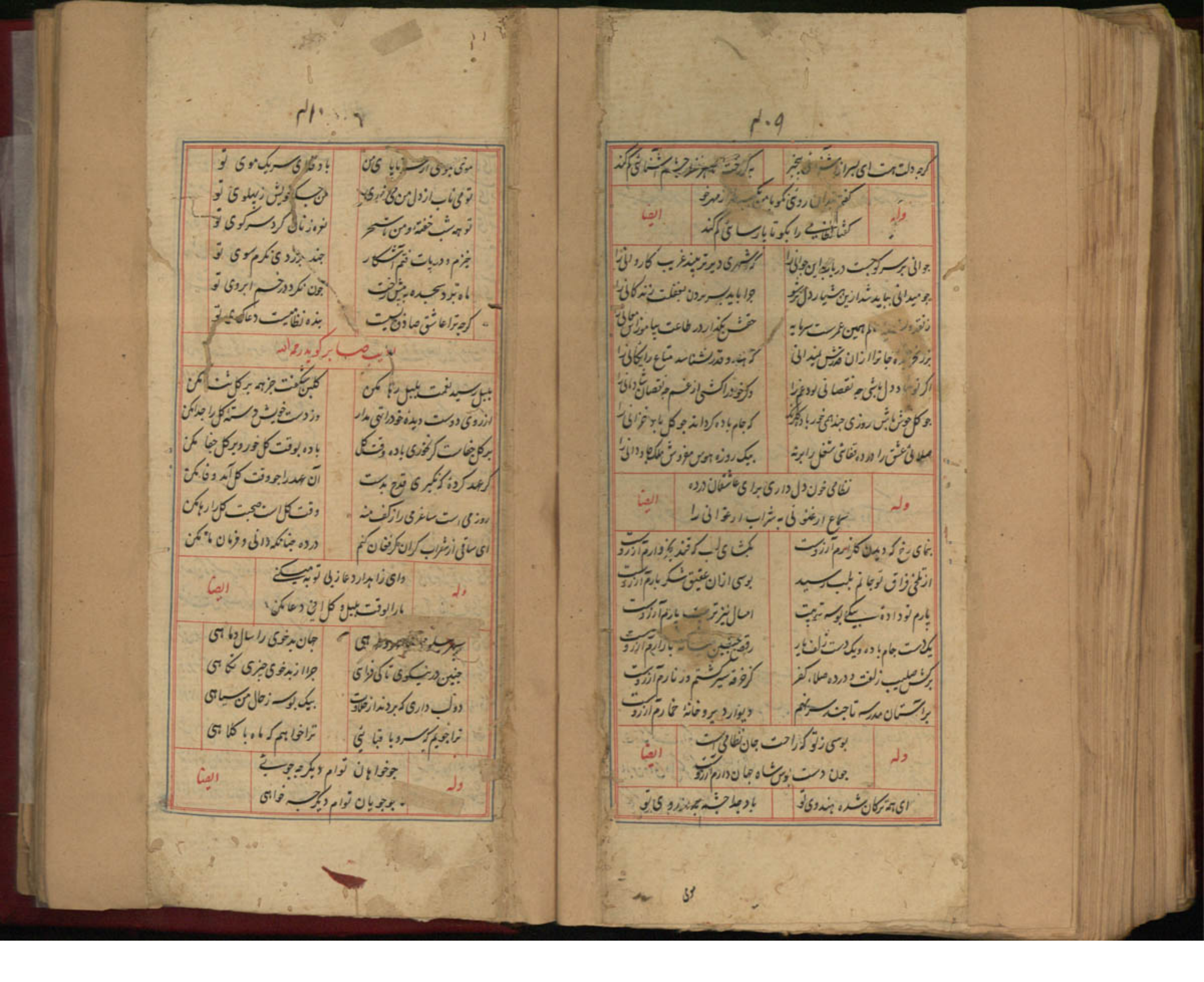
هیچ در گنجد که فرمانم کنی
یا بر آن عزمی که باران خون دل
کار دل سهل است گر رفتم ز دست
بالبت نان در نمک خواهم زدن
داغ کن [illegible] عیسی بخرم

درد من بینی و درمانم کنی
غرقه خوناب هجرانم کنی
جهد کن تا چاره جانم کنی
هرگز آن باشد که مهمانم کنی
آن نمی ارزم که قربانم کنی

ولی — ایضا
بر لبت مهر نطایی می نهم
تا از آن خاتم سلیمانم کنی

ای ترک حشمت را بگو تا دلربائی کم کند
با این فراق دل شکن یک توبه وصلی در کن
تلخی کن ای جان و جهان کان روی گندم گون من

با غمزه را بندی بده تا بی وفائی کم کند
تا با تن بی زور من زور آزمائی کم کند
چون جو فرد شد هر زمان گندم نمائی کم کند



دلربائی را اثر در صورت [illegible] اوست   جان [illegible] در [illegible] بالای اوست
هرکه مستولی شود قصد [illegible] کند   [illegible] روی مرا باشد ز استیلای اوست
هرکجا غوغا بود غارت نباشد پس عجب   غارت صبر و خرد در زلف پرغوغای اوست
عاشقان از ریخ سودائی سروسامان کنند   بی سروسامان شدم تا در سرم سودای اوست
هست ناپیدا دهانش هست ناپیدا [illegible]   عشق من پیدا از ریخ هردو ناپیدای اوست

حکیم سنائی فرماید

آن [illegible] که او بر عارض رخشان نهاد   صورت [illegible] کو بر عدل نوشروان نهاد
گر زند [illegible] زهر گردد چون شکر   یارب آن خندان حلاوت در لبی نتوان نهاد
دیدمش یک روز شاد ان دخرامان از خوشی   همچو ماهی کش خدا اندر فلک دوران نهاد
گفتم ای مست جمال آن وعدهٔ وصل تو کی   خوش بخندید آن صنم انگشت در دندان نهاد
گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی   ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد

از گفتار مجد الدین همدانی

هر [illegible] افزون است ای جان ز تو سودای من   جایست اگر خون می‌شود هر شب دل [illegible]
چندین که بوسم پای تو دارم سر غوغای تو   خود در دی شهرآرای تو هرگز نگوید رای من
عشقت جهان برسر نهد تا جان ز غم بر تن نهد   ای ماه روزی بر دهد آه فلک پیمای من
زین جور ها در هجر چون دل [illegible]   در [illegible] ای من [illegible]
در غم سر گردی مرا زیر و زبر کردی مرا   بی پای و سر کردی مرا ای از سر تا پای من
بفزود بر من سوز تو روی جهان افروز تو   آه از غم امروز تو تا چون شود فردای من
شها دخلقی زین عنا گشتند با من آشنا   هرگز نیامد خود ترا یاد شب تنهای من
سوز تو جان خوش کند آری اگر جان خوش کند   برشش [illegible] آتش کند یک آه دود آسای من
ای زهر تو تریاک من بر باد دادی خاک من   بی باک من چالاک من [illegible] ای [illegible] من

هردم ز لعل گوهری [illegible] آوری   در روی رحمت ننگری در خشم خون پالای من

ولد
بر من [illegible] باریک ان جای تو جو
آو نکو تی مجد لو آن گشته غمهای [illegible]
ایضا

مرا مپرس که چونی که در غم تو چنانم   که شرح [illegible] که بدز [illegible] ندانم
تو ماهی و من مسکین چو ماهی که بماند   ز عین آب در آتش ز دوری تو چنانم
ز باغ روی تو آنجا خزان بهار و من آنجا   زنم ز رنج بهارم ز دم [illegible] خزانم
چرا که ناله بنالم چرا که ناله ندانم   که تو نهان کسانی و من نهان کسانم
مرا بگریه مزن طعنه و محنت که تا تو   ز چهره لاله فشانی ز دیده لاله فشانم
امید روی تو بودم نماند روی امیدم   نشان نام تو جستم نماند نام و نشانم
ز جام جور تو تا چند رنگ صبر که من خود   چو [illegible] عشقت خراب هردو جهانم
مرا مسوز که دیوانه توام که ز هجرت   همواره نعره زنانم همیشه جامه درانم
فدای مهر تو کردم هزار جان نیی آنکه   ز جان برید توانم ز مهر تو نتوانم
زهی غبار در تو چراغ دیدهٔ عدنان   اگرچه قابهمه جانی فدای جان تو جانم

عز الدین شروانی گوید

ای دلی را ز تو کار بسامان آید   در کله گوشه حسن تو چه نقصان آید
[illegible]   شب اندوه یکی خسته به پایان آید
زار بیچارم خطا که نخواهم بندرفت   گر بجز درد توام مایهٔ درمان آید
گر غمت خون دلم ریخت چه شد ریخته گیر   عمر تاوان شده رفت چه تاوان آید
نقد عمر ازین دندان بهم دندان مزد   گر دلم درد ترا هیچ به دندان آید
هر سر سبزی زلفین گره گیر تو باد   که ازین صید دران دام فراوان آید
سالها گوی نایمنانکه چوگان قد   تا چو شاه سواری سوی میدان آید



جشم ارسیل [illegible] کشت کمی [illegible]
اشک من بارخ کلکون تو در [illegible]
[illegible] از قرصه مه کوی [illegible]
عقل از ان شیفته زلف تو [illegible]

[illegible]
که مطا [illegible] کل [illegible] باران آید
جون صبا در خم آن زلف بریشان آمد
نکهت خاک درش [illegible] ایران آید

ولہ

کو جهان [illegible] از جهره بر انداز حجاب
[illegible] کرم از [illegible] آید

ایضا

[illegible] از سایه زلف عنبر [illegible]
[illegible] شب جنان آمد که در حسن
بر [illegible] جان شیرین می فشاند
نگویم مه غلام اوست اما
جه خوش باغیست روشن کر نبودی
بنسرین سرین و سرو قامت
ندانم تنگ خوئی از جه افتاد
کرد عالم از جوئی [illegible]
قبای حسن [illegible] بپوشید [illegible]

[illegible] بگرد [illegible]
[illegible] کوئی جو [illegible]
شکر [illegible] خند [illegible]
جو [illegible] آن [illegible]
کان داران مست اندر [illegible]
[illegible] زنشها کرد [illegible]
کمر را با میان [illegible]
حریفی [illegible] تراز [illegible]
طراز غالیه بر استینش

غلط گفتم که رویش عید جانهاست
ازان آمد هلال عنبرینش

مولانا حسام الدین صدر الاسلام بخاری گوید

جو جان خرید [illegible] جان و دل هوای ترا
بجز فراق تو ای دوست هر جه فرمائی
وفای من اگر از جان نمی کنی باری

بجای سرمه کشد دیده خاک پای ترا
[illegible] ان [illegible] برای ترا
بجان و دیده [illegible] رضای ترا

جراغ [illegible] تو باشد از [illegible]
کواهی کنم ای جان بدین خدای ترا

ولہ

مرا [illegible] فدای پای تو کرد
ورای جان جه بود خود [illegible]

ایضا

لب لعلت شکر را خوار کردست
جمالت عشق را آرام دادست
دل و جان مرا در عشق و تیمار
هوای تو دلم خون کرد آری
بهر کوئی که عشقت [illegible]
بسا [illegible] جائی که عشقت
بسا سوداء رویت زاهدان را
مرا باری بجای ورد و تسبیح

سر زلفت [illegible] کردست
خیال [illegible] را بیدار کردست
بدان جشم خوش بیمار کردست
هوایت [illegible] بسیار کردست
[illegible] زنار کردست
ز کفر و دین [illegible] کردست
ز کیش و دین [illegible] کردست
بی خانه درون خمار کردست

ولہ

جو [illegible] حسام از عشق و سودا
[illegible] می دانی که اینها یار کردست

ایضا

[illegible] که زعشق تو مستم ای ساقی
جو باز روی تو دیدم من از [illegible] مستی
[illegible]
ازان دمی که بروی تو در نظر کردم

[illegible] توبه بر دین شکستم ای ساقی
ز دین [illegible] زنار بستم ای ساقی
همیشه تا [illegible] می [illegible] ای ساقی
[illegible] کرشمه [illegible] ای ساقی

ولہ

کر [illegible] بود ز اسلام و دین [illegible]
نماند [illegible] زلفت [illegible] ای ساقی

ایضا

ساقیا [illegible] شکن زلفین عنبر [illegible]
وقت صبحت ای [illegible] خواب خوش بیدار کن

همجو کل در خنده آور لعل شکر [illegible]
[illegible] مستی ما را [illegible]



وقت صحبت ای بر از خواب خوش بیدار کن / نرگس [illegible] را
ساقیا در گردن جان من اینک [illegible] زمان / حلقهٔ زلف بریشان کار جان آویز را
[illegible] من چه پندم امشب گر کنم از جود تو / [illegible] را برده گیتی اشک خون آمیز را
خون جان عاشقان می [illegible] کام صبوح / تا ز خون سیراب داری غمزهٔ سر تیز را
ساقیا وقت صبوحی شد [illegible] / رو خمار از سر بردن کن مست یکسر خیز را
[illegible] جام لبالب ده که از بود ای تو / توبه را بشکستم و برهم زدم پرهیز را

ولـه — ایضا

هر دو عالم گو برو ما را [illegible] جهان
جام می باید لبالب وقت [illegible] را

ای دوست بزن دستی یار طل گران در کش / وانگه ز سر مستی ما را بمیان در کش
چون هست جهان خالی از نحره [illegible] / برخیز مرا حالی در مجره جان در کش
در حلقهٔ جان بازان بازمرهٔ دمسازان / یا خرقه در انداز آن یا رقص کنان در کش
امشب بخرافاتی نی شیوه و طاماتی / ما را بخرابانی زنجیر کشان در کش

ولـه — ایضا

چون نشود وصل درهم ما یار شود درهم
چون نیست کسی محرم یک باره زبان در کش

بحال بنده خود گه گهی نظر میکن / بگوی جا که خود دمدمی گذر میکن
چو در فراق رخت سوختم بهر عمری / سری [illegible] میکن
حدیث عشق من و حسن خود همی پرسی / بآب چشم من و ناز خود نظر میکن
هزار خون که بریزی بناوک غمزه / بیک کرشمهٔ دیگر [illegible] سر بسر میکن
جفا و سرکشی و عشوه و کرشمه و ناز / جو می بریدت ای دوست بیشتر میکن
ازین سپس بحلت کردای نگار جانم / ز عشق خویش لبش خشک و دیده تر میکن

از گفتار سید حمزه هروی

[illegible] زلف [illegible] دل / زهی هم جان و هم جانانهٔ دل
نمی دانم که سلطان [illegible] تو / چه می خواهد ازین ویرانهٔ دل
زهی خال و لب و زلف و [illegible] / مرا هم دام بان هم [illegible] دل
ازان روزی که دل دیوانه [illegible] / لعبدجان [illegible] دیوانهٔ دل
همی سوزم چو شمع از صبح تا شام / در آب دیده از پروانهٔ دل
اگر یک شب خیالت رنجه گردد / ز راه لطف در غمخانهٔ دل

ولـه — ایضا

فرو گیرم اگر نبود [illegible] ملالش
بجان دیدگان افسانهٔ دل

مرا در رنج دل چندین مدار ای دوست / وزین رنج دلم یکره برآر ای دوست
بکام دشمنانم می پسندی / نمیدانم چگونه دوستدار ای دوست
بود کاخر نظامی گیرد این حال / همه همت بحالم بر گمار ای دوست
من امروز از دل و جان می برایم / گر آن جان را بر من می نیار ای دوست
الا ای جمع یاران گر توانید / دلی با این پریشان حال دارید
که ما این خار اندر پای ما بود / نمانم تا که مرسر را بخار ای دوست
دلی دارم امانت با فلانی / کنون وقتست اگر باز ش سپار ای دوست

ولـه — ایضا

[illegible] روزگار از دست بدهید
شما یاری گه خرم روزگار ای دوست

چه کرده ام که بمن در نگاه می نکنی / همی زنی حدو پیدا گناه می نکنی
نگر که چشم تو از ناز بازمی نشود / تو نیز هم بکرشمه نگاه می نکنی
حسابهاست مرا با تو در جریدهٔ عشق / جواحسب مرا سر براه می نکنی
گواه دارم [illegible] موئی که هست با تو مرا / ولی تو کار بشرع دگواه می نکنی



ولہ

بسوخت گنبد مجنون زبی تو [illegible]
[illegible] بہ زلفش پناه [illegible]

ایضا

نهان چون دارم این عشق [illegible] / گر از خلق جهانی پر ز غوغاست
دلم بر دست یار و بر سری [illegible] / اگر جان می برد شکرانه بر ماست
بعشق اندر شدم رسوا [illegible] / یکی عاشق که او چون من نه رسواست
شدم عاشق [illegible] روی آن بت / نباید زد چه گویی لخت زیباست
در [illegible] بیفکن رخت دهشدار / [illegible] باریک و بس با شیب و بالاست
بیک ساعت که بنشستیم با دوست / قیامتها مگر کز شر برخاست
مکن ما را ملامت زانکه گفتند / ملامت کردن اندر عاشقی است
تو این معنی ندانستی که هرگز / ملامت گر نباشد آنکه بیناست

ولہ

بر دوستی بزن حمزه چه باکست
ز طعن دشمنان چون دوست باماست

ایضا

آخر چه کرده ام که شکایت همی کنی / وز ما گلایه بردن ز نهایت همی کنی
زین بیشتر چه کرده ام آخر که روز و شب / من عذر می خوهم تو شکایت همی کنی
گویی که دوستی بر او من چون کند کسی / تقصیر نیست لخت حکایت همی کنی
دل می بری بقهر و جگر می خوری بجور / بر کار [illegible] همی کنی
کردی بکام دشمن و دوستی / وین طرفه تر که هم تو شکایت همی کنی

ولہ

گفتی که از تو در همه عالم علم شدم
این راز با بنده حکایت همی کنم

ایضا

ما راز دل چو بود که بیرون نهاده / ما رسم بی وفایی اکنون نهاده
جان بستدی و در رقم غم کشیده / دل برده و در ته خون نهاده

[illegible] باز کرده نموده / دل بر مدار پس ز ما چون نهاده
و حلقه بیار در آگوش گوش من / زان [illegible] که بر رخ گلگون نهاده

از گفتار فرید الدین عطار

باد شمال می وزد جلوه یاسمن نگر / وقت [illegible] عشق گل بلبل نعره زن نگر
سبزه تازه زردی را نو خط جویبار بین / سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر
خیری سر فکنده را در غم عمر رفته بین / سنبل شاخ شاخ را مرحله چمن نگر
یاسمن دوشیره را همچو عروس [illegible] بین / بادشه طفل را جلوه کرسی نگر
نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین / لاله سرخ روی را سوخته دل چو من نگر
لعبت شاخ ارغوان طفل زبان کشاده بین / ناوک چرخ گلستان غنچه بی دهن نگر
تا که بنفشه باغ را صوفی خرقه پوش شد / از پی ره زنی او طره یاسمن نگر
تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن / لشکریان باغ را خیمه نسترن نگر
خیز دمی بوقت گل باده بده که عمر شد / چند غم جهان خوری شادی انجمن نگر
بین که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن / روح نسیم صبح بین ابر گلاب زن نگر
ای بگذر از این همه [illegible] صدق فکر کن / وین شکم زمانه را بر سر سیم تن نگر
ای دل عمر رفته شد گوشه بگیر از جهان / زندگی به سنگ کن مردن مرد و زن نگر
[illegible] / در نگر و ز خاک ما حسرت تن بتن نگر
فکر کن و بچشم دل حال گذشتگان ببین / ریخته زیر خاک ما طره پر شکن نگر
آنکه حریر و خز بسود از سر ناز این زمان / چهره او ز خاک بین فاتحش از کفن نگر

ولہ

سوختی ای فرید تو در غم و همچو تو بسی
غمزده فراق بین سوخته محن نگر

ایضا

دل ز میان جان ودل قصد هوات میکند / جان بامید وصل تو عزم وفات میکند



گرچه ندید جان من از تو وفا بهیچ روی / بر سر صد هزار غم [illegible] می کند
می بکند بصد قران ترک کلاه [illegible] / آنچ میان [illegible] بند جات می کند
خسرو یک [illegible] قطره نیلگون / لعل [illegible] طرح می دهد خرج تو مات می کند
جان و دلم برابری زیر و زبر همی کنی / وین تو لمی کنی بتا زلف [illegible] می کند
خود تو چه آفتی که چرخ ازلی گوشمال / هر نفسی بداوری بر سر مات می کند
گرچه [illegible] نکند سزای تو / خط تو خود بدست خود با تو [illegible] می کند

اثیر اخسیکتی گوید

باز گویم راز چون محرم نماند / درد بکه شک از عدم هم نماند
نقش یک همدم بمن ننمود چرخ / وین بتر کز عمر جز یکدم نماند
تر نگشت از دیده گریان من / چرخ را در دیده گوئی نم نماند
نیست آئین وفا در شهرها / من بر آنم خود که در عالم نماند
غمگسار از من بسی غمگین ترست / در جهان گوئی دل خرم نماند
نیم صبری داشت در عالم اثیر / وای او در دست غم کان هم نماند

یوسف کرماجی گوید

ای در لب [illegible] تو نهانی / سرمایه مرگ و زندگانی
از لعل [illegible] دل دهی باز / [illegible]
آرایش صد هزار شهری / وآسایش صد هزار جانی
ای جای هزار دل شکسته / در حلقه زلف تو نهانی
گفتی که چگونه ای چگویم / هستم ز غمت چنانکه دانی
حالی و هزار بی نوایی / نفسی و هزار ناتوانی

سیف الدین فرغانی گوید

بخدا که بی تو یکدم سر زندگی ندارم / سزد ار کند جوی غم تو بزرگوارم
ز غم تو درد مندم لب لعل [illegible] / تو ای [illegible] مکن ز چه داری [illegible]
جو دلم ز بند رها بی جگرم کند کباب / سزد ار دهی شراب [illegible] لعل آبدارم
ز وفا نمیکنم کم ز جفا نمیخورم غم / که رها [illegible] بود هم ز جفای روزگارم
نظر تو دل رباید سخن تو جان فزاید / جو [illegible] آمدی چه آید ز نسیم تو بیادم
دل و جان و تن نماند غم تو بمن نماند / بجز از سخن نماند ز غم تو یادگارم
جو منی همی گدازم که جو شمع [illegible] کارم / [illegible]

از گفتار ملک رضی الدین بابا

ای غلام زلف تو مشک ختن / عاشق روی تو برگ نسترن
در سر زلفت نسیم نوبهار / در لب لعل تو لولوی عدن
جون بنفشه در خیال قد تو / هر زمان زانو زده سرو چمن
هر که بر رخسار تو عشق آورد / هم بدست خویش می دوزد کفن
عاشقان را چهره زر چشم و دل / ای دلا نزا بوسه تو جان و تن
حلقه زلفت کمند عقل و هوش / چهره خوبت بلای مرد و زن
صد بلا چیدم ز تو نادیده کام / چون کنم در عشق تو بیچاره من
[illegible] در جان از آن آمد / از لب لعل تو آبم در دهن

وله

سوزم از عشق تو هر شب تا سحر / همچو شمع اندر میان انجمن

ایضا

تو اگر دلم بسوزی و دوا جان بسازی / من دعاگو همیشه که تو [illegible] عشق بازی
تو بحسن جمال خوبی [illegible] / لب تو بجان فزائی رخ تو بدلنوازی
[illegible] / [illegible] فراق ماند سر زلفت از درازی

چو شکر در آب دیده بجا کرم هم گدازد ... تو چو شمع از آب دیده دگرم به سوز و گدازی
لب و زلف و چشم و خال تو جهانی [illegible] گرفتند ... ز چه روی [illegible] که نکنند کارسازی
عجبی مدار خود [illegible] گویم ... که لب [illegible] چه بهاری و تازی
در دشت کعبه جانا و مجاور [illegible] ... ز رشک ماه خونین شده پیرهن نمازی
رخی اندر آرزویت ز جهان جان [illegible] ... تو نظر برو نکردی ز کمال بی‌نیازی

[illegible] الدین بابی گوید

رهی با رخ تو گلی شرمساری ... هوا و وصالت دلم را بهاری
چو قد تو سروی نباشد بعالم ... نه در صحن باغی نه در جویباری
گلی بس لطیفست رخساره تو ... خوشا گل که با وی نرستست خاری
چو بلبل برین گل غزل می‌سرایم ... چنین بس بلبل که بهر شاخساری
اگرچه بچشمان بود مست نرگس ... ولیکن ندارد چو چشمت خماری
بوصلت قراری بده با دل من ... اگرچه ندارد دل من قراری
برویم بمژگان در بار وصلت ... که تا بنود از من ایران در غباری
تو خود گوی جانا که هرگز برآید ... بسیار آن خوبی چو تو شهسواری
یکی دم دل من بغم هم [illegible] خالی ... چو غم محو زد دل از آن تو باری
خیال تو دانم بود پیش چشمم ... رهی [illegible]
جور رویت چند فلک آشنایی ... بجور لفت چند زمانه نگاری

ولد

جمال از زراق گل روی دلبر ... بنفشه صفت می‌زند سو گواره

ایضا

ای دوست نمی‌پرسی ما را تو بیابی ... هرگز نبود ما را مانند تو خودکامی
چو ما گذر کویت تا خاک شوم بکیسان ... باشد که بر دو آیی بر خاک نهی کامی

شب زآرزوی رویت برهم نهم دو دیده ... تا باد صبح آرد ما را ز تو پیامی
زین سان که منم مایل تو دوست [illegible] ... هرگز نتوانند رفت این کار سرانجامی
دور از تو همی باشم نی مرده و نی زنده ... از وصل مرا جانی تا کی ز وفا جامی
سرمایهٔ اخلاصی در سینه همی دارم ... زین روی همی جستم از روی تو انعامی
مرغ دل جانا من صید عجب افتادست ... در دامش که فرو ناید این مرغ بهر دامی
گر سر دو بر و سجده پیش قد تو شاید ... کس را نبود زینسان اندام باندامی
سرو قد تست باگیسوی مشکینت ... گویی قلم صانع کردست الف لامی
بستان چکند عارف آید بتماشایی ... تا هرکس بنشیند در سایه بادامی
در باغ کجا باشد ماهی ببر سروی ... در کوی تو می باشد سروی بلب بامی
خواهم که جلالت را وقتی بزبان آری ... مطبوع دعا نبود اختر کم دشنامی
مانند خلیل ای دل در آتش سوزان رو ... هرگز ز سفر کردن پخته نشود خامی

از گفتار اصیل الدین بابی

گر چند چو گلبن نوبهاری ... گر در دل فتند از تو خار خاری
اگر عکس رویت بتابد بدیمه ... گل تازه روید ز هر نوک خاری
دلم صید با دام خشمت فتادست ... زهی طرفه صیدی عجائب شکاری
[illegible] طرفه العین خالی ز یادت ... تو فارغ ز کارم زهی طرفه کاری
کرشمه‌ست سودای عشقت بعالم ... که در سر ندارد ز حسرت خماری
غمش کم نباید فزون باد عمرت ... کسی را که باشد چو تو غمگساری
نصیبم غم آمد ز دوران گیتی ... چو از غم گذر نیست زان تو باری
چو یارم ندادی بدرگاه وصلت ... منه بر دل من ز هجرانت باری
بخاک در تو که نه جز قند مهات ... کرم خاک داری ندارم غباری



بفلک فغان برآید ز فلک خروش خیزد
ز فراق درد نالش چو بخاک در نهندم
پس ازین چو عمر باشد بهوای هیچ دلبر
بخدا که تا توانم دل خویش در نبندم
بنصیحتم چه کوشی که دل از جفاش برکن
هر ویدای رفیقان مدهید هیچ پندم
دگران نیخرندم چو منم براغ عشقت
چو منم براغ عشقت دگران نمی خرندم
ز خدنگ غمزهٔ تو بدلم نشست پیکان
بدو زلف پرخم تو شب و روز در کمندم
چو منم مریض عشقت دگری دوا ندارم
بر سینهٔ خسته تو است ز لبان خویش قندم

از گفتار ادیب صابر

لب شیرینش هر طیره کند شیرین را
ای زمن باد بهار این دو لب شیرین را
پسر اگر لب شیرین تو دیدی شیرین
طیره کردی لب شیرینت لب شیرین را
می و شیرست لب اندر روی تو گوئی بمثل
مزه و گونهٔ می آزاد بهد شیران را
خوار کردی برخ و چشم و قد و ساعد و بر
لاله و نرگس و سرو و سمن و نسرین را
گر برضوان خبر صورت خوب تو برند
نیز نکشند صورت حور العین را
زهره و ماه بجز خدمت برو بر نکنند
گر بدندان تو تشبیه کنم پروین را
روی بر چین کند از حسرت و اندیشهٔ غم
چین زلفین تو نقاش نگار چین را

وله
سر زلفت چو سرکلک صفی الدین است
زانکه غم دارد و دل داده عکین را
ایضا

بند بر زلف سیاه افکنده
فتنه زود در سیاه افکنده
بر دل افکندست عشق تو مرا
آنچه بر زلف سیاه افکنده
زلف همرنگ گنه داری و زو
عاشقان را در گناه افکنده
یوسف چاهی توی در نیکوی
زان مرا از غم بچاه افکنده
مه ترا ماند مگر زروی خویش
عکس بر رخسار ماه افکنده

ره بمه پابند در سودای عشق
تو بمه ما را ز راه افکنده

وله
شاه خوبانی از آن در دلبری
خمت شمشیر شاه افکنده
ایضا

تا جان از تو جدا داشت بهیداد مرا
باد بوی سر زلفین تو همی داد مرا
گر مرا با مه جدادی ز دو زلف تو خبر
داده بودی غم زلفین تو برباد مرا
گر تو آنی که ترا از غم من یاد نبود
من نه آنم که نبود از رخ تو یاد مرا
تا جدا بود رخ و زلف تو از دیدهٔ من
دل و جان شاد نبود از گل و شمشاد مرا
گل رویت که بر او سوسن آزاد شگفت
بنده کردست بدان سوسن آزاد مرا
چون سر زلف تو گشتست پشیمان بر کار
از سر زلف تو ای ترک پری زاد مرا
نیک مانند بآب مژه و صورت روی
دیدهٔ روم ترا دجلهٔ بغداد مرا

وله
روم و بغداد کنم خانهٔ زحمت چو کند
نظر جود علاء الدین دلشاد مرا
ایضا

منت خدای را که بس از فرقت دراز
دیدم رخت که بود دلم را بدو نیاز
منت خدای را که ز وصل تو یافتم
از اختران معونت و از آسمان جواز
منت خدای را که نماند بیش ازین
شبهای من ز عشق تو چون زلف تو دراز
اکنون که بالب تو لب من وصال یافت
لبهای من ز خنده نبندد کسی فراز
اکنون که با دل تو دل من قرار کرد
غمهای من چو دشمن من ماند در گداز
جز با رخ تو دید نخواهم شکفته گل
جز با لب تو گفت نخواهم نهفته راز
هنگام سر فراختن از علاء تشتی مراست
درجه علاء دولت و دین است سرفراز

از گفتار رفیع الدین لنبانی رحمه الله

عشق را در کشور جان پادشاهی داده‌اند
بی دلان را از همه کامی جدائی داده‌اند





وفا نیاید ز خوبان لیک تا این حد نباشد کس — که پیش از عقد پیوندی نویسد خط بیزاری
جو شه باز از عشقت تیز در دلها تلطف کن — جو بای بنده مخلص شود دور از خریداری
میرس از صبر من حاصل چه گویم هم غالبه دل — که در دیوان عشقت می کند پیوسته غمخواری
اگر از کوی تو در پایم از سودا انجان سرت — کنم در هر نفس پیش تو چندان ناله و زاری

ولی
گر کرد ماه سپهری دل آید من بر افروزی
دگر سرو بلندی سر بیاد من فرود آری
ایضا

ای بخوبی عالمی آراسته — آن جهان در حسن گیت دل خواسته
نرگست را گوشه مشکین کمان — گر نیامد جنگ را آراسته
عشق روز افزون من شد چون هلال — تا بدیدم آن مه ناکاسته
لعل تو لی خردگی گم گرد از آن — زلف سودا یت شد پیراسته
هر کجا عشقی کهن بود این زمان — تازه گردد زان خط نو خاسته

ولی
پیش تو ناخواسته جانها دهند
خود گلی دارد آنجا خواسته
ایضا

شبی خیال رخت را بخواب میجستم — زجام لعل تو خود را خراب میجستم
شبم جو طره تو طره و بود و من میجستم — ز عارض تو بزیر نقاب میجستم
یکی ترانه با آواز کی خراشیده — میان غمزه چنگ و رباب میجستم
اگرچه از غم عشق تو تنگ مست بدم — بیاد لعل تو جامی شراب میجستم
خیال چهره تو هم بدیدم اندر چشم — ز بس که روی ترا اندر آب میجستم

ولی
لبت زیر تو عارض نیافتم زان روی
که ماه یک شبه با آفتاب میجستم
ایضا

حدیثی زلبت صد شکر فرو بارد — ز درج لعل تو هر آن گهر فرو بارد

وزان کلاله مشکین همی عنبر فروبارد — هزار جان و دل چو عنبر فرو بارد
باب دیده گلستان روی تو آب زنم — چنانکه ابر بگل بر سحر فرو بارد
تو حال من زمن دانی که هر شب از هجرت — زچشم من بهمه خون جگر فرو بارد

ولی
برسم عشق کشیدند عاشقانت صف
تو تیغ غمزه بکش تا که سر فرو بارد
ایضا

کمان مبر که برین دل توان نهاد انگشت — که شعله می زند از تف جوالش انگشت
زبی خودیست که بر تافتم ز دلبر روی — کنون ز غبن بدندان همی گزم انگشت
زتیره روی خود همچو ابر گریانم — گر آفتاب رخی را کند اشتم پشت
ز پای خویش گر افتی که شد سور دام — بدست خویش گرا دیده که خود را کشت

از گفتار نجیب الدین جرباذقانی

قامت سرو سهی هم سر بالای تو نیست — گل صد برگ برنگ رخ زیبای تو نیست
ماه در جمله آفاق بدان حسن و جمال — گرچه بیجاست توان گفت که همتای تو نیست
اطلس چهره فرامیکشم اندر کف پات — بجز از تو که در خورد کف پای تو نیست
گر خوامی بر من بر تو فشانم جان را — که نثاری دگرم درخور بالای تو نیست
مکرت برادل زبر دیده و شانم بچشم — در رهت نیست که جای دگرم جای تو نیست

ولی
از دلم هیچ نشان نیست همانا که نماند
اگر اندر شکن زلف سمن سای تو نیست
ایضا

در جهان چون لذت عهد جوانی هیچ نیست — وان هم از روی حقیقت گر بدانی هیچ نیست
تا بکی در کوی شهوت بر هوا دل روید — توبه ای زندگان کین زندگانی هیچ نیست
هست دنیا شاهد شیرین خوش لیکن چه سود — کاندرو جز دلبری و جانستانی هیچ نیست
خون چشم آفتابست این که بر سنگ احمر است — این که میخوانند مردم لعل کانی هیچ نیست



شرم و آزرم و وفا از آنکه بودی در جهان | تنگ بودی لیک در دی این معانی هیچ

ولە

راحت دنیا مخور در نه بدو ده جان از آنکه
برسر بازار عالم رایگانی هیچ نیست

ایضا

باز بر گشت گل نگار نهادند | عالمه بر روی روزگار نهادند
در قدح لاله باز باده فکندند | در سر نرگس ز کر خمار نهادند
نثره داؤد بین که وقت سحرگه | در دم کبکان کوهسار نهادند
معجز احیا نگر که چون دم عیسی | در نفس باد مشکبار نهادند
در شکم لاله بین که وقت سحرگه | در دم کبکان کوهسار نهادند
حلی سبزه مشاطگان طبیعی | بر کف خاتون نوبهار نهادند
در سمن و جعد تاب داده شمشاد | پیچ و شکنجی ز زلف یار نهادند

شاهد گل راست طلعتان بهاری
همچو زنان وسمه بر عذار نهادند

از گفتار جمال الدین عبد الرزاق

اگر درد دلم را چاره بودی | چرا صبر از دلم آواره بودی
دلی دارم شکسته در دل ایت | روا بودی اگر صد پاره بودی
ز عشقت هم نبودی گر گریز | نه دل بودی اگر سنگ خاره بودی
چه بودی یارب ار زان تنگ شکر | یکی روزی تا من بیچاره بودی
مرا گویی که برتر هم مکشدت غم | چه خم بودی گر او این کاره بودی
چه نقصان آمدی در ملک خوبان | که مرگ عاشقان بیچاره بودی

ولە

حقیقت هم دل من خواست بودن
اگر هرگز دلی غم باره بودی

ایضا

بخوبی هیچکس چون یار من نیست | ولیکن در دلش بوی وفا نیست
چه سود از شد دهانش تنگ شکر | که یک شکر از آن روزی ما نیست
نخواهم بست دل در وصلتانی | که وصل تو متاع هر گدا نیست
زمن بیگانه گشتستی و گویی | که جز تو در جهانم آشنا نیست
تو [illegible] نی و من دانم ولیکن | که یار دگر چو من هست یا نیست
بشفقت هم بیارم کرد دعوی | گر زر خواهی و آن معنی مرا نیست

ولە

جفا کن تا توانی گرد زیرا که
وفا در مذهب خوبان روا نیست

ایضا

یارم چو سخن گوید از لب شکر افشاند | چشم ز فراق او هر شب گهر افشاند
گر باد نهد روزی در کوی تو پای جان | بس خاک که از دست بر فرق سر افشاند
عاشق چو ترا بیند در گریه نه بیند رز | در من ز وجود خود یک پاره بر افشاند
بس خون که دل از دیده بر چهره فشاند از تو | دریا تو بود گاهش زین بیشتر افشاند
ای کاش دل ما را صد جان عزیزستی | تا هر نفسی بر تو جانی دگر افشاند

ولە

با تو ز رو سر بازم کانکس که ترا خواهد
چون شمع سر اندازد چون برق زر افشاند

ایضا

از روی چو خورشیدت هر گه که برانگیزم | یک ذره نبود کمتر چون از قمر اندیشم
جایی که لبت باشد با آن همه شیرینی | از لعل تو بیزارم گر از شکر اندیشم
گفتی که بر افشان سر گر عاشق جانبازی | من بهر نثار تو کی این قدر اندیشم
در عشق تو چون شمع جان بر سر دست گیرم | دعوی که داری دانکه ز سر اندیشم
در آرزوم آید گر ساعد خود سازم | هر گه که میانت را از زین کمر اندیشم
جز نمک زخم جفا در خاطرم از آید | هر گه که من درویش از وجه زر اندیشم



گویم که بعشق از من بیچاره تری باشد
هم من بوم آن مسکین کر ینک برآید شم

ولہ

گفتی بس کاری شو تا هست [illegible] بر جای
لایق نبود کر من کاری دگر اندیشم

الیضا

نه چون [illegible] گل در چمنی باشد
[illegible] تو و نام گل لالی چه صد [illegible]
گفتی که مرا خواهی غم می خور و جان می کن
زان مهر که بنمودی یک ذره نمی بینم
گفتم ندهی بوی آخر من مسکین را

نه چون بر سیمت هرگز سمنی باشد
لعل تو و یادمی این [illegible] باشد
غم خوردن و جان کندن کار چو منی باشد
مهر تو چو صبح است که خود دم زدنی باشد
گفتا که دهم آری تا کم دهنی باشد

ولہ

دل گشت مراد شمن خود را چه نگه دارم
زان خصم که او با من در پیرهنی باشد

الیضا

برداشتیم دل ز امیدی که داشتیم
آن خود چه روز بود که در وصل میگذشت
ان روزگار رفت که در دولت وصال
واکنون که هست میل تو از ما بدیگری
تو با حریف خویش بشادی نشین که ما
انکه که برگزیدی ما را ز دیگران

بر بر نداشتیم ز بختی که کاشتیم
وآن خود چه عیش بود که ما می گذاشتیم
از آفتاب و ماه همی سر فراشتیم
باطل شد آن حساب و هیچ برنگاشتیم
تن در زدیم و صبر بدل بر گماشتیم
[illegible] وجود خود آن روز داشتیم

ولہ

بر بود روزگار [illegible] منت
آری ز روزگار نه این چشم داشتیم

الیضا

جانا نظری فرمای کز جان رمقی ماندست
از شرم رخ چون مه وآن عارض کلرنگت
کردی بدلم دعوی جان نیز فدا کردم

واکنون غم کارم خور کآخر نفسی ماندست
مه در کلفی رفته گل در عرقی ماندست
زین بیش سخن باشد بر بنده حقی ماندست

بی روی دلاویزت در بحر غم آویزت
گر سیم و زرم کم شد از من بچه بر گشتی

دل را اثری خود نیست جان را رمقی ماندست
در عشق توام پر در زرین طبقی ماندست

ولہ

روزی دو سه نیک و بد در درد سرمای کش
کز دفتر عمر خود یک ورقی ماندست

الیضا

رهی نی و فا خود نکویی کجائی
ندانستم از تو من این زود سیری
اگر چند ترکان همه تنگ چشم اند
به شیرین غلامی چه شایسته ترکی
کر شیرین لبت بازداران سیه زلف

اگر هرگزم خود نه بینی نیائی
نبردم گمان بر تو این بیوفائی
چوی بدین تنگ چشمی چرائی
چو زیبا نگاری چه خوش دلربائی
چه ترکی که با خنده‌ای بر نیائی

ولہ

دل و جان بیک بوسه در من بر ندست
تو باز آرده ای به من نارواپی

الیضا

بازم بدام زلف گرفتار کرده
برطرف ماه تا تو چلیپا زدی زمشک
یا رب چه خوش بدست خط تو بکرده
شوخی چو تو ندیدم و اقرار میکنم
یاری دگر گرفتی و هم خشم [illegible]

بازم اسیر غمزهٔ خونخوار کرده
ای بس کمر ز جور که زنار کرده
گوئی مگر بسطر و برکار کرده
گر من بدیده دل و انکار کرده
نازی دگر بکن که نکو کار کرده

ولہ

باری که آمدی بر من بر سرم فزن
جان بای مزد بود نه بیکار کرده

الیضا

آنکه گر چنین کنی با من خسته بد بود
سی دران همی کنی کم دل و دیده خون شود
از همه برگزیدمت تا تو بکام [illegible]

با ستم تو خون شود گر نه دلی که صد بود
گر تو توی و خوی تو این همه بی تو خود بود
هر که ترا گزیند او در خور این لکد بود



سید حسن غزنوی گوید
وله
ایضا



جانا تو بهر کسی چه مانی
چون یوسف تو نیا جشلی
[illegible] در میان نهادم
جانی [illegible] جهان همی نپسند
هر شب گویم بعشوهٔ دل را

کاسایش صد هزار جانی
چون عیسی کیمیا جانی
زیرا که تو یار بی میانی
بی روی تو زندگانی
صبری بکن ای دل ار توانی

وله
جهدی می‌کن چنانکه آید
باشد که نکو شود چه دانی
ایضا

منم در عشق تو جانان و جانی
نه جز گریه مرا پشت و پناهی
تنی مانده چه تن محنت سرائی
نداری باک از خون غریبی
سراپای جهان گشتم ندیدم
زبانی تلخ داری همچو چشم
زمانی پیش من فارغ بر آی

کشیده بوستی در استخوانی
نه جز ناله ز من نام و نشانی
دلی رفته چه دل درد آشیانی
نیاری رحم بر جان جوانی
چو تو اندک وفا بسیار دانی
چو گفتا جز شیرین دهانی
که خود فارغ شوی از من زمانی

وله
وان شیرین دهان از بخت شورم
عجب نبود بدان تلخی زبانی
ایضا

آمد نفس با خود یک همنفس ندارم
بیداد گر نگارا رحمی بکن چه دانی
چو سوی تاب زلفت از دل از نیابم
[illegible] که کردم بگرد کویت
گاه از نفس بسوزم دریا و کوه و کاهی

هم کمترم ز هیچ و هم هیچکس ندارم
کاندر جهان بجز تو فریادرس ندارم
جو وصل خاکپایت در سر هوس ندارم
چون بخت هست عشقم بیم عسس ندارم
گردم چنانکه گویی من خود نفس ندارم

شاید که نیست کردم تا سال و ماه باری
دلی در قفص نه بینم و جان در جرس ندارم

ولد
ای عقل چند گویی کاخر کجاست صبرت
گر تو هوای صبری من صبر بس ندارم
ایضا

ای شده جان با جمالت هم نفس
یاد وصلت می برم این حدیث
بی رقیبان نیستی هرگز بود
با توام در هر نفس زاید سخن
می نگر در من که زنده می شوم

از همه خلقم توی باری و بس
لاف عشقت می زنم این هوس
شمع بی پروانه شکر بی مگس
بی تو ام تا باشد سخن در هر نفس
کافری گر بنگری در هیچ کس

فخر الدین مبارکشاه گوید

گرچه خوشنودم بهر حالی که می داری مرا
گرچه جمع درد و سستی اندر خور تو نیستم
چون بدام عاشقی بستی تو پای من کنون
من خود از جور زمانه با دلی آزرده ام

هم نشاید گر نمانی بیش ازین خواری مرا
از تو چیزی کم نگردد گر نکو داری مرا
ناجوانمردی بود گر دست بگذاری مرا
بس چرا بیهوده هر ساعت بیازاری مرا

ولد
یک زمان از عشق تو در تن نیاسوده است
دیده از اشک و دل از رنج و تن از خواری مرا
ایضا

ندانی گر تو من بیدل چه بردم
بسی بد دیدم و نیکو گرفتم
بسا کز لب بدندان گوشت کندم
گر آهن بودم از سختی شکستم
ندانم گرچه در پیش تو خوارم
ز تو مهری امانت بود با من

قدم در دوستداری چون فشردم
بسی غم خوردم و شادی شمردم
بسا کز رخ بدامن خون سپردم
در آتش بودم از گرمی فسردم
ندانم گرچه در پیش تو خردم
بمهر خویش با هجران سپردم



مرا آزاد کن ای زندگانی | همان انگار کز عشق تو مردم
مرا گر آب حیوان جرعه ریزم | چو عیب آمد که در جام تو دردم
[illegible] نمودم تا با هر روز | شبت خوش باد کان زحمت ببردم

از افکار شرف الدین شفروه

همه شب مردمان در خواب من بیدار چون باشم | غنوده هر کسی با یار من بی یار چون باشم
کارم دیده در پروین و پروین یارم از دیده | چو در پروین کارم دیده پروین یار چون باشم
دل پرکار دو سوسم بخاطر نقطه شوم | بیک حال اندرون هم نقطه هم پرکار چون باشم
درین هنگام هشیاری ز من جانا طمع داری | پرستم جام مالامال من هشیار چون باشم
گرا غاری بود در پای با تیمار باشد زان | مرا در سینه پیکانست بی تیمار چون باشم

وله ایضا

گدائی مفلسی شهزاده را دوست میدارد | ندانم کان گدا که جود و کرد از عجب آرد
دلی کز غم تهی بودی دگر باره همی جوشد | سری کز عشق فارغ بود بار امسال می خارد
دل من هندوی دارد دلی نامش نمیگویم | که می ترسم که زلف دوستی از من بیازارد
ببوسی کرم جان در پایت افشانم که بر دارد | ببوسی چند گر ما کرم حالی روح بسپارد

وله | بهر بوسه که می بخشی جانی نو همی خواهی / حساب این تو خود می کن که عاشق بو شمارد | ایضا

گلشن امسال برنگی و نوائی دگرست | باغ را گوئی آبی و هوائی دیگرست
نزهت باغ چه سود است مرا بی رخ یار | که تن اینجا و دل سرزده جائی دگرست
نوعروسان چمن گرچه بس آراسته اند | روی دلدار مرا فر و بهائی دگرست
یاسمین گرچه گیاهیست خوش و تازه ولیک | اینک نامش گل سرخست گیائی دگرست
که جلال آب از انست که مصنوع خداست | می چه گویست نه مصنوع خدائی دگرست

[illegible] بر رخ گل خواه که باشد به گل | باده را بوئی و رنگی و صفائی دگرست

وله ایضا

ای یکشبه وصل تو از ملک جهان خوشتر | جان بر رخ روی تو جانی و ز جان خوشتر
پیش تو قمر چه بود با روی تو خور چه بود | خوشتر ز شکر چه بود لعل تو از آن خوشتر
چشم تو چو [illegible] مخمور چو قلاشی | بی جنگی و بی خاشی با تیر و کمان خوشتر
[illegible] زد غا بهتر صورت زد عالم بهتر | در دست زد و ابهتر نامت زد بان خوشتر
بر چشم من مسکین تکیه زن و خوش بنشین | زیرا که گل نسرین بر آب روان خوشتر
تا هستم و جان دارم دردت بنهان دارم | عشق تو نهان دارم کین کار نهان خوشتر

لاادری قائله

صبحدمی چون وزید باد صبا در چمن | جلوه گری در گرفت برگ گل و یاسمن
باد صبا کالبت بار دگر در چمن | چادر زنگار گون بافت زمین و زمن
گشت چو پشت پلنگ روی زمین رنگ رنگ | آهو صحرا کاه ساخت دامن کوه و دمن
صاعقه مشک بیز گر نهد باد صبح | بر طرف خاک ریخت برگ گل و نسترن
آمد معشوق من باده گلگون بکف | گفت هلا نوش کن بر رخم ابروی من

جلال الدین وزیر گوید

شبی در برت گر برآسودمی | سر از فخر بر آسمان سودمی
بقدر از نهم چرخ بگذشتمی | بکف فرق کیوان بپیمودمی
قلم در کف تیر بشکستمی | کلاه از سر ماه بربودمی
جمال تو گر زانکه من داشتمی | بجای تو گر زانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی | بدرماندگان بر ببخشودمی

مهذب اصفهانی گوید



به بخشا گر نه گیتی را بسوزم / جهان را جمله سر تا پا بسوزم
اگر در نیم شب آهی برآرم / دماغ چرخ پرسودا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی / چه فرمایی بسازی یا بسوزم

از گفتار فرید الدین عطار رحمه الله

عاشقانی کز نسیم دوست جان می پرورند / جمله اندر سوختن چون عود خام مجمرند
فارغند از عالم و از کار عالم سربسر / واله راهی شگرف و غرق بحری منکرند
هر که در عالم دوئی می بیند از احوالت / ز انکه ایشان در دو عالم جز یکی را ننگرند
از صفتشان برگشاید پرده صورت [illegible] / از ثری تا عرش اندر زیر گامی بسپرند
آنچ می جویند بیرون دو عالم سالکان / خویش را یابند چون این پرده از هم بر درند
هر دو عالم تخت خود چند از روی صفت / لاجرم در یک نفس از هر دو عالم بگذرند
از ره صورت ز عالم ذره باشند ولیس / لیکن از راه صفت عالم بچیزی نشمرند
فوق ایشانست در صورت دو عالم از نظر / لیک ایشان در صفت از هر دو عالم برترند
عالم صغری بصورت عالم کبری باصل / اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم / گرچه بسیارند لیکن در صفت یک گوهرند

وله سعدی — روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق / هم بت دل میدهند و هم بجان جان پرورند — ایضا

کاروان می رود و بار سفر می بندند / تا دگر باره که بینند که با پیوندند
خیل تاشان جفاکار و محبان ملول / خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کندند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور / عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع چنین / مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست / ترک صحبت نکند دل که بهانه کنند

عجب

عیب شیرین دهنان نیست که خون می ریزند / عیب صاحب نظرانست که دل می بندند
مرض عشق نه دردیست که می شاید گفت / با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند / گر درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمی باشد و بس می گیرند / مهمانان که ز باد بدن خرسندند
مجلس بزم تو بی ناله سعدی خوش نیست / شمع می گرید و نظارگیان می خندند

الابیات فی التوحید

بی نام تو آغاز سخن زیبا نیست / بی نور تو دیده خرد بینا نیست
یک ذره نیابند ز ذرات جهان / کز صنع تو در وی اثری پیدا نیست

فیه

ای با همه کس کار تو نیکوکاری / دانم که تو هرگزم فرونگذاری
خود جز تو کسم نگاه نتواند داشت / دارنده تویی چنانکه باید داری

فیه

ای ما اثری ز ملتفات تو بخاک / وای از تو هم ثواب نقصان پاک
بودی تو و ما نبوده و باک نبود / باشی تو و ما اگر نباشیم چه باک

فیه

ای عین بقا در چه بقائی که نه / در جای نه کدام جائی که نه
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی / آخر تو کجائی و کجائی که نه

فیه

یارب کرم تو بی نیازست آخر / بر خلق در فضل تو بازست آخر
گیرم که من از چاره گری محرومم / لطف تو به بیچاره نوازست آخر

فیه



یارب همه را راه و پناهی بنمای
خلق از ظلمت گم شده راه تو اند
دست او بزی و پادشاهی بنمای
ای پشت و پناه روی در راهی نمای

فه

آسایش جان بلکه موجود تویی
گر در غزلی نام خط و زلف برم
معشوق نکوییست که معبود تویی
می دان که بهانه است مقصود تویی

در حقیقت و موعظت

ای مدت عمرت بجز این روزی چند
از عمر نصیب خویش تا بتوانی
خود چیست همه ملک زمین روزی چند
بردار که می بگذرد این روزی چند

فه

گیتی که بسی زنجیر و خام در دست
واین کاخ روشن که جهانش نامست
بزمیست که از کله جم جام در دست
گوریست که صد هزار بهرام در وست

فه

گر بر سر خلق جهان تاج شوی
رو نیکی کن چو خلق محتاج شوند
هم عاقبت آن بود که تاراج شوی
زان روز بیندیش که محتاج شوی

فه

بر سر چو قضا و آسمانی باشد
هر محنت و غم که این جهانی باشد
غم خوردن بیهوده گرانی باشد
هم نیک شود چو زندگانی باشد

فه

احداث زمانه را چو پایانی نیست
چندین غم بیهوده مخور راه مده
و احوال جهان را سر و سامانی نیست
کین مایه عمر نیز چندانی نیست

فه

خوش باش که حالها دگر خواهد شد
با نیک و بد زمانه صبری میکن
و این عالم دون زیر و زبر خواهد شد
هر گونه که هست هم بسر خواهد شد

فه

دریاب که کاروان بدر خواهد شد
هر جرعه که چرخ می دهد خوش درکش
بنیاد بقا زیر و زبر خواهد شد
کین عمر به نیک و بد بسر خواهد شد

فه

نه طالع کس بقصد میمون گردد
با گردش روزگار می باید ساخت
نه روزی بجهد کس افزون گردد
تا خود به کسند بخت و فلک چون گردد

در مدح ملوک و سلاطین

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی
بر خیز و جهان بگیر و بکام بناز
اقبال دو منزلت به پیش آید باز

فه

شاها گل دولت ترا خار مباد
تا خواب بنعل همنشین مرکست
جز نصرت و فتح و ظفرت یار مباد
هرگز سر دشمن تو بیدار مباد

فه

شاها چو کمند فتح را تاب دهی
تیغ تو بجان بدسگالان سیماب
در سایه عدل فتنه را خواب دهی
نگذاری باشد که تشنه را آب دهی

فه

شاها عزمت چو صید را ساز کند
شاهین فلک اگر کبوتر گردد
گنجشک تو بر همای پرواز کند
کی سنقر تو چشم بدو باز کند

فه



ای شاه عراق همت بربسلان
وآفاق زدست متغلب بستان
زرشید صفت براز مشرق یکبار
برشام زن و چراغ مغرب بستان

[illegible]

ای شاه [illegible] که در بازوی تست
تیر تو بناوک قضا ماند جست
ور نی گه [illegible] این چنین نغز و درست
پیکان ز دوم بر سر سوفار نخست

ولـه

ای شاه جهان جمله بکام تو شود
گردون سپهنده غلام تو شود
صبر ست مرا که سکهٔ عالمیان
از سکه و خطبه بنام تو شود

ولـه

ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن
تیره دل و چاک جامه و پرخون تن
چون چرخ چه هست خصمت ای کرد افکن
نالنده و گریان و رسن در گردن

مختاری غزنوی گوید

گر خصم تو ای خسرو تو قوت دین
در ملک تعیب خود بجوید بس از ین
در دیده کشند تا بیار آید کین
تو روی زمین بگیر و او زیر زمین

سلطان محمود گوید در حق برادرش

مسعود برادرم شیر عرین
میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیار آید کین
او زیر زمین گرفت و من روی زمین

مختاری گوید

زور سم اسب از زمین بر تابد
چندان تابد که روز روشن تابد
بر حسب توان خویش اگر بشتابد
ایام گذشته را بتک دریابد

ولـه

ای در هنر از دیده ایزد زدت
مخدوم زمانه فضل ایزد کردت

زان

زان صدر وزارت آمد اندر خوردت
کایزد پی این روز همی پرورده

ولـه

تیغیست ترا که فتنه زو در خوابست
خونخواره آب رنگ آتش تابست
زین روی عدوی تو از و در تابست
کو تشنه بخون چرا است گر سیرابست

ولـه

چون لعل کند سنان سر از خون جگر
در تیغ کبود تو بخندد گوهر
ور زآب روان بود عدو را پیکر
در آتش خشم تو شود خاکستر

در صفت تیغ

شاها چو دلت دربی تدبیر آید
او را مدد از عالم تقدیر آید
تیغ تو جهان گرفت و شگفت در این
کانرا که تو برکشی جهانگیر آید

خواجه عمر خیام گوید

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
جوی می و انگبین و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

وله ایضا

عاقل که دو چشم عاقبت بین دارد
می خوردن و دست خفتن آیین دارد
تا جان دارم بدست بر خواهم داشت
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

وله ایضا

اکنون که بهشت را همی ماند دشت
گردی و ورود دوستان باید گشت
فردا که جهان بساط شادی بنوشت
کی باز پس آوریم عمری که گذشت

وله ایضا

هر چند باحوال جهان در نگرم
دانیم که زو همیشکی بر نخوریم



[illegible] گذشت دهر دما بر گذریم | یک ساعت عمر خود غنیمت شمریم

ولہ ایضا

[illegible] که بطالتی ماند | یکدم نزند که بر اساسی ماند
قصد دژ دشته عمر کردست | و اینک مه نو بین که بدامی ماند

ولہ ایضا

بر خور زجهان هان که جهان می گذرد | سودی نه و سرمایه زیان می گذرد
تا چند خوری غم جهان گذران | در پایه که عمر رایگان می گذرد

ولہ ایضا

چون در حمل آمد آفتاب ای ساقی | ما و لب سبزه و شراب ای ساقی
می خواه کهن بروز نوروز که می | آباد کند عمر خراب ای ساقی

ولہ ایضا

یکچند نهان بر دلارام شدیم | وانگه بعیان جفت می و جام شدیم
ترس من و یار من ز بدنامی بود | اکنون ز چه ترسیم چو بدنام شدیم

ولہ ایضا

هر جان شریف کو شناسا هرست | داند که هر آنچ آید از جا نگهست
رنجی که بدو رسد نه از دور جهت | کی تیز ز هر چه میرود بی گنهست

ولہ ایضا

گر تافته زلف یار گیری بهتر | در باده خوشگوار گیری بهتر
زان پیش که روزگار گیرد کم تو | گر تو کم روزگار گیری بهتر

ولہ ایضا

هر عمر که بی باده رعنا گذرد | بادیست که در میان صحرا گذرد

ما نیز درین بهار عیشی بکنیم | زیرا که بسی بهار بی ما گذرد

ولہ ایضا

گویند فلان کسان که بی پرهیزند | چون تا که بمیرند چنان برخیزند
با باده و معشوقه از آنیم مقیم | باشد که ز خاک ما چنان انگیزند

ولہ ایضا

در میکده جو بلی وضو نتوان کرد | وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
می ده اگر کنون پرده مستوری ما | از بس که دریده شد رفو نتوان کرد

ولہ ایضا

در میکده ما تیم و هم آوازی چند | رندی دو سه و خانه براندازی چند
زین درد کشی خزینه برداری چند | قلاش و قلندری و جانبازی چند

ولہ ایضا

گرد در میخانه بگردم زین بس | ما را گل و مل لعل درخشان تو بس
کین دختر رز که روستائی بچه است | بی منت ساقی که نمی دهد آب بکس

ولہ ایضا

ما در هوس باده تابیم همه | از مهر قدح دشمن خوابیم همه
هر چند که خواهان شرابیم همه | باری یک ترک ده که خرابیم همه

ولہ ایضا

طنبور و رباب و چنگ و نای و دف و نی | شطرنج و کباب آتش و خرگه و می
ساقی زختن قدح زچین نقل زری | هر چار ده خوش بود خصوصا در دی

فخر الدین مبارکشاه گوید

بشناخته ام نبض درون دل خویش | آن به که بی ترم جنون دل خویش

[illegible] بجز خون دل است باید خورد / خون دل ار نخورم نه خون دل خویش

کمال الدین اسمعیل گوید

با [illegible] دست بپیمان بدهی / زنجیر سر گیسو بزر و بر دست نهی
بر بست بیکبارگی ای سرو سهی / زر دست ترا چو بی زر دست رهی

شرف الدین شفروه

بشتاب که باغ بوی جانان دارد / اطراف چمن لاله نعمان دارد
در مجلس انس شاه آن بلبل مست / در نغمه گری هزار دستان دارد

اسدی گوید رحمه الله

پرواز کنان عقل را پر بشکست / جان تشنه و آب صبر در بر بشکست
دادند قدح بدیگران مالا مال / نوبت چو بما رسید ساغر بشکست

وله

ای تیره شب هجر بسحر می نائی / غمهای منی که خود بسر می نائی
وای صبح گران رکاب تو نیز مگر / مقصود دل منی که بر می نائی

خواجه عمر خیام گوید

خورشید کمند صبح بر بام افکند / کیخسرو روز مهره در جام افکند
برخاست موذن صبوحی خواران / آوازه اشربوا در ایام افکند

وله

می رفت بتم خرم و شور انگیزان / وز هر موئی هزار دل آویزان
بر مار کجان ز پسته شکر ریزان / چون دولت این زمانه افتان خیزان

وله

سر دفتر عالم معانی عشقست / شه بیت قصیده جوانی عشقست

ای آنکه خبر نداری از عالم عشق / این مایه بدان که زندگانی عشقست

عایشه مقری گوید

حال تو و معشوقه تو می شنوم / وآوازه عشق تو و او می شنوم
در عشق کسی که آن دل شوخ نیست / چون عود همی سوزد و بو می شنوم

مهستی گوید

گر امشب از آن دوست جدائی بودی / بودی که غم مرا کرانی بودی
شک نیست که خوش شبست امشب لیکن / خوشتر بودی اگر فلانی بودی

شیخ احمد غزالی قدس الله روحه

از بند هوای نفس برهان ما را / در صفه اهل عشق بنشان ما را
این عقل عقیله شکل از ما برگیر / دیوانه کوی خویشتن خوان ما را

شرف اسدی گوید

در باغ میان مردم باده پرست / در زمزمه لحن می زند بلبل مست
مستان بطرب آمده پنداری / آوازه گل در انجمن چیزی هست

اثیر الدین اومانی

در هر سحری دمی که دمساز آئی / آن هم بدو صد کرشمه و ناز آئی
وانگه که شوی رنجه پنهانی برحق / چند آنکه بپرسمت که کی باز آئی

وله

در دست غیاث ار غمم بودی / از جور سر کیسه امانم بودی
واندر قفس تن ار نه رنجور بدی / آرنده نامه مرغ جانم بودی

حمادی غزنوی

تا جان دارم غمت ز جانم نرود / مهرت ز روان مهربانم نرود



گر بیم دهم و خواهم که شهادت گویم
جز نام خوش تو بر زبانم نرود

سیف الدین باخرزی

ای هجر تو کرده عمر تاوان بر من
عالم شده بی روی تو زندان بر من
هرگز باشد که باز بتوانم گفت
با تو که چه هاست بی تو ای جان بر من

ولـه

تا چند چو گل بستهٔ هر خس باشی
گردن کش زر دوست چو نرگس باشی
چون خار به شب پس روی کس نکنی
چون سایه بروز زیر هر کس باشی

ولـه

تا چند چو نای باد پیمای زنی
بر آتش غم چو دود بی جای زنی
چون میدانی که نیست این جای قرار
آن به که چو شمع بر سر پای زنی

انوری فرماید

هر کس که بزیر چرخ نیلی ماند
یکدم بمراد خود زدن نتواند
آنهم نفس روح که راحش لقبست
کوتا ز غم زمانه اش برهاند

کمال اسمعیل فرماید

جائی که می لعل بیاسی گردد
طبعم همه گرد طرب و عیش گردد
وقت گل و می حاضر و یاران همدم
گر توبه کنم مسلم کی گردد

صدر الدین خجندی

در دل همه تخم مهر تو کاشته ایم
در دیده همه نقش تو بنگاشته ایم
شد در سر کار مهر چه ما داشته ایم
جز غم که ز مهر خویش بگذاشته ایم

کمال اسمعیل

تا من نکنم چو گل پر از زر دهنت
یکدم نکند خنده گذر بر دهنت

هرچند چو شمع سرکشی عادت تست
هم نرم شوی چو زر نهم در دهنت

ولـه

هنگام صبوحست حریفان خیزید
وان باقی دوشین بقدح در ریزید
یکلحظه زبند ننگ و نام بگریزید
در بی خبری و بی خودی آویزید

ولـه

در عشق تو گر زین سپس ای مایهٔ ناز
چون گل بکنم چند درست آید باز
در پای تو چون شکوفه گر نفشانم
چون نرگسم آن زر همه در چشم گداز

ولـه

هر صبح که خنده بد ز خندیدن او
دیدم دل خود چاک چو پیراهن او
هر شام که بگذشت شد از دیدهٔ من
هم رنگ سر آستین من دامن او

ولـه

تا چند می و ساغر و ساقی طلبی
با اهل فضول همدم و ساقی طلبی
تا چند که آنکه چشم را بار کنی
وز باقی عمر عمر باقی طلبی

ولـه

تا چند تو از میان جان بنشانم
بنشینم و مشقی ببیان بنشانم
چون آرزوی قد توام برخیزد
سروی ببیان بوستان بنشانم

ولـه

از لطف نمیشود مصور دهنت
وز نازکی هم سخن اندر دهنت
نام تو زبانم بجد اندیشه برد
و اندیشه آنکه لب نهم بر دهنت

ولـه

... خواست که چون رخش نکو باشد و نیست
چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست

صدرسی فراهم آورد هر سالی
باشد که یکی جو روی او باشد و بت

وله

گل بهره روزه مهجبان میخندد
گوئی که لطیف بر جان میخندد
می روشن و نوبهار و مردم شیاد
گل را عجب آمدست از آن میخندد

وله

در ساغر می که هر دیرینهٔ او
چون چهرهٔ یارست در آئینهٔ او
یا عکس لب و لبت در دیدهٔ من
یا خون دل منست در سینهٔ او

وله

پیوسته مرا جو تو بتی در بر باد
عیشم ز لب تو هر زمان خوشتر باد
با وصل جو تو نگار کار جو منی
زر می سازد که آذین بر زر باد

وله

جون کالبدم ز روح وا بر دارند
در کنج یکی تیره مغاک اندازند
از یاد لب تو در دهان ار داب
هر کوزه که از خاک منش بر سازند

وله

که زلف بنفشه بر کند باد صبا
که ساغر لاله بشکند باد صبا
که لرزه بر آب افکند باد صبا
وانکه جه دم لطف زند باد صبا

مولانا فخر الدین رازی

جون دایره گر محیط بهای شدی
جون نقطه اگر ساکن برجای شوی
از مرکز خویش پای بیرون منهی
ور جون سر پرکار زهم پای شوی

لغیره

به عهدی تو خوش شد بخت ار گو درست
در شستن دست از تو جوا بودم دست

گر دست نشستی ز تو روز نخست
امروز بخون دل نبایستی شست

بیت

زین طارم سیلی که جو طاق بخم است
فریاد که زو نصیب ما هر از غم است
در کم عدم شو که نمی یابد عقل
سری که بس برده کم عدم است

عمدة الملک شمس الدین حاکم

جز از نظر تو کامرانی وجبت
عمر از لطف تو شادمانی مجبت
دی آب بقا که خضر در منت اوست
از جام تو آب زندگانی مجبت

وله ایضا

وقتی که جو حرف در سخن آویزم
از هر حرفی دقیقه انگیزم
جز مدح تو گر زبان سخن بردارد
همجون سخن ار از زبان برخیزم

وله ایضا

گر بشنوی احوال بر اکنده کیم
در گوش کنی تو حلقهٔ بنده کیم
در دست فراق تو که مشغولم کرد
از غصهٔ مرگ و لذت زندگیم

بیت

از زلف و رخ تو روز و شب ساخته ام
با روز و شب تو عشقها باخته ام
تا حال شب و روز تو در باخته ام
روز از شب و شب ز روز نشناخته ام

بیت

ای شمع دلم بوصل بفروز آخر
بخشائی برین سوخته یک روز آخر
پروانه جو سوخت شمع بروی بگریست
ای سنگدل از شمع بیاموز آخر

کمال الدین المعجد کوید

خورشید رخا تو جه جو کردی شب را
وا غشت بخون دیدهٔ خاک ره را

از معجزه مه دو نیمه کردست نبی / بی معجزه پاره پاره کردی مه را

ولـه

دی گفت که مجلس بر چمن بندد گل / با گریهٔ ابر خنده پیوندد گل

بر دشمنی سپهر می گرید ابر / بر دوستی زمانه میخندد گل

ولـه

رشک آیدم ای دوست که هر نیم شبی / در بر گیرد ترا بی ادبی

حیفست چنان لبی و الحق چه لبی / آلوده شود ببوسهٔ هر جلبی

لغیره

ای لعل لبت حلاوت افزای نبات / بی یاد لبت کراست پروای نبات

شکل دهنت چو چشمهٔ آب حیات / تنگست درو فراخ حلوای نبات

بدر الدین فراهی

گر از چو منی گزاف و آسان نبود / روشن‌تر از ایمان من ایمان نبود

گر همچو منی بد هر کافر باشد / بر روی زمین یکی مسلمان نبود

ناصر خطهٔ شیرازی

بس سر که ز سودای تو بی سامان گشت / بس دیده که در روی تو خون افشان گشت

بس دل که چو زلف در هوای رخ تو / سرگشته و بی قرار و سرگردان گشت

ولـه

حالت ز که پرسم که همه خصم منند / بر حال من و تو روز و شب طعنه زنند

گفتی که ز من سیر شدی شرمت باد / باری تو گناه خویش بر بنده مبند

کمال الدین اسمعیل

هر باد قبولی ز بهر می جهدم / از چرخ اساس دولتی می نهدم

۵۵۶

از عمر بشکرم که هر گونه که هست / آخر بگذشتن مددی می دهدم

فخر الدین خالد

آتش رو یا شمع رخت دود آورد / خیری که ترا نه وقت آن بود آورد

گر دود دل منت اثر دیر بکرد / در خط بچون ماست بس زود آورد

بیت

حالی که بجان سینه که کاوش افتاد / آسایش سینها بر خون افتاد

در آرزوی خال سر سینهٔ تو / در حال دلم ز سینه بیرون افتاد

بیت

فرخنده بهار خوش هوا آمد باز / جز باده هر آنچه هست یاد آمد باز

بلبل بچمن با دل شاد آمد باز / گل دیدم روی یار یاد آمد باز

بیت

در لفظ و لبت ز آب حیوان اثرست / آسایش جان دهان تنگ تو درست

لفظت ز لب و لب ز دهان خوبترست / هر سه شکر اندر شکر اندر شکرست

بیت

بینم رخ خورشید نمایت هرگز / بوسم لب لعل جانفزایت هرگز

این چشمهٔ آب تیره یعنی چشمم / روشن گردد بخاکپایت هرگز

مخلص الدین بلخی گوید

گر دل همه روز از تو در رنج و عناست / در جان همه شب ز مهر تو در سوداست

در دیدهٔ من ز گریه همچون دریاست / منت همه بر جان و دل و دیدهٔ ماست

بیت

رفتی و دلی از عشق تو خون شد ما را / شادی کم و اندیشه فزون شد ما را

بابای پیاده زد دروازه برون / جان با تو زد دروازه برون شد ما را

بیت

چون عشق مرا ز پیش و پس میدیدند / با مات نشسته هم نفس میدیدند
زین پس تو ازین عاشق دیرینه خویش / پرهیز مکن چون همه کس میدانند

بیت

از بس که برخ نامه بجون تر میشد / با یم بکجل ... فروتر میشد
کاهی چو بیاض نامه می پیچیدم / کر چون قلم دود ... میشد

بیت

گر جور کنی جور تو بر دیده نهیم / منت همه بر جان ستم دیده نهیم
شوریده شدست عالم دل ز غمت / این نیز بر آن عالم شوریده نهیم

بیت

می آمد و کرده رو گران بر بنده / از کبر شکفته مرده یا زنده
من در غم او چو ابر سی باریدم / او چون گل برخ می شکفت از خنده

بیت

می آمد و ز چهره گل افشان میکرد / وز غایت شرم خنده پنهان میکرد
چون دید که این دلشده دیوانه اوست / زنجیر زلف پریشان میکرد

بیت

می آمد و هر سو نظری می افکند / بر هر طرف از لب شکری می افکند
گه گه بگرشته سوی ما می نگریست / وز ناز نظر بر دگری می افکند

بیت

می آمد بی دل ده و هزار از جیب درست / می دید نهانی که کرا رفت دگر راست

بر طرف کرشمه از زر سطری / فریاد شما ازین میان خواهد خاست

بیت

می آمد و چون زلف دوتا می افتاد / او دیدن و خلق در بلای افتاد
چون غنچه لبش بسری بوسیدم / در قهقهه چون گل بقفای افتاد

بیت

نی در هوس تو روز روشن بینم / نی شب ز تو راحت دل و تن بینم
ثبت کنم اگر وفا دار شود / از عمر وفا که دید تا من بینم

کمال اسمعیل

هنگام وداعم بلطفها بنواخت / می رفت و رهی از پی آبش می تاخت
هر حلقه که بر خاک ز نعلش میدید / از لعل دو دیده اش نگینی می ساخت

وله

من سر سبک از چشم گران خواب توام / خونین جگر از لاله سیراب توام
این بار ز بس افتادن هزارانست مرا / شاگرد سر زلف رسن تاب توام

وله

یاری دارم چو شمع افروخته / زین دلشده شعبده آموخته
او عاشق دیگری و من عاشق او / پروانه صفت سوخته سوخته

کمال اسمعیل

تا چند زبان تیز چون شمشیر کنم / وز مدح کسی کا صفت شیر کنم
انبار دروغ را زبر از بر کنم / تا آن شکم گرسنه را سیر کنم

وله

در کار سخن رنج کشیدم بسیار / واکنون ز سخن شده یک ره بیزار

[illegible] کار سخن راست بکردم چو نگار | لیکن سخن راست نمی‌کرد کار

بیت

ای مطبخ تو منزه از آتش و دود | وای دعوت تو فارغ شده از بخشش جود
دی بر سر خوان تو نظر می‌کردم | جز توده نان و گوشت دیگر چه بود

بیت

اکنون که ولایت رخت خار گرفت | خورشید جمالت سر دیوار گرفت
ناز از چه سبب بر من و بازار چرا | امروز که زشت هم بازار گرفت

کمال الدین اسمعیل

ای زی تو برداد و دهش پاینده | بر خاک رخ از فرد تنی ساینده
بگشاده در دو آب زده پیوسته | هر شب زنی آرزنده و آینده

بیت

گهواره گری پیش ملک افغان کرد | گهواره نمی فرزندمان جنبان کرد
تنی زنگان بیراه کون نرم شدند | گهواره گری بیراه کون نتوان کرد

سوزنی گوید

خورشیدی اگر بر تو ستم برکردم | در حق زنت لطف و کرم برکردم
بی انگه نهم منت نانی بر تو | صد بار زنت تراشکم برکردم

کمال اسمعیل

یار آمد دوش و [illegible] مهمانی | هر چیش گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و [illegible] مست و در دستم | دانگه یا او چه کرده باشم دانی

بیت

[illegible] که میان ما کسی بود شمار | در صحبت ما نیامدت جز که غبار

گر زانکه تو محتشم شدی عار مدار | از زحمت انکه ما ترا چندین [illegible]

بیت

بر رونق کار و نظم و سلک تو ریم | بر منصب و جاه و مال و ملک تو ریم
با این همه عاجزی اگر زمانی | من بر خط و دست و نظم و کلک تو ریم

سراج قمری

گویی از کله قبا چو کبک بنی | بر من بلبت هست در بکشانی
بر تو در شادی و طرب بگشایند | اسبابکران بسته کمر بگشانی

کمال اسمعیل

چون خسرو شکر لبی که بخشد بوسی | با ممدوحی که باشدم ناموسی
من نیز برای دفع هر افسوسی | اندر خور وقت می‌کنم سالوسی

وله

چون در تو نه فضل و نه فضل باشد | نی بخششی از سر قبول باشد
ما را ز سر وریش تو می‌بگزیرد | طاسی و جلاسی چو تجمل باشد

بیت

روزی دو قدم گشته‌ام از کوی تو باز | گفتم که کنم خوی خود از روی تو باز
بازم هوس روی تو بگرفت امروز | گر خواستم ارنه آمدم سوی تو باز

بیت

گر در سر زلف دلربایت نگرم | گر در لب لعل جانفزایت نگرم
چندانکه من اندر سر و پایت نگرم | حیران شده‌ام که در کجایت نگرم

بیت

آن ترک پری چهره که باغ دلم اوست | گر شادی و جان کاه و داغ دلم اوست

کفنی بشانش که بپای استاد است
چون نشش بنشانم که چراغ دلم اوست

بیت

دست زنی خط چو قلم بردارد
تا بر رخ کاغذ ادبی بنگارد
می‌ترسم از آنکه شکل این خط روزی
در آینه روی تو عکسی آرد

کمال اسمعیل

ای خاکدرت مایهٔ آرایش من
وای ارث تو کاهش و افزایش من
دل تنگ مکن برای بخشایش من
رنج دل تو نیرزد آسایش من

بیت

اقبال غم تو تا بجاید بر من
نامردم اگر به هیچ شادی نگرم
مقبل تر از آن روز ندانم گذرد ور
بر روی مبارک تو افتد نظرم

بیت

در عشق تو ختم گشت افسانهٔ عمر
در دام غم تو خورده شد دانهٔ عمر
در دادگه در انتظار گردیم سنی
کاشانهٔ خوشدلی و پیمانهٔ عمر

بیت

جز پیش تو پیش کس نمیرم زین پس
ما را تو و سودای تو بس باشد بس
در سینهٔ پر غمم نگنجد دو هوس
و اندر دل تنگم نبود جای دو کس

بیت

کی بود دلم که در غم [illegible] ریش نبود
در خون من عاشق دل ریش نبود
بل تا بجهان [illegible] رشود
تا از چه سبب عاقبت اندیش نبود

بیت

من بندهٔ اگر بصد زبانت خوانم
شایستهٔ آنی که بجانت خوانم

جانم ز تو خرم و جهان از تو خوش است
زین روی همی جان و جهانت خوانم

افضل کاشی

چون باز کنم چشم سرای چشمم
جز بر رخ خوب تو نیفتد نظرم
گفتی که نخواهم که بکس درنگری
خود جز تو کسی کو که بدو درنگرم

سعدی

من باد کری دست بجان ندهم
زیرا که نیوفتد قرین از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی
ور زانکه دل ز تو بر کنم بر که نهم

کمال اسمعیل

احداث زمانه را چو پایانی نیست
و احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده
کین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

وله

در کشتن من که چشم مست خواهد
سنگ است که طبع کین پرست خواهد
اندر غم آنم که اگر بر دستت
من کشته شوم که عذر دستت خواهد

وله

ای رسم تو دزد ناکس و کس کشتن
عهدی داری بعهد ها بشکستن
شرمت ناید بقصد جان چو منی
برخاستن و باد کری بنشستن

نه زهره که یاد روز کار تو کنیم
نه صبر که صبر از اشتیاق تو کنیم
وی جان جهان جوری تو نیز چندین غم دل
چندان غم دل خور که خورد دل غم تو



[illegible]ای یاران چه خوری تو نیز چندین غم دل / چندان غم دل خور که خورد دل غم تو

کمال الدین زاهد

بلبل ز غمی که پیش ازین داشت نهفت / امروز بگفت و دل ز بسیار برفت

بر شاخ چو نو شگفت که امروز نکرد / کاندر رخ گل هر آنچه داشت بگفت

ملک طغانشاه

گل رفت و بماند کار خود دشتی خار / بگذاشت بر بیشه بلبل خوش گفتار

یعنی همه خوبان کش گل رخسار / با یار همین خار بمانند آخر کار

جلال الدین وزیر

گل گفت مرا کنون چه مقدار نهند / از بهر چه در کوره عطار نهند

بلبل گفت تو دعوی لطف کنی / با خار آیی ترا چنین خار نهند

لطیف همدانی

گر بر من بیچاره فروست برسد / نه این وعده وصل و جا بلوست برسد

نه یاد لب تو در دهان می گنجد / نه عشق تو در هر دو جهان می گنجد

وله

یا رب که چه سرفرازم اندر غم تو / گر دست دلم به پای بوست برسد

با تنگ دهانی دو زبانی چه کنی / در تنگ دهان چون دو زبان می گنجد

[illegible]ف الدین شفروه

خوش بود آن شب که [illegible] می نازیدم / وآن گل که ز گلزار رخت می چیدم

وان لاله [illegible] / وان بوسه که در میانه می دزدیدم

عز الدین شفروه

فریاد که درد کهنه باز نوست / چون اشک دلم در ره [illegible] گرم روست

جانیست بلب رسیده سرمایه عمر / در عشق تو وان نیز بیکدم گذشت

موفق الدوله

ای در همه شادی و غمی همدم من / واندر همه پیدا و نهان محرم من

من بی تو غم فرقت تو با که خورم / جز تو بجهان کرا بود خود غم من

وله

از فرقت تو در تب و در تابم / نه روز قرار هست و نه شب خوابم

گردیدن نبود بالله دوریت / مهلم بدهید که خدمتت دریابم

وله

یکباره توای صبا بکش زحمت من / از من به برادرم رسان خدمت من

گو عیش من از فراق تو تلخ شده است / ای مشفق و مخدوم و ولی نعمت من

وله

گفتم دل خویش را دوائی بکنم / یک ره بمراد خود هوائی بکنم

واین خسته دلم که بسته بند تو است / از زلف تو اش گره گشائی بکنم

سلیمانشاه

می خور تو چنانکه ره بکاشانه بری / در دام بلا میفت تا دانه بری

اسراف مکن در می و بیهوش مشو / تا دختر رز بستر با خانه بری

وله

گلبرگ ز روی چون بهشت باید چید / مشک از سر زلف دلبرت باید چید

در ره گذری که خوم آئی در وی / دامن دامن دل ز رهت باید چید

وله

گفتم ز توام بنده نوازی نبود / با من بخت بجز مجاری نبود

بردست گرفت زلف و می‌گفت بلن | بیهوده سخن بدین درازی نبود

مبارکشاه غوری

از وصل تو دوش آن عنایت خوش رفت | دشنام تو با شکر و شکایت خوش رفت
ان صحبت دوشینه که نوشم بادا | کوری فراق را بغایت خوش رفت

طغانشاه گوید

در دم بشنید گفت بر من بدو جو | اشکم چو بدید گفت بر من هر دو جو
جان کردم عرضه گفت یک خرمن ازین | نزدیک من ای سوخته خرمن بدو جو

فی المدح

ای منهی غیب کلک خوش گفتارت | جاسوس فلک وهم سبک رفتارت
دستور ممالک فلک یعنی تیر | شد موی ز عشق طرهٔ دستارت

وله

چون لعل لبت بخنده شکر باشد | بس دیده که ابروار گوهربار شد
گلبن طبق عقیق پر زر کردست | تا چون تو بباغ در شوی پر باشد

طغانشاه

از کبر اگر چه در سر گل شد باد | چون عمر دو روزه دید در خاک افتاد
هر آب که ذره ذره از جوی کشید | در آتش قطره قطره از دیده گشاد

وله

گر تاب [..] دو زلف تابدار آن توشم | گر غصهٔ لعل آبدار توشم
بر دل ز غمان [..]ل صبر یک شاخ نماند | زین پس بکدام صبر همدم توشم

وله

چون تیغ شد[..] چون اسیر از غم تو | هستم چو سپر زخم پذیر از غم تو

کشتم چو کمان خمیده در قربانت | از کینش برآیدم چو تیر از غم تو

وله

پیوسته مرا خوار و حزین میداری | باور ز فراق همنشین میداری
دادم بتو دل حلقه بگوشش کردی | گوش دل مردمان چنین میداری

اسدی گوید

چون روی تو هر که دلکشی دارد | درد غم عشق را دوائی ندارد
گر در دل من هوای باغ رخ تست | عیبش مکنم که خوش هوائی دارد

اصیل الدین زوزنی رحمه الله

دل باز ز عشق یار برخاسته است | زافزودن غم صبر و خرد کاسته است
امروز نگارخانه‌ء سوده ایم | نقاش خیال وصلش آراسته است

افضل الدین کاشی گوید

در عالم عشق غم ز شادی کم نیست | شادان نبود هر که بغم خرم نیست
هر چند در آن سمت بیابان بلا | دیدیم بپای عشق کامی هم نیست

وله

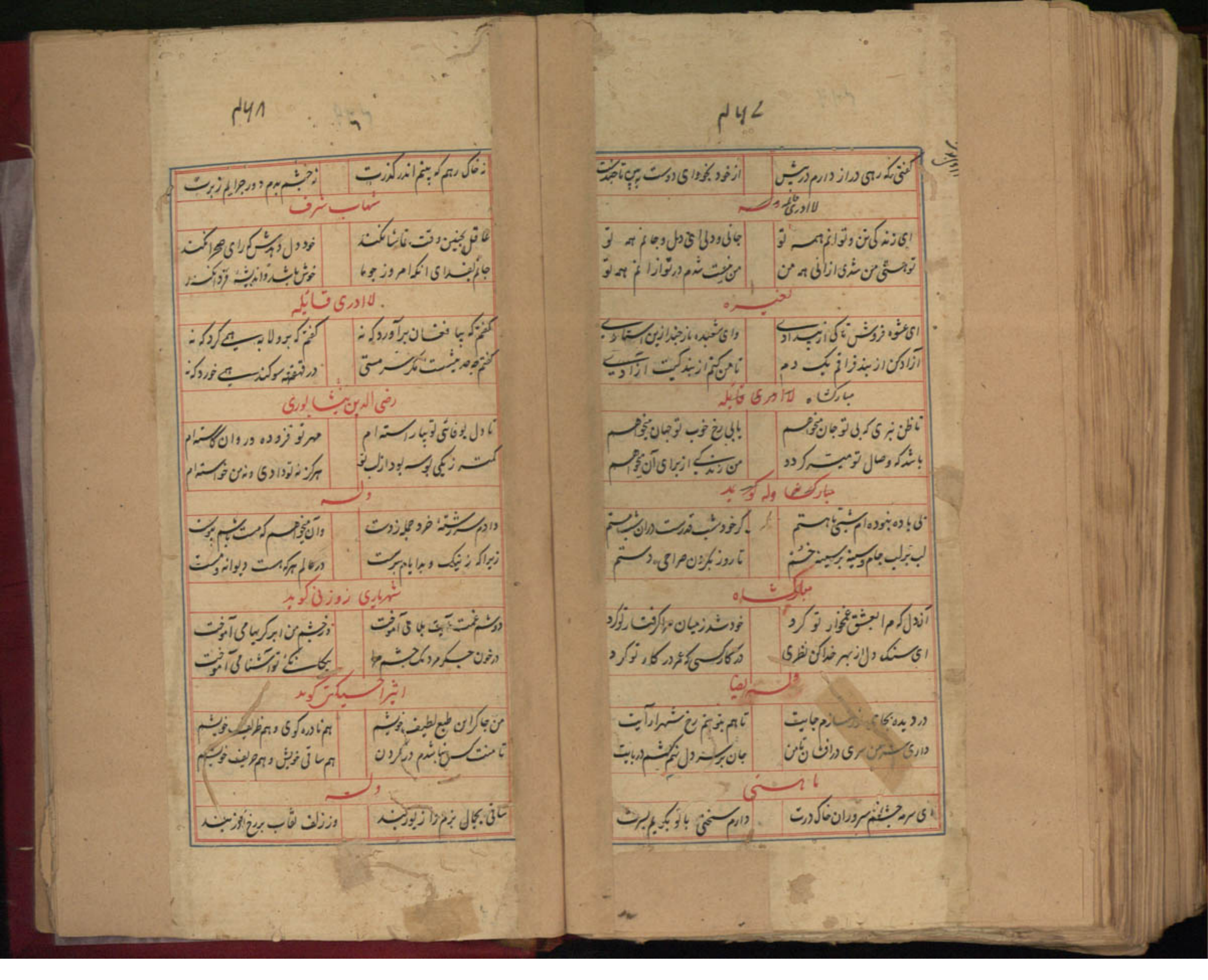
در خرقه مسیح چون نه راه شناس | گر خرقه نه امید فزاید نه هراس
خود برکشی از سر و بپوشی کرباس | چون پوشش تو شود چه دیبا چه پلاس

وله

هستی تو سرای ان و صد چندین رنج | تا با تو که گفت کین [..] خود سنج
از جستن و خواستن بیاسای و باش | و آرام گزین که خفته بر سر گنج

زین الدین نسوی گوید در حق افضل کاشی

رفت آنکه جهان را بخرد روشن کرد | در سیر و درنگ نیک و بد روشن کرد



گفتی که رهی دراز دارم در پیش — از خود بگذر ای دوست پس پا جهدت

وله — لاادری قائله

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من — من نیست شدم در تو از آنم همه تو

لغیره

ای عشوه فروش تا کی از بیدادی — وای شعبده باز چند ازین استادی
آزاد کن از بند فراقم یک دم — تا من کنم از بندگیت آزادی

مبارکشاه — لاادری قائله

تا ظن نبری که بی تو جان میخواهم — یا بی رخ خوب تو جهان میخواهم
باشد که وصال تو میسر گردد — من زندگی از برای آن میخواهم

مبارکشاه وله گوید

می باده نبوده ام شبی تا هستم — گر خود شب قدرست در آن شب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم — تا روز بگردن صراحی دستم

مبارکشاه

آن دل که مرا العشق غمخوار تو کرد — خود شد ز میان مرا گرفتار تو کرد
ای سنگ دل از بهر خدا کن نظری — در کار کسی که عمر در کار تو کرد

وله ایضا

در دیده بجای [illegible] سازم جایت — تا هم بتو بینم رخ شهرآرایت
داری سر من سری در افکن تا من — جان بر سر دل نهم کشم در پایت

ماهستی

ای سرمه چشم سروران خاک درت — دارم سخنی با تو بگویم ببرت

ز خاک رهم که پیشم اندر گذرت — ز چشم بدم دور چرایم ز برت

شهاب شرف

عاقل بچنین وقت تماشا نکند — خود دل دهش که رای صحرا نکند
جانم بفدای آنکه امروز چو ما — خوش باشد و اندیشه فردا نکند

لاادری قائله

گفتم که بیا فغان برآورد که نه — گفتم که بمرو لابه بسی کرد که نه
گفتم چو صد بهشت ما کن سر مستی — در قهقهه سوگند بسی خورد که نه

رضی الدین نیشابوری

تا دل بوفای تو بیاراسته ام — مهر تو فزوده در وان کاسته ام
گفتم ز کجی بوسه بود از لب تو — هرگز نه تو دادی و نه من خواسته ام

وله

دادم سر رشته خرد جمله ز دست — وان میخواهم که مست باشم پیوست
زیرا که ز نیک و بد ایام برست — در عالم هر که هست دیوانه و مست

شهریاری زوزنی گوید

دو چشم غمت آیت بلا می آموخت — در چشم من ابر گریه ها می آموخت
در خون جگر مردمک چشم مرا — بیگانگی تو آشنائی آموخت

اثیر اخسیکتی گوید

من چاکر آن طبع لطیف خویشم — هم نادره گوی و هم ظریف خویشم
تا منت کس نباشدم در گردن — هم ساقی خویش و هم حریف خویشم

وله

ساقی بکمال بزم را زیور بند — وز زلف نقاب بر رخ افروز بند

واى شب بسر رسد که خاور تازد | یکباره در روز لجام دربند

لالا دربی قابله

شاها همه عالم چو حبابی گر رفتی | از حد سمک تا بسما بگرفتی
داوند بتو تخته عالم که به بین | دیدی د در د زود خطا بگرفتی

مجد شروانی گوید

دل هرچه در انگاره و پنهان گوید | زان زلف چو مشک عنبرافشان گوید
این آشفته است وان پریشان دایم | آشفته سخنهای پریشان گوید

عز الدین شوده

اکنون چو ببند کی امیدی دادی | در پوست نگنجد دل من زین شادی
از بنده نوازیت چو سوسن شده ام | هر عضو زبانی و هزار آزادی

در صفت بخل و مذمت و نکوهش بخیلان

با بخل تو شیر شرزه پهلو نزند | بر خوان تو سایه تو زانو نزند
طبیعت گر هی ز سفره بگشاید باز | تا صد گره دو تا برابرو نزند

فیه

ای مطبخ تو منزه از آتش و دود | وای ذات تو فارغ شده از بخشش و جود
دی بر سر خوان تو نظر میکردم | جز تره و نان و گوشت دیگر هم بود

فیه

فخر الر[illegible] رسم تبه می داری | نان خوردن و دادن از که میداری
چون مطبخ و دیگ تو نه فرزند تو اند | چون زآتش و آب شان نگه میداری

فیه

دیگ تو بجا نمی آمد ای سفله خس | گفتا که ازین بخیل فریاد رس

کاندر سبب گنج فتاده ام پر نرگس | زین عید مدان عید بکار آیم و برا[illegible]

فیه

ای خواجه بخیلی د ز دما چو پیس | هرگز نزنی براحت خلق نفس
دربان داری تا بر تو ناید کس | دربان بخیلی بخل تو درمان تو بس

فیه

سیمینه نهی بمجلس ای عالی رای | پس نقل شمرده می نهی بر هر جای
مهمان تو بر خوان تو شد کاسه ربای | سیمینه خالی کن و در نان افزای

فیه

این خواجه ما بخلق چیزی ندهد | وانگه که دهد بجز بتیزی ندهد
گر خلق به تیزاد شود حاجتمند | چون طبل بپا ماسر و تیزی ندهد

این رباعی چند مجابات نوشته شد

ای چهره تو مایه کل افشانی را | وز لعل تو سایه گوهر کانی را
دل در براز داج فلک خون گردد | گر شرح دهم حدیث پنهانی را

مجابات

ای دیده ربوده ز برگ بی خوابی را | بر چهره فشان سرشک عنابی را
کان بی معنی نبود گر باز نهاد | با ما بستیزه چشم بی آبی را

مجد همگر گوید

هجرت چو بدست غصه بگذاشت مرا | کم بود کسی که ز غصه پنداشت مرا
از جان رمقی بخود در تن بس | امید رخ تو زنده میداشت مرا

وله

باد امل ار چه نیز بخیست مرا | بر فرق ز غافه کرده تخت [illegible]

نه چیز کسان بجود داروا میدارم | نه چیز خود از کسی دریغست مرا

حرف الباء

زلفت سنبلست و سنبل همه تب | چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب
لعلت همه شکرست و شکر همه نوش | رویت همه آتش است و آتش همه آب

بیت

گفتم بکرم وصل تو بیزاید آب | هجران تو ام ز دیده بکشاید آب
خندان خندان گفت که نتوان دانست | باشد که بجوی رفته باز آید آب

بیت

ای دل بجهان بجز خرابی مطلب | بر سبزی ازین گور سرابی مطلب
در عمر دمی خوش از جهان می طلبی | آدم ز جهان بجان نیابی مطلب

بیت

ای دل تو ز هیچ خلق یاری مطلب | از شاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت ز قناعت است و خواری ز طمع | با عزت خود بساز و خواری مطلب

حرف التاء مجد همگر

یاد تو شب و روز قرین دل ماست | سودای رخت گوشه نشین دل ماست
از حلقهٔ بندگیت بیرون نشوم | تا نقش حیات بر نگین دل ماست

وله

تا عشق رخ تو همنشین دل ماست | داغ غم عشق بر جبین دل ماست
از ابر دو دیده هر دمش آب دهم | تا کشت غمت بود در زمین دل ماست

بیت

کرد آنچ نکرد است بمن بیدادت | واز مرغ [illegible] روزی نیز نیامد یادت

یخلی

غمگین خواهی مرا و خواهم شادت | مردم ز غمت که زندگانی بادت

بیت

از بس که شب و روز غمم بیدادت | چون مرده شدم زان دل چون پولادت
ای از در آنکه دل نیارد یادت | چندانکه غمت زندگانی بادت

وله ایضا

عشق رهی ای بت از مجازی بگذشت | وین هجر تو از حد درازی بگذشت
دریاب مرا بوصلت ای جان و جهان | کابم ز سر و کار ز بازی بگذشت

رباعی

نالنده کبوتری چو من دور از جفت | از ناله او دوش نخفتم و نخفت
او ناله همیکرد و منش میگفتم | آنرا که غمی بود که بتواند گفت

رباعی

آنرا که غمی بود که بتواند گفت | غم از دل خود بگفت بتواند رفت
این طرفه گلی نگر که مارا بشکفت | نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

ماهستی گوید

در دست اجل خویش آمد سرت | وز بیم سر و پای من از دست بجست
سرپای کنم لوک بدستش آرم | تا بر پایم بدارش بر سر دست

وله

بگرفتم دوش دست یارم مست | گر دست من دلشاد و چون خواهی جست
گفتا که بشکست دستم از دست بدار | تا با تو نگیرد دمی کس دست بدست

وله

دوش از سر پای یار با ما بنشست | باز از سر دست عدم آورد شکست

نه دوش هم شاد و نه غمگین امروز — کان از سر پای بود و این از سر دست

خیام گوید

ایزد که زمینت کرد از بهر پیت — از آجو درختی همه در هم پیوست
ما هم جو بریم پوست تن مغز روان — جون مغز تمام بسته شد پوست شکست

وله

ترکیب پیاله که با می پیوست — بشکستن آن روا نمی دارد دست
چندین سر و پای نازنین از سر دست — با مهر که پیوست و بکین که شکست

امامی هروی گوید

معلوم نمی شود کنون از سر دست — یکسن صورت و معنی ز چه در هم پیوست
اسرار تجلی بنز د هر کس — انگاه شود عیان که صورت بشکست

حرف الدال

که طرهٔ دلبران گره بسته شود — که زیر دلبلشان گهر رسته شود
کو شان گل چهره دسته بر دسته شود — اینها همه چی که تا دلی خسته شود

رباعی

از لعل لبت سخن چو پیوسته شود — شیرین دهنت ببسکه و پسته شود
روییت چو گلست و انگه از غایت لطف — گر برگ گلی بر وزنی خسته شود

رباعی

سوداء تو گر نیم دم آهسته شود — جان از زلف تو جان شکسته و بسته شود
[illegible] دیده بر هم نزنم — ترسم که جمال تو در و خسته شود

رباعی

گر یک نفسم غم تو آهسته شود — از سوز دلم راه نفس بسته شود

در دیده از آن آب همی گردانم — تا هر چه نه نقش تست از و شسته شود

رباعی

جون یاد توام در دل پرتاب آید — از چشم من آنجم همه خوناب آید
بر یاد تماشای خیالت باشد — در دیده من اگر دمی خواب آید

رباعی

شب تا سحرم ز دیده خوناب آید — اندک خوابم هم ز بی تاب آید
آید برم آزرده خیالت گوید — شرمت ناید که بی منت خواب آید

حرف الرا

اندیشهٔ عشقت دم سرد آرد بار — شاخ هوست میوه درد آرد بار
وز رنگ رخم ز خاک نمناک درت — هر خار که روید گل زرد آرد بار

بیت

آزرده مکن دل من ای مه زنهار — یکبارهٔ مشو ز من بیک ره زنهار
ای مرغ کمه همانا ز جانم بردار — سایه ات که با ناد ز من بار دیگر

بیت

آزرده مکن دل من ای مه زنهار — یکباره مشو ز من بیک ره زنهار
دل برکنم از تو حاش لله ز ین کفر — ترک تو کنم نعوذ بالله زنهار

محمد همکر

ای مرغ دل از سینه بپرواز دیگر — یکباره که عاشق سر بار دیگر
در دست که هما نا ز جانم بردار — سایه ات که بلند ز من بار دیگر

وله

جانا ز نیاز من ره ناز مگیر — خوبی بدروز کار ز ناساز مگیر

اندکی انکه در غم و محنت خویش — دستم بگیری پای زمن باز مکش

حرف الزا

وقت سحرست خیز ای مایهٔ ناز — نرمک نرمک باده خور و رود نواز
کاینها که بجایند نمانند بسی — و آنها که برفتند کسی ناید باز

مجد همگر

از کودکی و سرکشی و عشوه و ناز — وز پیری و عجز و دردمندی و نیاز
در مهر تو پیوستم و نشکستم عهد — عهدم بشکستی و نپیوستی باز

ول

تا کی ز سر سرکشی و غایت ناز — هر لحظه حدیث هجر کردن آغاز
من نیز نمیرم از غم عشق کسی — یکچند بگریم و خمش گردم باز

ول

کم گیر شکیب من و پوشیدن راز — وان گریه و نالهای شبهای دراز
عمری که باُمید تو ضایع کردم — اندیشه بکن که از کجا آرم باز

رضی نیشابوری

تا باکه و با چه اندر آمیزی باز — تا چه شر و شور و فتنه انگیزی باز
بر خاک درت که خون دل ریخته ام — شرمت باید که خون من ریزی باز

ول

ما را هوس آن رخ زیباست هنوز — در دیدهٔ ما نقش دلاراست هنوز
طمع لب و بوی زلف و رنگ رخ دوست — در کام و مشام و دیدهٔ ماست هنوز

رضی الدین نیشابوری

آن ماه که در بر من بدی کاش هنوز — نا بوده شبی بی رخ زیباش هنوز

جان خسته و دل شکسته و تن فرسوده — این منزل اولست خود باش هنوز

ول

بی تو دل من قرار گیرد هرگز — یا از دو لبت مراد گیرد هرگز
گفتی سر خود گیر و زمن دست بدار — ممکن شود این عقل پذیرد هرگز

مجد همگر

گفتم که اجل با تو ستیزد هرگز — با عارض و زلف تو بریزد هرگز
آوخ که بمیری و گر از باغ جهان — سروی چو قد تو برنخیزد هرگز

حرف السین

جانا شکری زان لب شیرینم بس — فریاد دل ضعیف مسکینم رس
گفتست طبیب به علاجت ترا — من به ز تو در جهان نمی بینم کس

ول

هرگز غم عشق تو نگفتم با کس — در دانهٔ راز تو نسفتم با کس
جز همره آستان و فاک در تو — ننشستم روز و شب نگفتم با کس

حرف الشین

سوگند بدان چرخ جهان آرایش — خوردم که چو بیم او فتم در پایش
بر رهگذرش جان بدهم تا گویند — محنت زده برفت در سودایش

لاادری قایله

گر دل ز تو بگسلد بغم بشکنمش — و آنکه ز درون خود برون افکنمش
در دیده من بجز تو کس در نگرد — یا برکنمش بخون و یا برکنمش

لاادری قایله

گر دیده بتو در نگرد برکنمش — مسمار بجای دیده ها در زنمش

گر دل نکشید دگر آرام — ان سرو سخنما تو بر سر نازش

حرف الکاف

ای دل بگذار این دل حاصل تنگ — داغم که خوشت نیست درین منزل تنگ
این یکه دل تنگ را ببخش که تو — هر جا که روی فراخ یابی دل تنگ

مولانا صدر الدین مجد الملک گوید

ای از گل وصل تو نه بوی و نه رنگ — هجران تو کرده است جهان بر ما تنگ
از بهر خدا نام مرا بر دل خویش — بنگار که نقش دیر ماند بر سنگ

مجد همگر گوید

ای تافته گل ز روی گلرنگ تو رنگ — دلهاست ز چشم و دهن تنگ تو تنگ
بر جان خوردم زان قد چون تیر تو تیر — بر دل بستم زان دل چون سنگ تو سنگ

سیف الدین اعرج

ای راه نظر در دهن تنگ تو تنگ — آورده گل از عارض گلرنگ تو رنگ
خورشید گرفته از مه روی تو روی — ناهید شکسته بربط از چنگ تو چنگ

حرف اللام

ای بس چمن از رخت گل با خجل — با یاسمن خط تو سنبل با خجل
در عهد دو زلف [illegible] زنجیر تو هست — هم دور محال و هم تسلسل با خجل

این چند رباعی از گفته خواجه خیام است

حل می نشود مشکلم از گنج علوم — زد مرکز پرکار رونه از سیر نجوم
مدهوش از اندیشه تاخیر و قدوم — فریادم از این قاعده نامعلوم

وله

ای دل چو خلاص را دری پیدا نیست — واین درد ترا چاره گری پیدا نیست

در هر نفسی منتظر رنجی باش — کاحوال زمانه را سری پیدا نیست

وله

دارنده زر برد و طرار برد — نادان و حکیم و مست و هشیار برد
بسیار برد و نیز بسیار برد — و آنکس که طبیب بد چو بیمار برد

وله

با گردش چرخ در میا و بر و بر و — این جای نشست نیست برخیز و برو
این شربت مرگ هر که ناخورد نرست — خوش درکش و جرعه بر جهان ریز و برو

وله

از بهر خدا چو بر هم افتاد و غم — واین گردش ایام ز دست دم
ساقی بده می از این بیم باز رهان — تا هر دو یکی شود وجود و عدم

وله

دور فلک و سر نجوم مم بادست — بنیاد جهان بخراب آبادست
احوال زمانه نیک معلوم شد — جز باده که باد نیست دیگر بادست

وله

گر در خم چوگان قضا سوده شویم — گر گوی صفت غلطان بیهوده شویم
آن به که برون رویم و نابوده شویم — تا از غم بود خویش آسوده شویم

وله

نابوده و بوده در شمار ما نیست — جز حاصل وقت روزگار ما نیست
چون دور فلک باختیار ما نیست — از دور بجز نظاره کار ما نیست

وله

از حادثه جهان زاینده مترس — وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس



این یک دم نقد را غنیمت می دان / از رفته میندیش و ز آینده مترس

وله

گر برشوی از پشت زمین با افلاک / هم زهر ز ماه را ببینی تریاک
چون گشت تهی کالبد از گوهر پاک / گوهر بگهر باز شود خاک بخاک

وله

گر بشنوی ای خواجه بگویم سخنی / در بادهٔ ناب هیچ در سیم تنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد / از سبلت چون تویی و ریش چو منی

وله

خیام اگر ز باده مستی خوش باش / با تازه گلی بهم نشستی خوش باش
آن غصه مخور که نیست کردی فردا / انگار که نیستی چو هستی خوش باش

وله

ای بر سر اهل فتنه سلطان که منم / وای کالبد فسرده جان که منم
هرجا که حدیث بد رود در عالم / دانم که حدیث من بود زانکه منم

لغیره

هر ذره دلم از سر جان برخیزد / از جان چه که از هر دو جهان برخیزد
قالب که غبار هست میان من و تو / امید که آنکه از میان برخیزد

مبارکشاه غوری

فریاد که دل ز غم نمی پرهیزد / از جان چه که از هر دو جهان برخیزد
من شو بکنان ز عشق واویلکوید / یکبار دگر و گر جهان برخیزد

یکبار دگر و گر جهان برخیزد
بر عشق زنیم و هرچه بادا بادا

رضی الدین نیشابوری

گر در عمری شبی بما پیوندد / ننشسته هنوز رخت بر می بندد
برخیزم و در فراق او می گریم / بنشیند و بر گریهٔ من میخندد

وله

مه پیش گرفته کین رخ فرخ ماست / بر لب شکر آمیخته کین پاسخ ماست
خون دل عاشقان بانگشت حیل / بر چهره پراکنده که رنگ رخ ماست

وله

عمریست که در زمانه گشتم بهوس / تا هم نفسی بدستم آید دو نفس
نامد بکف و کوشش من سود نداشت / خود هم نفس خودم درین عالم و بس

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب / ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند / که دنیا را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در کار این مسکین دعایی

تمام شد لفرحی و سروری کتابت این سفینه که حقیقت دریای
حکمت و کان بلاغت و دستور فصاحت و مونس
شبهای تیره و توتیه بازدی جان عاشق و مطلوب
ارباب الباب و مقصود اصحاب [illegible]
در دهم شهر رجب [illegible] سنه [illegible]

تم



منت خدای را عز و جل


150/=

